

دستاویسکی

ترجمہ: رحمت - الہی

یادگار شہزادہ

## اشاره

چه موضوعی می‌تواند برای من خیال انگیزتر و لطیف‌تر از نفس واقعیت باشد ؟

### داستایوسکی

در باره‌ی آثار و نوشتجات ادبی و اجتماعی یکی از تواناترین نویسندگان قرن نوزدهم روسیه و یا بهتر بگوئیم اروپا مطلبی نوشتن و اظهار نظر صریح و قاطعی کردن نه تنها کارآسانی است بلکه گستاخی است .

بنا بر علیه فقیر مترجم کتاب و نگارنده‌ی این سطور ناآنجا که میسر میگردید و در حوصله‌ی این مختصر اشاره بود سعی کردم که موجزاً پاره‌ای از نظریات صاحب‌نظران مغربی واکه در پیرامن کارهای این نابغه‌ی قرن نوزدهم نوشته و با تفریر کرده‌اند بصورت تلفیقی جمع‌آوری کنم . منتقدی گفت که اگر شارحین و توضیح دهندگان يك نفر نویسنده نتوانند در توجیه و تأیید و یا رد مطالب وی متفق‌القول باشند ، بهیچوجه علامت نامطلوبی برای نویسنده‌ی مزبور نخواهد بود ، مثلاً درباره‌ی « فاوست » چه در حیات گونه و چه پس از آن نظریات زیادی ابراز شده است که بسیار از آنها با یکدیگر تناقض بارز دارند .

احتیاج مبرمی که بعد از مرگ يك نویسنده‌ی توانا ، برای توضیح و انتقاد آثارش در بازماندگان مشهود می‌شود ، حکایت از این میکند که آناروی آنچنان مؤثر گشته است ، که دیگران بر حسب اجبار می‌خواهند علت تأثیر جادویی آثارها را بجویند ، و ازین معما پرده برگیرند . و اینکه توضیحات و تشریحات ایشان مشابه یکدیگر نیست و حتی باهم مغایر و متناقض است ، دلیل بر آن است که کارهای نویسنده‌ی موصوف فقط با توضیح و تشریح روشن نخواهد شد ، بلکه دقت بیشتر و مطالعه عمیقتری از نظر طبقات مختلف خوانندگان برای درک مفاهیم نوشته‌های وی لازم است ، و یا باید اصلاً بحثی نکنیم و با يك شعر چنانچه رسم ما مشرقیان است همه کار را فیصله دهیم و بگوئیم « هر کسی از ظن خودش یار من »

باری درباره‌ی آثار داستایوسکی مردانی نظیر « ژید » ، « توماس مان » ، « تسوائیک » ، « شچدرین » ، « نگراسوف » ، « بیچه » و ... کتاب نوشته‌اند و حتی برای تجلیل نویسندگان بعد از وی که بسبب او نگاشته‌اند . ( وهمه کمابیش تحت تأثیر وی بوده‌اند ) ایشانرا به داستایوسکی کشور خودشان تشبیه و ملقب می‌کرده‌اند ...

در روز دهم فوریه سال ۱۸۸۱ مسیحی وقتی که خبر مرگ تو دور میخایلوویچ داستایوسکی را برای لئون تولستوی بردند ( داستایوسکی در روز نهم فوریه ۱۸۸۱ مرد ) وی گفت :  
 « متأسفانه بزرگترین نویسنده‌ی روسیه که من هیچوقت با عقایدش موافق نبودم زندگی را بدرود گفت » میدانید چرا ؟ فقیر نبودم ولی نویسنده‌ی انگلیسی ژرژ اورول ( Orwell ) رساله‌ای دارد ، در رد رساله‌ی تولستوی که علیه شکسپیر اظهار نظر کرده است ، و اورول در این رساله می‌نویسد : « پیرمردی که بدون تمایل به درک کردن نفرین میکند ، و خیلی فرق او است با داستایوسکی که درک میکند و نفرین نمی‌کند و در عوض توجیه می‌کند و توضیح می‌دهد » بعد از دوست و پنجاه سال خاموشی شکسپیر سکوت را شکست ، و داستایوسکی اخیراً بسخن آغاز کرد و فعلاً این آغاز را انجامی منصور بیست و سه سوال و جوابه دارند و اجوبه قانع کننده نمی‌باشد. اورول باز می‌گوید : با فاصله نگاه کردن به مطلبی ( Distanz ) و ازدور دیدن ، نقطه‌ی مقابل عاشق بودن است ، یعنی برای فهمیدن و درک کردن باید شیئی ، یا فرد یا مطلب مورد نظر در فاصله‌ی متناسب عینی و یا ذهنی رویت شود ، اگر فاصله کم شد عین و ذهن درهم مندم می‌گردد و صورت عشق حاصل می‌شود ، و دیگر ناظر عاشق است نه محقق ، بیننده و مورد دید هر دو یکی می‌شود و آنگاه هر چه به بینی ناقص آن نیز محتمل و فسادش محرز است ، تضاد و نظر عاشق است در باره‌ی معشوق نه تحقیق مرددانا ، بهر تقدیر عشق تنها وجهی از تضادهاست که مطلقاً فاصله‌ی دید ندارد ، و بهمین دلیل است که مرادها ، مرشدها ، رؤسای مذهبی و دیکتاتورها و اشخاصی که باطاعت صرف دیگران احتیاج دارند و نمی‌خواهند که مردم در کارشان تفحص و تحقیق کنند همیشه دستور می‌دهند که عاشق حرفها و نظریات ایشان بشویم و چون و چرا نکوئیم تا باسانی بکار خود بپردازد . با این مقدمه می‌خواستم بگویم که نقطه‌ی مقابل این طرز فکر و مجسمه‌ی مبارزه با آن داستایوسکی بود ، وی عاشق ، و واله و شیفته‌ی اجتماع خیالی و صلح و صفا در خواب‌طلاتی بود ، و مانند تولستوی نمی‌خواست که مطالب مطروحه را بی‌فاصله ببیند ، و خوبی‌ها و زیبایی‌های تصویری و غیر موجود را موجود به پندارد ، سپس بعنوان مری و مدرس علم اخلاق تعلیمات بدهد و شبیه عیسی مسیح را در آورد و درگیری بر اسب چوبی تقواهایی که در جوانی نداشت سوار شود و پرچم رهبری و دلالت بردست گیرد و می‌نفرین کند و بتازد .

بر داستایوسکی خرده می‌گرفتند که چرا فقط لکه‌های اجتماع ما را نمایش میدهی و تشریح می‌کنی؟ جمله‌ای که در اول این اشاره نوشته است جواب دندان شکنی بر این حمله است ، و علاوه بر آن در قطعی که یکسال قبل از مرگش برای افتتاح مجسمه‌ی پوشکین ایراد کرد ، توضیح داد که « ما مردم روس احتیاج داریم که خودمان را نفریبیم . » بعد از مرگ وی در شرحی که بعنوان یادبود او نوشتند متذکر شده‌اند که : مگر اجتماع ما و سازندگان آن همه قهرمان یا پهلوان هستند و عاری از هر گونه عیب و نقص می‌باشند ، و آیا شما که داعیه‌ی اصلاح و تصحیح دارید ، قبل از آشنائی و آگاهی کامل بر آنچه و یا آنکه می‌خواهید اصلاحش کنید می‌توانید اقدامی بعمل آورید ؟ اگر بلی حتماً اشتباه می‌کنید و غیر میسر است ، و اگر نه کار داستایوسکی را تأیید کرده‌اید.

یازدهم نوامبر ۱۸۲۱ بدنیآ آمد . پدرش طبیب بود و از طبقه اشراف ، در ۱۸۴۲ مدرسه‌ی مهندسی قشون را پایان رسانید ، در ۱۸۴۹ بعلت اتهام بهمکاری با جمعیت منکرین ( Nihilist ) و رئیس آنروزی ایشان پتراشوسکی ( Petraschowski ) محکوم بمرگ شد ، و پس از یکدرجه تخفیف ، یعنی بعد از آنکه حتی لوله‌های تفنگ را روپروش دید ، به سبیری تبعید گردید ، و

بعد از چهارسال اول که با اجرای اعمال شافه در بین دزدان و آدمکشان بربرد . سه سال دیگر نیز صورت سرباز ساده در ساخلوهای سیبری خدمت کرد و سپس بخشوده شد و به پترزبورگ آمد. با پیشنهاد کردند که با درجه‌ی افسری در همان صنف خودش وارد در ارتش بشود و از تحصیلات تخصصی خود استفاده ببرد ولی او پذیرفت و بفعالیّت ادبی پرداخت .

داستایوسکی مبتلا بمرض غش ( Epylepsi ) بود و ظاهراً در اوائل سالهای تبعید و زندان گرفتار این مرض گردید . و ظاهراً این مرض برای او نه تنها آزارکننده نبوده است، بلکه درائر آن گاهی نیز ملهم می‌شده است و از آن لذت می‌برده است در بسیاری جاها این لذت بردن از رنج را بوضع بی‌سابقه‌ی تشریح نموده است . خود می‌نویسد : « شما مردمان سالم نمیتوانید درك کنید که يك ثانیه قبل از وقوع غش چه حس لذت بخشی بمردمان غشی دست میدهد . » وی معتقد بود که پیامبرانی که ادعای الهام غیبی دارند نیز مبتلا به نوعی از این مرض میباشند. در زندان سیبری که جز کتاب انجیل بزندانیان کتاب دیگری نمیدادند ، داستایوسکی در حاشیه‌ی انجیل با خطوط مخصوصی که باید شبیه بعلامات قراردادی باخودش باشد چیزهایی مینوشت که پس از اتمام زندان این علامات صورت کتابهایی که بچاپ رسید پیدا میکرد و این انجیل هنوز محفوظ است . قدرت حافظه و نبوغ اینمرد را از این نکته میتوان استنباط نمود .

محصول مدت اقامت در سیبری بیشتر آثار معروف اوست ، که زمینه‌ی خلق آنها را در همانجا ریخته بود . کتاب « یادداشتهای خانه‌ی اموات » که در ۱۸۶۱ انتشار یافت شرح زندگی زندانیان سیبری است که صورت بسیار مؤثری نگارش یافته است ، و بعد از انتشار تمام مردم روسیه متوجه این کتاب شدند ، و حتی شخص تزار معروف است که بعد از قرائت آن گریست .

بشر دوستی ، امان نظر ، دقت فوق العاده در روح مردم که از خصائص داستایوسکی است در این کتاب بوجه آشکار نمایش دارد . بشر دوستی که نوشتن منظوم نوع مبینی از آن نیست که صرف ترحم یا دلسوزی و یا همدردی باشد ، بلکه بشر دوستی که بر پایه‌ی تعمق درکارخلق ، طرح سؤال لازم ، و تلاش برای یافتن جواب استوار است و جوابها نیز با چنان خشونتی که ساکنین امروزی کشور وی بدنبال اجرای آن میروند نبوده است . بمنوان مثال سحنه‌ای از این کتاب را فقط شرح میدهم : جوانی از محکومین سیبری از اهالی ترکستان روس ( تاتار ) در آن تاریخ هم زندان داستایوسکی بوده است .

این جوان برادری هفت ساله داشته است که تنها کس اوهمین برادر بزرگتر محکوم ناچار وی را با خود بزندان میبایستی ببرد ، تا علی هفتساله از کرسنگی نمیرد . داستایوسکی که درك می‌کند این ییگانه‌ی ازهمه‌ی انواع دیگرش تأثر آورتر است، همت به تعلیم و تربیت طفل میگمارد، و در موقع ترخیص وی از علی هفت ساله‌ی دهانی، جوان چهارده ساله با سواد و فهمیده‌ای را در مقابل خود می‌بیند که با چشمی اشکبار از معلمش تودیع مینماید . جزئیات این تعلیم و تعلم و دوستی تردیک بعشق بین این دو وجود بنظر فقیر از لطائف کار های داستایوسکی است که در کتاب فوق‌الذکر منعکس است .

بنوضیح منتقدی دیگر مجموع زندگانی داستایوسکی را یا يك تراژدی و یا بالنفهبك کارهنری و یا يك تقدیر خشك میتوان نامید . او بزعم مدعیانی که میگویند پیش‌آهنگ اصلاح بشر هستند ، برای مقصدی معین زندگی نمی‌کند ، دانسته زندگی نمی‌کند ، از روی دستور و کتاب اخلاق زندگی نمی‌کند ، خودش را در بوته‌ی امتحان نمی‌گذارد ، فقط دائماً و مرتباً در پی

بنست که خود را و محیط خود را عمیق وقوی کند ، و ذکر ضعف‌های بینهایت که میکنند نیز همین دلیل است . او نه مانند تولستوی است که دائماً در این فکر بود که آیا صحیح زندگی میکند یا نه ؟ یعنی چه - تولستوی همیشه در پیشگاه مردم از گناهانش و گناهان دیگران شاکه است ، و حال آنکه داستایوسکی در این مورد خاموش است ولی سکوت او بیشتر از تمام شکایات تولستوی تأثیر دارد و فرو میرود . سئوالات بی جواب او از جوابهای جزئی تولستوی بیشتر تعلیم می‌دهد !

داستایوسکی نه میخواهد خودش را محکوم کند و نه میخواهد تغییر بدهد و با تصحیح کند ، فقط همواره خود را علیه زشتی‌ها و خطاهای تجزیه و تحلیل شده نیرومند و مجرب میکند . اولین اثر او که مورد توجه فراوان قرار گرفت بنام « بیچارگان » بود که در سال ۱۸۴۶ انتشار یافت . و در آن تاریخ منتقدین بزرگ ادبی نظیر نکر اسوف ( نیکلای آلکسیویچ ۱۸۲۸-۱۸۲۱ ) و بلینسکی (وساریون گریگوریویچ ۱۸۴۸-۱۸۱۱) زندگی میکردند . شخص اخیر منحصراً و متبحر در آثار گوگول نویسنده‌ی معروف روسی بود . داستایوسکی قطعه‌ی «بیچارگان» را قبل از چاپ به نکر اسوف داد که نظر او را بداند و او که اول با سردی استقبال کرده بود ، بعد از مطالعه آن به بلینسکی که همکار و راهنمای وی در کار ادبیات بوده است می‌گوید : « مردم مرده بده که يك گوگول دیگر در تاریخ ادبیات ما بوجود آمده است . » نویسندگان آنروز معتقد بودند که بعد از « ارواح مرده » گوگول هیچ کتابی با اندازه‌ی « بیچارگان » داستایوسکی توجه محافل ادبی و عموم مردم کتاب دوست را بخود جلب نکرده است .

نویسنده‌ی شهر بزرگ - شهر بزرگ میدان جنگ و ستیز زندگی پرسروصدای مردم این قرن و قرن گذشته است ، و طبعاً نویسنده‌ای که با مضامین و اتفاقات ، شهر بزرگ سروکار دارد ، با نویسنده‌ی دیگری که مثلاً موضوع کارهایش بیشتر مربوط بدهاقین است ، و با تعلیم و تربیت کردن و یا اندرز و نصیحت دادن را مطمح نظر دارد ، فرق می‌کند ، و این فرق همانقدر است که بین داستایوسکی و تولستوی وجود دارد .

اولی خود را موظف میدیده است که ما را با دردها و رنجها و جنگ و گریزهای شهر بزرگ مخصوصاً سن پترزبورگ دقیقاً آشنا کند و آنها را روان اجرا کنندگان آنها را تشریح نماید بیهوده نیست که منتقد معروفی بعد از هفت سال که از مرگ داستایوسکی گذشت نوشت که وی بزرگترین دردشناس روحی تاریخ ادبیات عالم است (پسیکوپاتولوگ) و همین شخص می‌نویسد پترزبورگ عبارتست از تراژدی روسیه و این تراژدی را داستایوسکی به بهترین وجهی توصیف نموده است . شهر بزرگ را بدو صورت ممکن است توصیف کرد اول توصیف طبیعی ، مکان و مناظر یعنی نقاشی کردن نه بوسیله‌ی قلم مو ورنکه بل بوسیله‌ی کلام و دوم ، از نقطه نظر روانشناسی مردمی که در آن شهر زندگی میکنند و داستایوسکی هر دو کار را با حسن صور انجام داده است .

همان شهر مرطوب ، پربرف و سفید که هشت ماه زمستانش دوام دارد ، در زیر سایه‌های نیره‌ی شبهای این هشت ماه هزاران تراژدی و جنون و شهوت و رنج انجام می‌پذیرد ، کلیه‌ی این صحنه‌ها را داستایوسکی از سن پترزبورگ گرفته است عمیقاً بررسی کرده است ، بطوریکه دیگر از صورت ادبیات خارج گشته و وضع علمی بخود گرفته است . مردمی که سوال فراوان دارند و هیچ جوابی نمی‌یابند ، و مخصوصاً داستایوسکی از طراحان مشکلترین و معروفترین سئوالات است و بیهوده جواب نمی‌دهد که مجبور گردد مجدداً جوابش را پس بگیرد ، واقعیات موجود کاملاً برای

او کفایت می کند . اما اخلاف وی که معتقد شدند جواب تمام این سؤالات فقط در يك انقلاب و تغییر شکل عمومی است نمیدانستند که چنین نیست ولی او میدانست که هر انقلابی در عین آنکه کلیه مطالب گذشته را نفی می کند و بجای آن مطالب دیگری می گذارد که این موضوعات جدید بنویسهی خود مورد تأیید و ابرام انقلاب قرار می گیرد و جزء آیات محکمت ثنوی می شود و لاعلاج سرنوشتش همان خواهد بود که سرنوشت مباحث موجود قبل از انقلاب . و احتیاج به برانداختن آن از طرف فرزندان همان کسانی که آنرا آورده بودند احساس می شود و انقلاب دوم صورت میگیرد و دورتسلل الی آخر ، پس : علاجی را که اخلاف داستایوسکی برای جواب گوئی بسؤالات مطروحهی او پیدا کردند علاج قطعی و صحیحی نیست و نمیتواند باشد . و باز مایمانیم و سؤال و سؤال و سؤال ، تنهایی و سرگردانی و این تراژدی عمیق روشن بنیان عالم را داستایوسکی نوانته است بگوید . فقط يك سؤال هاملت کافی نیست سؤال بسیار است .

از سال ۱۸۶۱ تا سال ۱۸۶۳ داستایوسکی مجلهای را با نام *Wremia* ( زمان ) اداره میکرد . و *Herzen* منتقد معروف در بارهی این مجله می نویسد « کهواری خوبی است برای پرورش فرزند برومندی که در ادبیات روس تولد یافته است . » داستایوسکی بعد از ۱۸۶۳ بخارج از روسیه مسافرتی کرد و با ایتالیا و آلمان ( درسدن ) رفت . و کتاب « شیطان » و « ابله » را انتشار داد و در بازگشت ازین سفر مجلهی دیگری بنیاد گذارد بنام *Graschdanin* ( همشهری ) و در همین مجله بود که بتدریج چندین داستان مختلف المضمون و مشترك المنظور بچاپ رسانید و نام این داستانها را بطور اعم « داستانهای سن پترزبورگ » نهاد ، بدلیل بسیار ساده که همه آنها به شهر پترزبورگ که بقول او هنری ترین شهر عالم در آن تاریخ بوده است مربوط می شد . و در نوامبر ۱۸۷۶ این عده داستان را بنام « یادداشتهای روزانه يك نویسنده » منتشر کرد .

آخرین اثر او « برادران کارامازوف » است که یکی از نویسندگان در بارهی آن می گوید « وصیت نامه ایست برای آتیهای ملت روس » اگر وصیت نامه نباشد بهر صورت و حتماً ادعای نامه است ، این ادعا نامه موجود می باشد و محاکمه نیز ادامه دارد و هنوز حکمی قطعی صادر نشده و نمیتواند صادر شود . و در این مورد خطاب نویسندهی دیگری بداستایوسکی اینست : « اینک به بالاخره تو نمیتوانی و توانستی با آخر برسانی تو را در نظر من چنین بزرگ کرده است . »

اما نظر شچدرین در بارهی داستایوسکی : « بعلمت عمق افکار او که رهبری می کند و بعلمت گسترش بی اندازهی که مسائل مطروحهی او در بردارد ، این نویسنده در نظر ما مرد نادر و قابل توجهی شده است . وی نه تنها تمایلات و نظریات و سؤالات عمومی مردم را توضیح می دهد و آشکار می کند و با این سؤالات ایشان را تا حدی تبرئه می نماید ، بلکه جلوتر می رود و پسر حلهی پیشگوئی و پیش بینی میرسد ، و این نقطه حتی مقصد مردمانی است که بقرن او ربطی ندارند و در قرنهای بعد بوجود می آیند . مثلاً به رمان « ابله » توجه کنیم . وی در اینجا خواسته است مردمی را توصیف کند که به تعادل کامل روحی و انسانی رسیده باشند ، ولی بهیچوجه سؤالات موجود و مربوط به « زن » تقسیم و توزیع ثروت ، و آزادی فکر و غیره و غیره در این کتاب حل نشده است ، که اگر حل می شد بهتر بود ، ولی آقای داستایوسکی بدون توجه باجوبه لازم خودش هم بهمان طرفی و بهمان آرزویی متوجه است که قهرمانان : کتبش متوجه می باشند . »

این بود نظر « شچدرین » که در رمانی بنام « قدم بقدم » که در سال ۱۸۷۱ منتشر شد اظهار کرده است . وی معتقد است که تنها نمی توان آرزومند بود ، بایستی آرزو رسید . اما خوب

بود که این منتقد بزرگ سال ۱۹۵۴ را می‌دید که آیا بازماندگان داستایوسکی با آرزوی که میخواستند رسیدند یا نه؟ و چطور رسیدند؟ و نسل فعلی که خوب می‌تواند نتیجه را ببیند اگر نتواند و ما نخواهد قضاوت کند، از ترس است یا از نادانی؟

در کتاب «برادران کارامازوف» می‌گوید: «بدو اصلاح از وظایف روح است، وظیفه‌ی روانشناسی است، برای اینکه بتوانیم عالمی از نوبسازیم باید اول مواد اولیه‌ی آن یعنی مردمی را که روحاً براه دیگری می‌روند تربیت کنیم. و بهتر اینست که در ارواح ایشان ریشه‌ی کمال مطلوب زیبایی را بنشانیم تا بروید، و وقتی همه‌ی مردم این شجر را در خود بارور داشتند، همه با هم برادر خواهند بود، و طبیعی است که برای یکدیگر و با یکدیگر زندگی خواهند کرد.» صریح می‌گوید تا مواد اولیه درست نباشد عمل بفشار و زور غیر ممکن است و نتیجه نامعلوم، باز دوباره حرص و حسد و ظلم و فساد همه جا را می‌گیرد و عملاً می‌بینیم. وی معتقد است که «همه بالاخره یکروز می‌فهمند که بد کرده‌اند و بد می‌کنند، و تا با آرزوی برسیم باید با وجود همه‌ی این فساد پرچم بشریت را حفظ کنیم، بشر باید اگر نه مرتباً و دائماً ولی بصورت استثنا و گاه‌گاه مثال و نمونه‌ای از خود نشان بدهد، و از جسم و روح خوش عقیده‌ی دوست داشتن نفر مجاورش را با عملی که در این مورد اجرا می‌کند منطبق نماید عقیده و عملش یکی شود، احتیاج به نقاب نداشته باشد، و اگر حالا چنین نمی‌کند بهر صورت روزی باید باینجا برسد. این تربیت تعلیم فکر مفید است، برای اینکه میل بتفکر مطلقاً از بین نرود و این چشمه خشک نشود و لو در فساد و زنج و اندوه فعلی» (از برادران کارامازوف) این نوع طرز تفکر، داستایوسکی را گاهی که نادر نیز نیست، وادار می‌کند که جنبه‌ی تفکرات مذهبی وی بر دیگر جنبه‌ها بچربد. در کتاب «یادداشت‌های روزانه یک نویسنده» می‌گوید ما روسها دو وطن داریم، یکی روسیه و دیگری اروپا و واقعاً معتقد بوده است که بایستی جنبه‌های تعقل محکم مغرب زمین که با واقعیت همراه است بپذیریم، بدون آنکه گرفتار رمانتیسیسم و خیالبافی‌های ایشان که خود باندازه کافی واجد آنیم بشویم، و اینکه داستایوسکی را متهم می‌کنند به «پان اسلاویسم» یعنی متعصب در دوستی نژاد اسلاوچندان روا نیست، در آخرین نطق و آخرین کلامی که از وی در دست است این اتهام بصورت دیگری توجیه می‌شود جز آنچه معروف است. باین معنی که در روز بیستم ژوئن ۱۸۸۰ که مجسمه‌ی پوشکین را افتتاح می‌کردند کلیه‌ی نویسندگان روسیه‌ی آنروز و طبقه برجسته و روشن بین متفق‌القول بودند، که این نطق حق داستایوسکی است و هم اینطور هم شد و این نطق آخرین حرف نویسنده‌ی توانای روس بود زیرا در سال بعد در گذشت. در آنجا گفت، من از پوشکین بدلائل بسیار تجلیل می‌کنم و از همه‌آن دلایل مهمتر این است که وی نه تنها شاعری است که توانسته است جسم و روح مردم ملل دیگر عالم غیر از اسلاو برود و روحیه‌ی ایشان را کاملاً درک کند، بلکه چنان ایشان را در حال می‌شناسد که خودشان نیز بآن دقت شاید نشناسند. مثلاً در قطعه‌ی «در جهان شوالیه» و یا در «دون ژوان» مطلقاً اگر امضاء نداشت نمی‌فهمیدم از پوشکین است و یا از یکنفر اهل اسپانیا و در «بزم بهنگام طاعون» روح و سنت انگلیس را طابق‌التعلیل بالتعلیل منعکس کرده است.

ولی در مقابل در آثار ادبی انگلیس مثلاً هر جا با ابطالیائی بر بخوریم ابطالیائی نیست همان انگلیسی است با اسم دیگر. این همدردی، بشر بودن، و پذیرفتن بی‌بوغ فکری و روح مردم ملل دیگر پوشکین را در نظر من از دیگر شعرائی همطراز او والاتر کرده است. ●

باید توجه داشت که داستایوسکی شعر و تخیل رماتیك را در روسیه با پوشکین تمام شده می‌دانست. - منتقدی می‌گوید بخوانندگان داستایوسکی بایستی این پندرا داد، که آنرا چندین بار بخوانند، ازین نقطه‌ی نظر که توجه بعمق سؤالات مطروحه داشته باشند تا اینکه برای خود راه سی در یافتن جوابهای احتمالی مفید و موثر که خود او ساکت مانده است پیدا کنند.

باید ماده‌ی اولیه کارهای او، یعنی اینهمه مردمی که در کتابهایش نشان می‌دهد و رویهم می‌نهند، می‌لوند و می‌سیرند، می‌گیرند، یعنی جانیها، دیوانه‌ها، مصروعین، روسی‌ها و غیره و غیره را تحلیل و تجزیه شده به بینیم و بشناسیم، و بیهوده تصور نکنیم که اینها همه استثنا هستند و جامعه پر است از لطف و مهر و محبت و شادی و شادمانی و همه قهرمان و پهلوان اند، درست است که خودش می‌گوید: «بشر طبعاً و فطرتاً بد و زشتخویست و فاسد نشده است» و درست است که در تمام کارهای او واقعاً حتی یکبار بچنین بشری که بدون دلیل و رابطه با خارج فطرتاً فاسد و زشتخو باشد بر نمی‌خوریم، ولی باید علتها و رابطه‌های آن با مردم که بهر صورت در ایشان نمایش زشتی و فساد می‌دهد بیابیم تا از کارهای او بتوانیم لذت ببریم. در تمام ادبیات عالم خیلی مشکل است نویسنده‌ای پیدا کنیم که انتقادات و نظریات ضمنی برای استخوان بندی اجتماع مورد نظرش را، بصورت فطرت و خصیصه‌ی قهرمانان کتاب نمایش دهد، و حالات روحی ایشان را کاملاً یا اعمالی که اجرا می‌کنند منطبق نماید، و دانسته و با صحت منطقی و با حفظ رابطه‌های بدیهی علت و معلول با اقدام و ادارش این کند، بدون آنکه بلطافت و شکل زیبای ادبیانه‌ای کارهایش لطمه‌ای بزند و بقول خودش همیشه بواقعیات وفادار بماند.

کتاب حاضر یکی از داستانهای «کتاب یادداشتهای روزانه يك نویسنده» میباشد و کلیه‌ی این داستانها جدا جدا و مستقلاً انشاء شده است و رابطه‌ای بین قهرمانان آن با هم وجود ندارد مطلقاً.

رحمت الهی  
مهر ماه ۱۳۳۳







ڏنودور ميخائيلوويچ داستايوسڪي

این کتاب را برای آنانکه از بسیاری ابتذال صادقانه رنج می‌برند و خاموشند ترجمه کردم

ر - ۱

داستایوسکی

---

ترجمہ : رحمت - الہی

یادگار شہزادہ

# تاریکی<sup>(۱)</sup>

من آدم مریضی هستم ... شخص بدی هستم ... مرد مطرودی هستم. خیال میکنم مبتلا به درد کبد باشم. اما تاکنون چگونگی همه‌ی این امراض را درست نتوانسته‌ام بفهمم و تشخیص بدهم. بله، خوب که دقت می‌کنم، اصلاً نمیدانم چه مرضی دارم، در وجود من چه عضوی ممکن است واقعاً ناخوش باشد. و با اینکه برای علم طب و آقایان اطبا احترام زیاد قائل هستم، باز هم جهت سلامتی و بهبودی خودم هیچگونه اقدامی نمی‌کنم. علاوه بر تمام اینها بوضعی بارز و آشکار خرافاتی هم هستم - جهة ذکر دلیل در اینمورد تصور می‌کنم همین احترام بی‌نهایتی برای علم طب، و در عین

---

(۱) واضح است، که هم نویسنده‌ی این یادداشتها، و هم خود یادداشتها خیالی است و ابداع من است. با اینحال، و در صورتیکه روابط و نسبتهایی که اجتماع فعلی ما در زیر تأثیر آنها فرار گرفته است در نظر بگیریم، چنین مردمی، نظیر نویسنده‌ی این یادداشتها می‌توانند وجود داشته باشند، و اگر صحیح‌تر بگویم بایستی وجود داشته باشند. با نوشتن این قطعه میخواستم وضع مردمی را برای شما توصیف کنم که با عموم مردم اندکی تفاوت دارد. و بمبارت دیگر فطرت او، فطرت مردم يك نسل قبل از ما است - (نماینده‌ی نسلی است که کم کم دارد بزندگی خودش خانمه می‌دهد و مضحک می‌شود) - در قسمت اول که عنوان «تاریکی» دارد، بدو اینمرد خودش را و نحوه‌ی جهان بینی‌اش را معرفی می‌کند و شرح میدهد و می‌خواهد تا حد ممکن دلائل اینسکه چرا بسوی ما آمده است، و با چرا می‌بایستی بسوی ما بیاید را توضیح بدهد. و فقط در قسمت دوم که عنوانش «بر برف نمناک» است یادداشتهای حقیقی درباره‌ی پاره‌ای از پیش‌آمدهای زندگی او را می‌نویسم.

حالت بی‌اعتنائیم بسلامتی بدن خود کافی باشد. من باندازه کافی ترییت شده‌ام، که خرافاتی نباشم، با این حال چنانکه گفتم هستم. نه آقایان من، اگر می‌بینید که جهت سلامتی وجودم اقدامی نمیکنم، تنها بعزت خشونت من است و بس. خوب مثلاً همین نکته را شما حتماً نمیتوانید بفهمید. ولی من، من آنرا بسیار خوب می‌فهمم! بدیهی است که برای شما نمیتوانم کاملاً روشن کنم، و توضیح بدهم که در اثر این خشونت و زشتخوئی، اساساً به که می‌خواهم صدمه بزنم، یا چه کسی را می‌آزارم؟ و کاملاً آگاهم که آقایان اطبا، در صورتی هم که من بایشان رجوع نکنم، و خودم را برای معالجه تحت اختیارشان نگذارم باز چیزی کم نکرده‌اند. او هو، خودم از همه کس بهتر می‌دانم، که با این زشتیها، فقط خود را لطمه می‌زنم و بس، فقط خودم را، و نه هیچکس دیگر را. اما با تمام این احوال اگر خودم را معالجه نمیکنم و یا افلا در پی علاج تلاشی ندارم، همه‌اش در اثر خشونت ذاتی من است. که اینجور، پس کبدکم درد میکند؟ خوب باز هم درد کن، بیشتر درد کن، حالا که میتوانی بیشتر درد کن!

... مدت‌هاست اینطوری زندگی میکنم - بیست سال است. چهل سال دارم. سابقاً در اداره‌ای مشغول بودم، ولی حالا دیگر شغلی ندارم. کارمند بدجنسی بودم. خشن بودم - و این ابراز خشونت شادم میکرد. چون از کسی رشوه نمیگرفتم و عایدیم نیز کم بود، می‌بایستی بتریبی دیگر خودم را راضی کنم. - او هو، چه شوخی بی‌مزه و گندیده‌ای میکنم، ولی باز هم آنرا از یاد نمیبرم و بر آن قلم نمی‌کشم. الان که آنرا مینوشتم خیال میکردم، خیلی عمیق و با ارزش میشود، و حالا که دوباره بآن رجوع میکنم، میبینم که مطابقی ابلهانه‌ای بیشتر نیست، اما باز هم آنرا باطل نمیکنم و خط نمی‌زنم

... پشت میز اداره مینشستم . مثلاً یکنفر می آمد - ارباب رجوع غالباً تقاضا کنند گانی بودند و توضیحاتی میخواستند - هر که بود ، او را با دندانهای برهم فشرده و خشمناک بیرون میکردم ، سپس رضایت خاطر زائدالوصفی داشتم . یعنی هر گاه موفق میشدم ، که کسی را آشفند کنم و بترسانم ، این رضایت خاطر حاصل میشد - (و تقریباً همیشه موفق میشدم) - همه میدانیم ، این دسته‌ی ارباب رجوع متقاضی که با ادارات دولتی مراجعه میکنند ، همه‌شان سست و ترسو هستند و همیشه هم یکورقه درخواست دردست دارند - با وجود اینها یکمرتبه در بین ایشان یکنفر افسر پیدا شد ، که مخصوصاً از او بیش از همه متنفر بودم . بهیچ قیمتی نمیخواست بترسد. مهمیزهایش را بسدا در میآورد ، و با پرومی و خروش جلو میآمد. و بدلیل همین مهمیزها یکسال ونیم با او جنگیدم ، و - بالاخره مغلوبش کردم ، و سر و صدای مهمیزها را خواباندم . این واقعه در جوانی اتفاق افتاد . اما آقایان ، آیا میدانید که عصبانیت و ناراحتی اصلی من در کجا بود؟ همه‌ی بدبختی و اندوه در همینجا است ، در همین نکته است . در همین نقطه‌ی بخصوص است ، باینمعنی که من در همان دقیقه ، در همان ثانیه و در همان لحظه‌ای که شدیدترین وجهی خشمم را بروز میدادم ، با شرمساری و سرافکنندگی بایستی بخودم اقرار میکردم . که نه تنها کوچکترین خشونت‌ی در نهادم نیست ، بلکه ابداً مرد زشتخوئی نیز نیستم ، و فقط بیهوده میترسم ... و بوسیله‌ی این ابراز غضب درحقیقت سعی میکنم که خودم را تسلی بدهم - دهانم از شدت خشم کف میکرد ، و با اینحال ، اگر يك عروسك پیش من می آوردید ، و یا يك حبه قند بمن میدادید خیلی ساده بود که بلافاصله آرام میکردم . و حتی چون موم نرم میشدم ... اگرچه بعد از این واقعه

خوش داشتم خودم را قطعه قطعه کنم ، و ماهها میشد که از خجالت و شرمساری شب بیدار بودم و دربارهی گذشته دوباره خیال میکردم ... بله من اینطوری هستم .

بهر صورت ، اینکه قبلاً گفتم کارمند بدجنسی بودم ، دروغ گفتم . از بدطینتی دروغ گفتم . حرکاتم در مقابل مراجعین اداره و آن افسر مهمیزدار فقط از خودخواهی و لجباجتم بود - و درحقیقت اصلاً نمیتوانستم بدجنس باشم . و اگر هم میخواستم چنان باشم ، در همان لحظه نیز تمایلات و عواطف مختلف الجبهه فراوان دیگری در وجودم ایجاد میشد و باهم تلاقی میکرد . حس میکردم که عوامل این تغییرات روانی در من نفوذ میکنند ، و میولوند ، همین تمایلات و عواطف مختلف التأثير را می گویم . میدانم ، و میدانستم که این تمایلات در تمام طول زندگی در من موثر بودند ، و میدویدند ، و در عین حال نیز از من تقاضا میکردند که ایشان را بیرون افکنم ، و خودم را از شرشان خلاص کنم ، و ... اما ایشان را رهان کردم و نمی کردم ، آنها را دانسته رها نمی کردم ، نه ، بیرونشان نمی کردم ، از آنها دست بردار نبودم ! آنها مرا تا حد شرمساری میآزردند ، مرا تا سرحد حملات شدید عصبی میکشانند و ... ای خدا ! که چقدر از صدمهی آنها عاجز میشدم ، از دست ایشان بکلی بیچاره میشدم ، از خودم بیزار میشدم ! آقایان من ، شاید تصویری کنید ، که حالا دربارهی نکته ای از این مطالب ندامت داشته باشم ، یا در مقابل شما شرمسار شوم ، از شما خجالت بکشم ، و یا بعلمتی و در موردی از این موارد از شما معذرت بطلبم ؟ ... بر من کاملاً واضح است که شما چنین تصویری کنید ... ولی قول شرف میدهم که فعلاً در نظر من مطلقاً علی السویه است که شما چطور فکر میکنید ...

نه تنها نمی دانستم که چطور باید خشن شد - بلکه اصلاً نمیتوانستم بفهمم که چه باید شد ، چه جور بشوم ، خوب بشوم ، بد بشوم . پاکدامن بشوم ، زشتخو بشوم ، چه بشوم ، نه ، نمیدانستم . نه میتوانستم یک نفر پهلوان یا قهرمان بشوم ، و نه حتی میتوانستم مثل يك حشره ی كوچك بشوم و حالا ، در این زاویه ی تنگ ، در این بیغوله زنده ام و دارم خودم را مسخره میکنم ، و می گویم « بدجنس » بودم و باینوسیله میخواهم باتسلی های زائد و بیجا خودم را آرام کنم . يك مرد عاقل - واقعاً میگویم - ممکن نیست و نمی تواند « چیزی » بشود فقط خیالبافان و خواب آلودگان چیزی میشوند و میتوانند چیزی بشوند . يك مرد قرن نوزدهم باید ، بله باید . . . بلکه بعد از باید می خواهم بگویم که تا حدی نیز اخلاقاً موظف است که يك وجود بتمام معنی الکلمه نا اصل و سبستی باشد . این تجربه ی مسلم چهل سال عمر من است . حالا چهل سال دارم ، اما چه چهل سالی - خیلی عمر است آخرین حد عمر است ، بعد از چهل سال ، باز هم زندگی کردن غیر عاقلانه است ، زشت و بی معنی است خسته کننده و مکر راست ، در این ایام دیگر کی بیشتر از چهل سال زندگی می کند ؟ چه کسانی ؟ براستی جوابم را بدهید . الان بشما میگویم که چه کسانی پس از چهل سال باز زندگی می کنند :

احمقها ، و ولگردان هر جایی بعد از چهل ، باز زنده اند . این حرف را رو در روی همه ی پیرمردها می گویم به همه ی پیرمردان محترم به پیران سپید موی بسیار باوقار می گویم ! بهمه ی عالم ، رو در رو چهره بچهره می گویم ! بله من حق چنین گفتگویی را دارم زیرا خودم نیز تا شصت سال زنده ام ، تا شصت سال زندگی خواهم کرد ، تا هشتاد زندگی



می‌کنم! تحمل کنید، کمی صبر کنید! نفسم گرفت ... بگذارید دو باره  
نفس بکشم ...

آقایان من. قطعاً حالا فکر میکنید که میخواهم شما را بخندانم؟  
اگر اینطور است کاملاً اشتباه میکنید. من اساساً آدم شاد و شنکولی  
نیستم که شما خیال میکنید، یا خیال نمی‌کنید. این پر حرفی من شما را  
ناراحت میکند؟ حس میکنم که اینطور است، حتی تا حدی نیز عصبانی  
شده‌اید. شاید باین دلیل است که میخواهید پیرسید، اصلاً من که هستم؟-  
بسیار خوب نمیخواهم که جواب این سؤال را بشما مدیون باشم: من رئیس  
دفتر بایگانی هستم. کارمند دولت شدم تا از گرسنگی نمیرم - تنها بهمین  
یک دلیل. اما سال گذشته یکی از خویشاوندان دور من مرد و در  
وصیتنامه اش شش هزار روبل برای من ارث مقرر کرد. بلافاصله از اداره  
استعفا دادم و در این زاویه معتکف شدم. سابقاً هم اینجا زندگی  
میکردم، ولی حالا دیگر مسجلاً و برای همیشه در این زاویه منزوی هستم.  
اطاقم، لانه‌ی منحوس و نکبت‌باری است! مأمور رفت و روب این خانه  
زنی است دهاتی، پیرزنی است که از شدت احمقی و بلاهت غضب‌آلود  
و خشمگین است، علاوه بر این نیز بی‌نهایت متعفن است.

همه بمن می‌گویند که آب و هوای پترزبورگ برایم ضرر دارد  
و ناسازگار است، و باین وضع فقیرانه‌ی من بسیار گران هم هست. این  
مطلب را هم خیلی خوب می‌دانم، صدبار از این نصیحت‌کنندگان مشفق  
و با تجربه و بسیار عاقل بهتر می‌دانم، ولی باز در پترزبورگ می‌مانم، و از  
اینجا مسافرت نمی‌کنم!

باین دلیل مسافرت نمی‌کنم که ... آخ واقعاً علی‌السویه است، حالا

مسافرت بکنم ، یا نکنم که چی . حالا که صحبت باینجا رسیدیک سوال دارم : انسان معقول و فهمیده در باره ی چه موضوعی می تواند در هر موقع و با میل مفرط گفتگو کند ؟

جواب : در باره ی شخص خودش ، خوب پس من نیز راجع بخودم حرف می زنم .

## II

آقایان من : حالا میخواهم برای شما تعریف کنم ( فرق نمی کند که گوش بدهید یا ندهید ) که چرا نمیتوانستم بصورت يك حشره دریابیم . مطمئناً برای شماخواهم گفت : چندین مرتبه می خواستم بصورت حشره ای دریابیم ، حتی آنهم میسرم نشد . آقایان من ، قسم می خورم که بسیار دانستن يك نوع مرض است ، ناخوشی است ، ناخوشی کامل و حساسی است . برای رفع احتیاجات زندگی دانائی معمولی بکنفرانسان عادی بیشتر از لازم است . یعنی نصف یا سه چهارم از دانستنی هائی که يك فرد تحصیل کرده دارد ، برای مردمان این قرن منفور یعنی قرن نوزدهم ، موجب دو یا سه برابر معمول بدبختی و صدمه خواهد شد ، و نکبت بیار می آورد ، مخصوصاً اگر انسان بخواهد در شهر پترزبورگ زندگی کند . پترزبورگ ، یعنی مجردترین و هنری ترین شهر عالم ( شهرهای هنری وجود دارند و شهرهای غیر هنری ) - مثلاً مقدار دانش ، کسانی ، نظیر - ( اینطور تشریح کنیم ) - نظیر اشخاص بکندنده و کاری - نظیر اشخاص اهل عمل و اجرا ، اشخاص مثبت و فعال - این مقدار دانائی شرط می بندم که برای زندگی امروز کاملاً کافی باشد .

حالا شما تصور می کنید این مطلب را در اثر تکبر و خود خواهی می گویم و می نویسم ، که مردمان فعال و مجری ، مردمان قوی و رامسخره کرده باشم . ولی این نخوت و خودخواهی بسیار بی مزه ای است .  
- : چه کرداری ، بگذارم همیش صدا کند ، مثل همان افسر خودمان .  
اما آقایان من آخر چه کسی بملت جنایتی که کرده است سینه سپر می کند و فخر می فروشد ؟

اصلا - چه می گفتم ، چه می گویم ؟ - همه کس چنین می کند : همه بجنایات خود مفتخراند ، و من ، اوهم - من بنظرم از مجموع همه ی مردم بیشتر اینکار را می کنم .

در این باره دعوا و جدالی نداریم : و بهانه های من زنده و نیش دار نیست . خوب : با وجود همه ی این حرفها بر من کاملاً مسلم است ، که نه تنها دانش بسیار ، بلکه هر گونه و هر مقدار دانشی - صورت جنایت و مرض دارد . تغییر عقیده نمی دهم . اما برای يك لحظه این موضوع را بکنار می گذاریم بهتر است در مورد چیز دیگر صحبت کنیم ، بگوئید به بینم ؟ چه می شد ، چه اتفاق می افتاد که مثلاً من ، در همان لحظه ، بله در همان دقیقه ای که مستعدترین و مساعدترین وضع و حالت را برای درك کلیه ی لطائف روحی ، یعنی همه ی «زیباها و عالی ها» داشتم ، درست در همان لحظه بمطالبی بسیار پلید و کثیف می اندیشیدم ، و بآنها توجه پیدا میکردم ، و نه تنها آنها را می فهمیدم و می شناختم ، بلکه بآنها نیز عمل می کردم ، حالا بشما می گویم که چه چیزها بود ، چیزهایی که ... خوب ، خلاصه ی کلام چیزهایی که بنظرم همه می کنند اما این کارها در آن گونه واقعی از من سر میزد که بروشن ترین وجهی واقف بودم باینکه اصلاً و واقعاً نبایستی این اعمال

از کسی سر بزند - هر چه بیشتر در دانش ، به اهیت خوبی ها و کلیه ی «زیباها و عالی ها» فرو می رفتم و بر آنها واقف می شدم، بهمان نسبت در لجن زارهای وجود خودم فرو تر می رفتم و غرق می شدم ، و بهمان نسبت مستعدتر بودم که در آن منجلا ب بکلی نابود گردم. بالینهمه آنچه در این توضیح مشروح بیشتر به چشم می خورد ، و مرا متوجه می کرد ، این بود که حرکات من بهیچوجه بر حسب اتفاق صورت نمی گرفت، بلکه برعکس ، چنین مینمود که بایستی عیناً همینطور می شد که واقع شد . مثل این بود که این اعمال نتیجه ی وضع بسیار طبیعی و عادی من بوده است ، و نه صورتی از ناخوشی و فساد . بطوری شد که تمایل من به مقاومت و جدال در برابر این افتضاحات تدریجاً از بین رفت . و باین ترتیب باینجا رسید ، که کم کم داشتم عقیده پیدا می کردم - و شاید واقعاً نیز معتقد بودم . که این صورت موجود زندگی اصلاً وضع عادی و حقیقی من است . اوائل - یعنی در بدو امر نمیدانید که چه رنجی از این مجادله ی با خود می بردم ! خیال نمی کردم که بدیگران نیز همین بگذرد که بر من میگذشت، و این راز را در همه عمر نهان داشتم. خجالت میکشید و - شاید هنوز هم خجالت میکشم - آخر الامر ، چنین شد ، که مثلاً گاهی پس از گذراندن یکی از نکبت بارترین شبهایم در پترزبورگ ، وقتی که باین زاویه ی تنگ باز می گشتم ، حالت مخصوصی داشتم - چیلور بگویم ؟

- يك گونه لذت غیر عادی ، پنهانی و پست داشتم ، نوعی اذیت و شکنجه ای مطبوع میکشیدم ، از اینکه خودم را ناخوشانه و ادا رکنم ، و متقاعد کنم ، و کاملاً بفهمم و آگاه باشم ، که امروز نیز يك افتضاح دیگر بیار آورده ام ، و يك پستی دیگر ، بر پستیهای گذشته افزوده ام . ولی

آنچه را که واقع شده بود بیج ترتیبی نمیتوانستم واقع نشده بگیرم ، یا اقلاً آنرا خنثی تلقی کنم ، نه ، هر چه میشد ، میشد ، و سپس من بهمان دلیل واقع شدن ، از درون بخود نیش میزدم و خود را میآزردم ، مثل اینکه با دندانهایم خود را گاز بگیرم ، و خونم را بمکم ، خودم را خفه کنم - تا بتدریج بآنجا رسید که همه ی این تلخیها ، صورت يك شیرینی ، و شادی دردناك لغتی بخودش می گرفت - و به يك گونه آرزو و طلب مطبوع تبدیل میشد ، و بالاخره - به لذتی قطعی و مسلم ، و حقیقی میرسید ؛ بله : به لذت میرسید - به لذت - در هم اینجا مكث می کنم ، باین حرف تکیه میکنم ، نظرم را تغییر نمیدهم ، به لذت میرسید ، اساساً بهمین دلیل بود ، که در این مقوله بصحبت شروع کردم ، زیرا ضمن صحبت میخواستم دقیقاً بفهم ، که آیا دیگران نیز متوجه این نوع از لذت شده اند ، و آنرا درك می کنند یا نه ؟ صبر کنید مشروح تر توضیح میدهم . لذتی که در اینجا بیان کردم ، لذتی است که بجهت دانائی آشکار و بارز و خیره کننده ای که به وجود ذلت ، و خواری خود پیدا میکنیم ، بما دست میدهد . یعنی آنگاه که میفهمیم ، دیگر با آخرین سنگر و دیوار رسیده ایم . می فهمیم که دیگر کوچکترین راهی برای تغییر وجود ندارد ، و ممکن نیست که شخص دیگری جز آنچه هستیم بشویم . حتی در صورتی که وقت و ایمانی نیز برایمان باقی مانده باشد ، باز فایده ندارد ، و ممکن نیست که خود را بوجدی دیگر تبدیل کنیم ، عوض شدنی نیستیم ، اگر بخوایم نیز نمی توانیم ، شاید باین دلیل چنین است ، که اصلاً صورتی وجود ندارد ، که ما بخوایم خود را بآن صورت در آوریم و تبدیل کنیم . اما در تمام این توضیحات و توجیحات اصل مطلب و خلاصه ی کلام اینست که همه ی این واقعات طبق

قوانین طبیعی که بر پایه های محکم دانائی و اطلاع مسلم متکی است صورت میگرفت، و باز طبق نتیجه‌ی منطقی و منسلسلی که بلافاصله از این قوانین منتوج میشد، ادامه پیدا میکرد. پس در این صورت، نه تنها نمیتوانیم خود را عوض بکنیم، بلکه اساساً و منطقیماً در چنین وجهی هیچ گونه کار باختیاری نمی‌توان کرد. مثلاً از این پایه‌های محکم دانائی که گفتم مرا چنین مستفاد میشد که «تومسلماً آدم ردلی هستی» او هو - مثل اینکه اگر شخصی پست و ردل خودش بداند و بفهمد که ردل و پست است، میتواند آرامشی پیدا کند. خوب بس است... خیلی و راجی کردم، اما چه حکمی، چه مطلبی را باثبات رساندم؟ این لذتی را که قبلاً گفتم چطور میشود توجیه کرد؟ توضیح خواهم داد! با آخر میرسانم!! اصلاً بهمین دلیل بود که قلم بدست گرفتم؛ مثلاً خود پرستی من بوجه وحشت آوری زیاد شده است. چون مردمان علیل و قوزی‌ها، بدگمان و شدیدالتأثر و حساس هستم ولی - بین خودمان باشد - با اینحال دقایقی نیز بر من میگذشت، که اگر در آن دقایق و لحظات، یک نفر سیلی محکمی بمن می‌زد، شاید از آن سیلی شاد و مسرور میشدم. جداً میگویم، حتماً شادمان میشدم. در این توگوشی خوردن نیز میتوانستم لذتی بجویم. نه لذت عادی و معمولی، لذتی از نوع خودش، میفهمید؟ لذت ذلیل شدن و خواری، لذت نگران شدن، بلکه مخصوصاً در نگرانی و سرشکستگی لذتی بسیار عمیق وجود دارد. در این مواقع نمایلاتی شدید و حاد پیدا میشود، بخصوص در صورتیکه به غیرقابل تغییر بودن موقعیت خود، بشدیدترین صورت آن مشعر باشیم. و در این مورد - در مورد توگوشی خوردن - وقوف بر اینکه تاچه پایه خودمان را ذلیل

و سرشکسته و خورد کرده ایم ، بسیار می آزاردمان ، و رنج میبریم ، و در  
 همین تنگنای فشار رنج و آزر دگی نوعی ازلذت وجود دارد . ولی هر طور  
 توجیه کنیم و هر گونه تعقل نمائیم ، همواره باین نتیجه میرسیم که : مسئول  
 همه ی وقایع و نتایج آن فقط شخص خودمان هستیم و بس ، مقصر اصلی  
 مائیم ، اما در عین حال آزار دهنده ترین نکته اشعار بر این است که بدون  
 تقصیر مقصریم ، مجبوریم نه مختار . - ساده تر بگوییم: بر طبق قوانین طبیعی  
 اولاً : چونکه از همه اطرافیانمان عاقلتر هستیم (من همیشه خودم را از جمله  
 اطرافیانم عاقلتر میدانم و حتی گاهی میشد - باور کنید - که باین دلیل  
 خجالت میکشیدم ، و اقلاً باید اقرار کنم ، که در تمام عمر ب دیگران از پهلوی  
 و يك وری نگاه کرده ام ، و هیچگاه موفق نشدم که مستقیماً چشم بچشم  
 مردم بدوزم) و ثانیاً: اگر گذشت و فتوتی داشتم، در اثر ابراز آن گذشت  
 و فتوت ، خودم بیشتر می لغزیدم، وزیر بار منت بودم ، مدیون بودم تا  
 طرف مقابلم - باین معنی که در لحظه ی ابراز و اعمال این گذشت و فتوت  
 به بیفایده بودن کلیه ی این گذشت ها و فتوت ها ر قوف داشتم، و علت بغزشم  
 نیز همین وقوف بود . و باین دلیل مثلاً از این خاصیت خوب نیز نمیتوانستم  
 بهره ای ببرم و برای خودم چیزی بسازم . پس نه میتوانستم به بخشم  
 و صرف نظر کنم، زیرا آنکسی که بمن توهین کرده ، و مرا سیلی زده بود،  
 نیز چون من مشمول قوانین طبیعی بوده و طبق همان قوانین رفتار نموده  
 است و قانون طبیعت را نمیشود بخشید و نمیتوان فراموش کرد ، زیرا  
 مقررات طبیعی ، اگر صد بار بیشتر هم طبیعی باشند باز هم همیشه آزار دهنده  
 هستند و زجر میکنند . و نه میتوانستم انتقام بگیرم . یعنی اگر میخواستم  
 از کسی که بمن توهین کرده بود انتقام بگیرم نمیتوانستم . اصلاً از هیچکس

و بعلت هیچگونه مطلبی قادر نبودم که انتقام بگیرم، زیرا اساساً برای من غیر ممکن بود که تصمیم بکاری بگیرم، هر کاری که میخواست باشد. در صورتیکه قادر بانجام آن کار نیز بودم باز نمیتوانستم آنرا اجرا کنم. چرا نمیتوانستم؟ آها، حالا مخصوصاً میل دارم که در این باره چند کلمه حرف بزنم.

### III

مثلاً چطور میشود، که اشخاصی وجود دارند که میتوانند انتقام بگیرند، و اساساً میتوانند سوار به کارشان باشند؟ این جماعت وقتی تشنه‌ی انتقام میشوند، از تمام وجودشان دیگر جز حس انتقامجویی چیزی باقی نمی‌ماند. يك چنین کس، مانند گاوی وحشی، که دو شاخش را رو بجلو گرفته باشد، بدون واسطه و فاصله، مستقیماً بجانب هدف میرود، و حداکثر آن است که يك دیوار بر بخورد، فقط يك دیوار میتواند او را بتوقف مجبور کند. (بایستی اضافه کنم که: اینگونه اشخاص، که من ایشان را مردم بلافاصله مصمم، مردم عمل میگویم، در برابر دیوار که رسیدند بدون مقاومت تسلیم‌اند، و با اصطلاح ورق‌بازها، پاس میدهند، اما در راهیکه بدیوار منتهی میشود بی‌خیال و سرعت میدوند، و منصرف نمیشوند، تصور وجود دیوار ایشان را منحرف نمیکند، بلکه نفس عمل دوندگی مورد توجه ایشانست. ولی ما مردمیکه بیشتر میاندیشیم، و فکر میکنیم و در نتیجه نمیتوانیم عمل کنیم، چنین راهی را که بدیوار منتهی شود اصلاً نمی‌بینیم. برای آنها وجود دیوار در انتهای راه موجب و بهانه‌ی بازگشت نیست، و نمیتواند باشد. اما در مورد بکنفر نظیرها، که بیشتر فکر میکنیم، این بهانه‌ی وجود دیوار، ما را از اجرای تصمیمی که بلافاصله گرفته



شود باز میدارد. اما این جماعت اصلاً با وجود دیوار همرنگ اند، به دیوار میخورند، دیوار برایشان راحت کننده و آرامش دهنده است. وجود دیوار وجداناً برایشان مشخص خوبی است، و اگر منصفانه بگوییم، حتی دیوار را به وضعی خیال آور مجسم میکنند... راجع بدیوار بعد صحبت میکنم).

خوب، يك چنین مرد بلافاصله مسمی را مخصوصاً من بعنوان نمونه، نمونه‌ای از انسان حقیقی، فرزندیکه مادر طبیعت او را بسادگی تمام بدنیا داده است میشناسم. و به چنین شخصی، تا مغز استخوانم غبطه میخورم و حسد میورزم! زیرا این شخص احق است.

خوب، میل ندارم در این موضوع با شما مجادله کنم. کی میدانند، شاید مقدر چنین است، که هر آدم عادی و طبیعی احق باشد؟ شاید این مطلب امری بدیهی است، و بسیار هم زیبا است. اما من بهمین نسبت یا بهتر بگویم با همین سوءنیت متمایلم، که مثلاً دسته‌ای مخالف این دسته از مردم را تشریح کنم، و روحیه ایشان را توضیح بدهم - یعنی دسته‌ی مخالف مردمان عادی را. آن عده‌ای که بیش از حد معمول فهمیده‌اند، بدیهی است که بلافاصله از بطن مادر طبیعت بیرون نجسته‌اند، بلکه از دورانی غیر معمولی و یا شاید از درون دیگک تقطیر کلیه‌ی مواد شیمیائی مختلف بوجود آمده‌اند، از این‌ها، از این منحرفین میگویم - (آقایان من، این صحبتها تقریباً خرافی و غیر بدیهی است، ولی من آنرا بعنوان واقعیت مسلم می‌شناسم). - وقتیکه این مردمان انحرافی را در برابر جماعت اصلی و عادی یعنی مردم بلافاصله مصمم قرار دهم چنین میشود که: آن مرد اصلی و طبیعی این مرد انحرافی را با تمام متعلقاتش، با تمام عقل و دانش

هویت شده و فراوانش بصورت يك عدد موش می‌شناسد و میداند ، نه مانند  
 يك نفر انسان. البته ممکن است که در نظر او این مرد انحرافی يك موش  
 دانشمند و با اطلاع باشد ، ولی در هر صورت يك موش است ، نه يك انسان  
 و اما خود او، خود آن مرد طبیعی ، البته يك انسان است، و مطالب و نتایج  
 منسبیه‌ی از این اصل که بانسان مربوط است ، بدیهی است که باو نیز  
 مربوط میشود ، اما نه باین موش . و موضوع اساسی : اینکه خود این  
 دانشمند نیز خودش را موش می‌پندارد . البته هیچکس چنین تقاضایی از او  
 نکرده است که خودت را موش بدان ، ولی او میداند ، و این تصور تبدیل  
 بسیار مهم است. حالا، این موش دانشمند را در موقع عمل و عکس العمل هایش  
 مطالعه میکنیم. مثلاً فرض میکنیم که یکمرتبه به این آقای موش توهین شده  
 باشد - ( و او تقریباً همیشه خود را توهین شده می‌انگارد ) - و بخواهد  
 انتقام بگیرد. شاید خشم و غضب در وجود او بیشتر متمرکز بشود تا در وجود  
 يك ( ۱ ) *l'homme de la Natur et de la verité* زیرا  
 این : شخص اخیر با حماقت فطری و مادرزادش انتقامی را که میگیرد  
 عین انصاف و عدالت می‌پندارد. اما آن موش بدبخت بعلت دانش زیاد و قویش ،  
 باین نقطه که میرسد شك میکند ، و اساساً منکر عدل و عدالت و انصاف  
 میشود. بالاخره بنفس عکس العمل میرسیم ، بخود انتقام موش بیچاره میرسیم  
 که در ضمن این مدت ، علاوه بر پستی‌ها و مسخره گیهای اولی که تحمل کرده  
 است ، پستی‌های جدید و تازه‌ای را که بصورت سؤال است ، اشکالات ،  
 تردیدهایی که برایش ایجاد شده ، همه را در خودش انباشته است ، بایستی  
 تحمل کند - به هر سؤال یا اشکالی که بر می‌خورد ، آنرا به بسیار سؤال

(۱) ترجمه‌ی لفظ به لفظ : انسان طبیعت و حقیقت و با اصطلاح ، «همج الرعاع» و باعوام کلانم

و اشكال لاينحل ديگرى مربوط مى بيند . و اين سئوالات پيچ در پيچ لامحاله  
براي او آتش درهم جوش منحوسى مى بزند و معجونى از كثافت عنق تپيه  
مى بينند كه از آن گريزي ندارد .

و در اثر اينهمه شك درونى و خودخواهى بي فايده، و يا بعلت تحقير  
و تمسخرى كه مردمان عمل و بلافاصله مصمم ، كه مانند ديكتاتورها  
و قضات عاليمقام دور موش را گرفته اند و از اينج حلق بريشش ميخندند،  
بديهي است كه براي او كثافت عنق ايجاد ميشد .

و بالاخره ، در اثر اين بلايا بكلي دليل ميشود و ميگريزد . و قوياً  
محتمل است كه با همه ي اين احوال به تمام اين مصائب بي اعتنا بماند ،  
و بهمه كس دهن كجى كند و با تبسمى كه با آن ادای تحقير در ميآورد -  
(زيرا به آن تحقير نيز خودش عقیده ندارد و شك ميكند) - در حاليكه  
بهمه كس ناسزا ميگويد ، ممكن است كه بدخمه ي گندآور و منحوسش  
بخزد ، و در آنجا ، در آن زاويه ي گندآور و نكبت بار، اين موش، اين  
موش خوردشده ي ، توهين شده ي ، مسخره شده ي ما ، هر چه زودتر ، و قبل از  
هر كار ، خودش را در خشمى مداوم ، خشمى سرد و مسموم ، فرومى برد  
و بكلي غرق ميكند . چهل سال مدام ، چهل سال تمام ، به جزئيات و دقائق  
توهيني كه باو شد ، است مى انديشد ، و دو باره يكايك آنها را بخاطر  
ميآورد ، و هر بار بقدرت تخيل ، دقائق هتك آورترى بر آنها ميافزايد  
و دائماً در خيال خودش را مى آزارد ، ميخورد ، و تحريك ميكند  
و بخودش نيش ميزند ، و از همه ي اين يادآوريبا خودش نيز خجالت  
ميكشد ، و باوجود اين ، همه را با جزئياتش بحافظه باز ميخواند و دوباره  
آنها را زنده ميكند ، و مطالب شنيدنى بسيار ديگر بر آنها مي افزايد ،

بدین بهانه ، که این دقایق نیز عیناً مانند توهین اولی که شد ممکن بود واقع شود - چرا نه ؟ - و باین ترتیب خودش را بیچوجه - بیچوجه - نمی بخشد !

آخر سر محتمل است ، میل کند که باز بکار انتقام گرفتنش بپردازد ، اما چطور ، اینکار را نیز بوجهی بی اهمیت و غیر قابل توجه اجرا خواهد کرد . پنهانی و در پس پرده ، با بی شهادتی ، مخفی و بصوت ناشناس عمل خواهد کرد . زیرا معتقد است که نه حق دارد انتقام بگیرد و تلافی کند ، و نه امیدوار به نتیجه‌ی انتقامی است که می‌خواهد بگیرد . و قبلاً یعنی قبل از عمل به انتقام ، خوب میداند ، که در پشت این تجربیات انتقام آمیز ، خودش صدمات بیش از آنکسی که می‌خواهد از وی انتقام بستاند و طرف اوست رنج خواهد برد . بله ، خوب میداند ، که شاید طرف او حتی متوجهش نیز نشود .

در بستر مرگ نیز همه گذشته‌ها را بخاطر می‌آورد ، نه تنها همانها که واقع شده بود ، بلکه صد بار بیشتر ، آنچه خود بر آنها در خیال افزوده بود ، هم بیاد می‌آورد ... و درست در همین شك‌ها و سرگردانیهای سرد و رنجبار ، در این نیمه اعتقادهای سست ، در این «خود را از درد زنده بگور کردن های» دانسته ، آنها در تلایکترین زاویه ، در این دخمه ، آنهام چهل سال تمام ، در این ناامیدیهای شدیدی که خودش آن را ساخته است ، در این ناامیدی معلوم و با این حال تاحدی بن بست ، و شك آلود ، در این زهر آرزوهای اقناع نشده ، در این هیولا و بتی که در اثر تردید دائمی ، در تردیدی که يك لحظه مصمم می‌شود و لحظه‌ای بعد منصرف میگردد ، در این صورتهای مختلف از عذاب روح ، مخصوصاً در همین‌ها ، در همین‌ها

آن شیره و عصاره لذت عجیب و نادری که از آن گفتگو کردم وجود دارد. این گونه لذت و کیف، به حدی لطیف و ظریف است، که آشنائی بدان بسیار بندرت میسر میگردد، چنان که مردم محدود شده‌ی در نظامات اجتماع، و مخصوصاً مردمان عادی، مردمان با اعصاب قوی، از آن گونه لذت مطلقاً نمی‌توانند چیزی دریابند. آها، حالا با تبسم طعن آمیزی پیش خودتان می‌گوئید که، «از این نوع لذت، شاید آنانکه سیلی نخورده‌اند نیز نمیتوانند چیزی بفهمند.» و باین ترتیب می‌خواهید بطرز مودبی بمن بفهمانید که شاید تونیز در طول عمرت يك سیلی خورده‌ای و آنرا تحمل کرده‌ای، و باین دلیل حالا از روی تجربه حرف می‌زنی. میتوانم شرط ببندم که شما اینطوری فکر می‌کنید. آقایان من، اما چنین نیست، آسوده خاطر باشید، من هرگز از کسی سیلی نخورده‌ام، اگر چه برای من کاملاً یکسان است که شما چنین تصویری بکنید یا نکنید.

خودم نیز تمایلی نداشتم که در عمرم بکسی سیلی بزنم و کمترین کار را کرده‌ام. خوب کافی است دیگر کلمه‌ای در این باره، در باره‌ی موضوعی که اینقدر برای شما جالب توجه است صحبت نمی‌کنم.

فارغ البال بتوضیحاتم ادامه میدهم - توضیحاتم درباره‌ی مردمان با اعصاب قوی، مردمانی که گفتم لطائف موجود، در آن گونه لذتی را که شرح دادم نمی‌فهمند. این گروه از مردم، زود خود را تسکین میدهند، زود آرام میشوند، و با اینکه در بعضی مواقع چون گاو وحشی از یخ حنجره نعره می‌کشند، و این نعره خشم آلود نیز موجب احترام بسیاری برای ایشان است، با وجود این چنانکه قبلاً اشاره کردم، بلافاصله خودشان را آرام میکنند، و در مقابل غیر ممکن تسلیم می‌شوند. غیر ممکن - یعنی دیوار!

کدام دیوار؟ حالا می‌فهمید، معلوم است کدام دیوار - دیوار قوانین طبیعی، نتایج علمی و ریاضی. یعنی اگر بر تو کاملاً ثابت شود که توازنسل میمونی، و باین دلیل نباید همانطوریکه هست مطالب را دریایی و عقیده بآنچه وجود دارد داشته باشی، و یا اینکه اگر بتو ثابت شود، که يك قطره از چربی سازنده‌ی بدن تو مثلاً صد هزار بار از تمام بشریت باارزشتر باید باشد و اینکه در نتیجه‌ی فعل و انفعالات مادی بالاخره باید، خوبیها، بدیها، وظایف مردم، و عظما، نصیحت‌ها و قضاوت‌ها و غیره توجیه بشود، البته تو بایستی با سادگی تمام همه را قبول کنی، هیچ‌کار نمیشود کرد، زیرا چنانکه گفتیم دو ضرب در دو است - بله ریاضی است! می‌توانی مخالفت کن. آنوقت در گوشت فریاد میکشند -

«آها بشنو، کار عالم وجود کاهلا مثل دو ضرب در دو مساوی چهار میباشد. طبیعت از کسی نمی‌پرسد که تو چه میخواهی، آرزوهای تو به طبیعت چه مربوط است. او نمی‌پرسد که آیا قوانین طبیعی مطابق میل تو هست یا نه! تو بایستی طبیعت را آنطور که هست دریایی و بگیری، و در نتیجه تمام قوانینش را. و تمام نتایج حاصله‌ی از آن قوانین را باید بپذیری. پس دیوار، دیوار است، و راه نیست. و غیره و غیره.

ای خدای بزرگ، این قوانین طبیعی بمن چه مربوط است، ریاضی بمن چه ربطی دارد. اگر بدلیلی که معلوم نیست این قانون دو ضرب در دو مساوی چهار است، بر من گران می‌آید و مورد پسندم نیست، بمن چه؟ چکنم. واضح است که من با سربسوی چنین دیواری نمی‌دوم، زیرا واقعاً نیروی لازم برای این تهور را در خود سراغ ندارم، ولی با وجود این ضعف تسلیم شما نیز نمیشوم، فقط به این دلیل که در اینجا دیوار است، و من نمیتوانم

و قدرت ندارم که از آنجا عبور کنم پس نمیشود رفت !

مثل اینست که حقاً وجود چنین دیواری میتواند باعث تسلی بشود، مثل اینکه در ضمن آرامشی دارد - فقط باین دلیل که دو ضرب در دو میشود چهار. هوهو، ای تهی ها و بی معنی ها، بی معنی ترین بی معنی ها! آها مطلب دیگری نیز وجود دارد: - همه چیز را فهمیدن، بهمه چیز آشنا شدن، همه ی غیر ممکن ها و دیوارهای سنگی را دیدن! و با هیچکدام این ناممکن ها و دیوارها آشتی نکردن و کنار نیامدن، مطلب این است، خوب اگر کسی اصولاً از کنار آمدن منزجر باشد، و در غیر قابل عبورها در مقوله های منطقی ناممکن، دراصم ها تا آخرین حد امکان و تصورش پیش برود - (این موضوع بحثی قدیم است، که در علت وجودی دیوار مقابل ما بنحوی از انحاء خودمان نیز مقصریم، و از طرفی دیگر کاملاً آشکار است که اصلاً تقصیری نداریم و اجباراً چنین پیش آمده است.) و در نتیجه ی این تکاپو، خاموش و خسته، و ازده، و کوفته با دندانهای بهم فشرده، با طلب و تمایلی شدید به رسیدن بمقصد نامعلوم باز باید در بی ثمری بی خاصیتی بهیریم، و هیچ دلیلی نیز نداشته باشیم که نسبت به کسی خشمگین شویم، به بینیم که اصلاً هیچ علتی وجود ندارد، و شاید هیچوقت نیر بوجود نیاید، به بینیم که اینجا فریبی پنهانی موجود است، يك زنجیر ساختگی از حقایق مسلم، پشت سرهم قرار داده شده است، ربط علت و معلول. ولی چه ربطی، بازی با کلمات و وسوسه های خطاست، خلاصه آثر درهم جوش است - ییکانگی، نادانی، کی و چی؟ ولی با تمام این نادانیها و اشتباهات و خطاها، باز رنج و درد برای يك فرد وجود پیدا میکند و وجود دارد، و هرچه برای آن فرد مجهول تر باشد، بهمان نسبت رنجش بیشتر است!

## IV

میشنوم که قهقهه را سرداده‌اید و می‌گوئید: «هاهاها، پس با این مقدمه و در این صورت بایستی مثلاً از دندان دردم لذت ببری!» جواب میدهم: «چرا نه؟ حتی دندان دردم لذت دارد. وقتی شد که یکماه تمام درد دندان کشیدم - میدانم چطور است! بدیهی است که در این مورد دیگر در خاموشی و تنهایی بر خود خشم نمیگیریم - فقط ناله میکنیم. و با اینحال این ناله ناله‌ی خالصی نیست، بلکه شیون از شادی است، و در این نشاط از رنج بردن مطلب گفتنی بسیار است! مخصوصاً در همین شیون‌ها و ناله‌ها است که همه‌ی لذت‌ها و میل‌های ما جمع شده است، در همینجا است که لذت بردن از درد را میشود فهمید: اگر کسی لذتی نبرد که ناله نخواهد کرد. خیلی خوب، مثالی بیشتر نبود آقایان من - هم اینجا توقف میکنیم، اولاً - در این ناله همه‌ی بی‌هدفی و بی‌ثمری درد کشیدن شما نهفته شده است، و کلیه‌ی قوانین طبیعی که ممکن است و میتوانید بتمام آنها تف کنید، و با وجود این در اثر وجود هم آنهاست که درد میکشید نیز یافت میشوند، اما خود طبیعت و قوانینش که درد نمیکشند.

آها، دانش بر همه‌ی این مطالب ما را دلیل و بیچاره میکند و ثانیاً: به یک مطلب هم برمیخوریم که دشمنی وجود ندارد، ولی درد و رنج وجود دارند، و دانایی بر این امر که شما با وجود اطبای حاذق، باز هم کاملاً بنده و برده‌ی دندانپایتان هستید نیز اضافه میشود، و میفهمید که اگر دندانها بخواهند درد نمیکنند، و اگر نخواهند سه‌ماه دیگر هم درد خواهند کرد.

و ثالثاً: در صورتیکه با همه‌ی این اطلاعات باز لجاجت کنید و تسلیم



نشوید و بخواهید همچنان معترض باشید ، آنوقت برای آرامش خودتان فقط يك راه دارید و آن اینست که خودتان را كتك بزید ، و یا مشتهایتان را گره کنید و چنان بدیوار بکوبید که پنجه ها درد بگیرد - هیچ واقعی دیگری اتفاق نخواهد افتاد - خوب حالا می بینید، که درست از همین ذلتها و بیچارگیهای شدید، از همین لاعلاجیها ، از همین مسخره شدنهای بوسیله طبیعت ، بدون اینکه مسبب همه ی آنها را بدانیم ، و بدانیم که از دست کی میکشیم، از هم اینها، رفته رفته لذت ایجاد میشود ، لذتی که اغلب بحد اعلا ی کیف و نشاء میتواند برسد .

آقایان من خواهش میکنم یکبار ناله های یکنفر مرد تربیت شده ی قرن نوزدهم را وقتیکه دندان درد دارد بشنوید ، و بعد هم بهمین ترتیب در روزهای دوم و سوم که دیگر مثل روز اول ناله نمیکند نیز ناله اش را گوش کنید . بار دوم دیگر باین سادگی نمی نالد که دندان درد دارم . چون که این مرد تربیت شده مثل یکنفر رعیت یا دهقان عادی نمی نالد بلکه مانند کسی ناله میکند که روحش با فرهنگ و تربیت اروپائی عجین شده باشد - مثل کسی که خودش را با اصطلاحی که امروز میگویند از « زمین و ملتش جدا کرده است » ناله میکند . ناله هایش تا حدی خام ، ساختگی و خشم آلود است ، تمام شب و روز ادامه دارد . خوب میدانند که این ناله ها کوچکترین تأثیری برای او ندارد ، خودش از همه کس بهتر این موضوع را میداند ، میدانند که بیهوده خود را و دیگران را رنج میدهد ، و تحريك میکند و حتی میدانند، که دیگران که در برابر ایشان اینهمه بخودش زحمت میدهد ، و حتی فامیلش، که بناله های او گوش میکنند ، بیچوجه درد او را باور ندارند و نزد خودشان میاندیشند که « او با وجود همه ی این

پیش آمده‌ها می‌توانست ساده‌تر و آرام‌تر از این ناله کند. «می‌تواند بدون اینهمه مقدمه و ورجه و ورجه‌ها که فقط بعلت خشونت ذاتی و تمایل به آزار کردن دیگران است ناله کند.» خوب، و مخصوصاً در همین رنجها و دانستن‌ها و بیچ و خمها است که لذت موجود است!

هم این شخص پیش خودش می‌گوید: «شمارا ناراحت می‌کنم! قلبتان را میشکافم، درخانه بهیچکس اجازه‌ی خواب و استراحت نمیدهم. بیدار بمانید، خواهش می‌کنم همه‌تان با من رنج بکشید. همه‌تان حس کنید که من دندانم درد میکند، و حالا دیگر من آن پهلوانی که میخواستم خودم را بصورت تصویری او برای شما بسازم نیستم، بلکه يك آدمك كوچولوئی هستم يك عروسك هستم، خوب باز خیلی خوشحالم که ملتفت شدید... خوشحالم که مرا شناختید، این ناله نفرت‌انگیز من بشما صدمه میزند و آزارتان میدهد؟ چه بهتر! پس فریاد نفرت انگیزتری برایتان میکشم...»

آقایان من، هنوز هم ملتفت حرفهایم نشدید؟ نه اینطور معلوم میشود که باید خیلی عمیق‌تر، و دقیق‌تر و تا حد اشعار قطعی در روح خویش فرو رویم، تا اینکه بتوانیم خواهشها و تمایلات و جهات اینگونه لذت بردن را بفهمیم. می‌خندید؟ خیلی خوشحالم که می‌خندید! این شوخیک من شاید کمی بی‌مزه باشد، لطافت ندارد. نامفهوم است و بسیار درباره‌ی خودم ایجاد بدگمانی میکند. ولی متوجه باشید که این مطلب از آنجا ناشی میشود که من شخصاً بخود توجهی ندارم، و بی‌اعتنا هستم، لاابالی هستم! اما از شما می‌پرسم يك مردی که اهل علم است و داناست اصلاً میتواند و ممکن است بطریقی از طرق نسبت بشخص خودش توجهی داشته باشد، یا بخودش اعتنا کند؟

خوب، چطور شد، چطور میشود که بکنفرانسان، انسانی که فقط کمی توجه، و دقت داشته باشد! مثلاً انسانی چون من، با خودش هم قسم بشود، که حتی در خواری و زبونی و بیچارگی خود نیز جستجوی لذت کند؛ نه تنها لذتی از انواع معمولی که صورت یکجور پشیمانی‌عی دارد، بلکه بسیار شدیدتر از آن. مطلبی را که الان میخواهم اقرار کنم، هیچوقت نکرده بودم. اصلاً هیچوقت حتی در کودکی نمیتوانستم و نتوانستم بگویم که مثلاً: «پاپاجون، ببخشید دیگر نمیکنم...» در حقیقت نه این بود که نمیتوانستم این حرف را بزنم و از کرده پشیمان شوم، بلکه کاملاً برعکس این بود، و شاید مخصوصاً باینجهت بود که همیشه و فوراً آماده بودم که چنین حرفی بزنم و چنین عذری بخواهم، و چطور هم بخواهم! عمداً و بارها خود را مجبور میکردم که بخود تهمت بزنم، در بسیاری از این موارد حتی خودم نیز نمیدانستم که واقعاً در کجا، و چرا و چطور میتوانستم مقصر باشم. اینکار از همه‌ی کارهای دیگر پست‌تر بود. در اثر این طرز فکر، در اثر همدردی با خودم، و ایجاد اندوه برای خودم تقریباً ازین میرفتم، نادم میشدم، پشیمان میشدم، بسیار اشک میریختم و (واضح است) که خودم را در گوشه و کنارها پیدا میکردم، و میریختم، اگر بخواهم کاملاً صادق باشم و جزئی‌ترین مطلب را مخفی نکنم و صریح بگویم، تقریباً قلبم می‌ایستاد... در این دقایق حتی «قوانین طبیعی» را نمیتوانستم تقصیر کار بدانم، و حال آنکه همین قوانین طبیعی مرتباً و از همه بیشتر مرا زجر میدادند و میآزردند.

اه که گنداست، کثافت است که همه‌ی اینها را دوباره حالا بیاد میآورم،

آزمان نیز ، همینطور کند بود ، زیرا پس از یکدقیقه بخود میگفتم که :  
همه‌اش دروغ است ، دروغی بست است ، دروغی وقیحانه و فریب‌دهنده  
است - این پشیمانی همیشگی ، و این افترازدن دائمی بخودم و اینکه  
میخواهم خودم را تصحیح کنم ، همه‌اش دروغ است دروغی زشت است .  
از من میپرسید ، چرا چنین خود را میآزرده ؟ جواب : زیرا برایم خسته  
کننده شده بود که دست بروی دست بگذارم و آرام بنشینم ، پس خود  
را به پیچ و خمها میسپردم ، واقعاً اینطور بود .

آقایان من ، شما نیز کمی بیشتر بخودتان متوجه شوید آنگاه  
خواهید دید همینطور است که من میگویم . برای خودم ماجراهائی  
تصور میکردم و زندگی را بصورتی شاعرانه و لطیف مجسم مینمودم ، تا  
شاید بتوانم باینطریق اقلاً بزندگی ادامه دهم . چند بار اتفاق افتاد ، که  
خود را فراوان رنج دادم ، خودخوری کردم ، خیلی ساده ، وبدون هیچ  
علتی ، و متعمداً خود را میآزرده . و در همه حال بسیار دقیق میدانستم که  
بهیچوجه محمل ودلیلی ندارم که متأثر و آزرده خاطر باشم ، ولی بودم .  
و همواره خودم را علیه خودم بر میانگیختم . چه میتوان کرد ، گاهی با نجا  
میرسانیم و میرسیم که خود را شدیداً آزرده حس کنیم . در تمام طول عمر  
بهمین ترتیب خود را تحریک میکردم ، و این آخری‌ها طوری شد که  
دیگر قادر نبودم بر خود مسلط شوم . یکمرتبه میل میکردم که بشدت  
عاشق کسی بشوم ، بلکه دوبار این میل را کردم . و حتی لغزشهای اولیه که  
لازمه‌ی اینکار است نیز اتفاق افتاد .

آقایان من ، باور کنید ، مطمئن باشید : شما قول میدهم ، که گاهی  
در عمیق‌ترین گودال‌های روح خود نیز باور نمیداریم که رنج میبریم . زیرا

مسخره و استهزاء کردن به همه‌ی اینها در آن لابلاهای روح پنهان شده است. اما با وجود این رنج میبریم. مرتباً، منظمأ و واقعأ رنج میبریم. از عشق می‌گنتم، حسود شدم، از کوره در رفتم تمام کلاه‌های لازمه را کردم... ولی همه‌اش از بی‌حوصلگی و خستگی بود، و واقعیت نداشت.

آقایان من، همه‌اش از بی‌حوصلگی بود، بی‌فایده‌گی و بی‌اثری مرا درهم می‌فشرد. زیرا نمره‌ی مستقیم و بلاواسطه‌ی قانونی و منطقی‌شناسانی و دانائی هم این است - همین بی‌فایده‌گی و بی‌اثری و لاابالگیری است. یعنی «دست روی دست برزانو گذاشتن و بی‌کار نشستن» دانسته و متعمداً. قبلاً مطلبی را متذکر شده بودم، حالا آنرا تکرار می‌کنم، تأکیداً آنرا تکرار می‌کنم: همه‌ی این مردمان اجرا و عمل، این مردمان مثبت و مصمم، فقط باین دلیل در کار خود کوشایند، که کودن هستند، گول‌اند و در طرز تعقل محدود می‌باشند. چطور میشود این حکم را توضیح داد؟ خیلی ساده است: اینگونه اشخاص در اثر کودنی فطری و محدودیت فکری، هر علت بلافاصله‌ای را که می‌یابند. همانرا علت‌العلل و دلیل نهائی می‌پندارند، و باین ترتیب سریعتر و آسانتر از دیگران امر برایشان متحتم میشود، و در نتیجه زمینه‌ای غیرقابل تغییر و ثابت جهت اعمال اجرائی خودشان پیدا میکنند، و سپس و با اینوسیله‌ی ساده راضی می‌گردند. و همین مسئله عامل اصلی و مهم برای اجرای اعمال ایشان است.

معمولاً برای آنکه کار یا فعالیتی شروع شود، بایستی کاملاً آرام بود، بلید برای آن کار و برای اجرای آن فعالیت کوچکترین شك و تردیدی برای ما باقی نماند. و اما من؟ حالا بفرمائید من چطور میتوانم خودم را آرام کنم؟ دلایل نهائی که بتوانم بدانها متصل بشوم کجاست؟

زمینه‌ی اصلی فعالیت برای من کو؛ این دلائل و زمینه‌ی ثابت را از کجا  
بیاورم؟ من که در فکر کردن تمرین میکنم، در نتیجه‌ی این تمرین هر  
علت اولی برای من بلافاصله معلول علت دیگری میگردد، علتی مقدم که  
در پشت سر دارد خودش را بمن نشان میدهد، و باین ترتیب تا بینهایت  
پیش میروم.

صورت وجودی هر گونه شناسائی و دانائی و تفکر چنین است،  
واژه‌ی اینجاست که همه‌ی قوانین طبیعی و رابطه‌های علت و معلول سرچشمه  
میگیرند، و بالاخره محصول و نتیجه‌ی آن چیست و چی میآموزد و بما  
میدهد؟ سرگردانی. بله، کاملاً همین است. بخاطر بیاورید: قبلاً  
راجع بانقمام صحبت کردم (و شما حتماً متوجه نشدید.) اینطور است  
که: آنها انتقامشان را میگیرند، زیرا اینکار را عادلانه میبینند. خوب،  
پس زمینه‌ها پیدا کرده‌اند، یعنی: عدالت. پس از همه‌جهت راحت و آسوده  
خاطر شده‌اند، و در نتیجه انتقام گرفته‌اند، زیرا قطع پیدا کرده‌اند که عمل  
صادقانه و عادلانه‌ای انجام میدهند. خیلی آرام و با نتیجه‌ای موفقیت آمیز  
عملشان را تمام میکنند.

اما من، من در این مورد عدالتی نمی‌بینم، و در اینکار، در کار انتقام  
نقطه‌ی پسندیده و خوبی نمیتوانم کشف کنم. و با وجود این اگر میخواستم  
بازهم انتقام بگیرم، فقط و در هر صورت ممکن بود عمل من در اثر بدجنسی  
صورت پذیرد، نه با اطمینان خاطر، فقط بدجنسی میتواند همه‌ی  
عوامل دیگر را در من مغلوب کند. و همه‌ی شکهای مرا از بین ببرد، تا  
آنکه بتواند زمینه‌ی موفقیت آمیزی برایم فراهم کند. باین دلیل که  
بدجنسی نقطه‌ی نظر منطقی و مشخصی نمیتواند داشته باشد. اما من

چه کنم ، که حتی بدجنسی هم ندارم ! قبلا ، اول نیز از هم اینجا شروع کردم .

این قوای منفورشناسائی ودانائی بدجنسی را نیز به علت های شیمیائی مربوط میدانند پس می بینیم - : وضع بر میگردد . دلایل منطقی و عقلی ضعیف میشود ، مقصر معلوم نیست که کیست ، آزرده گی دیگر آزرده گی نیست ، بلکه خیال است چیزی است بصورت يك دندان درد معمولی ، که هیچکس در ایجاد آن مقصر نیست . باز يك راه گریز باقی میماند و بس یعنی - قدری محکم تر با هشت بدیوار کوبیدن .

خوب ، یکمرتبه دیگر متوجه میشویم که کسی چشمک میزند که : آها ، پس زمینه ی محکم بازم پیدا نشد . تجربه میکنیم . چند روز خود را کور کورانه باختیار حواسمان میگذاریم ، خود را بتحرکات حسی خود میسپاریم ، بدون اینکه تأمل و پیش بینی کنیم ، بدون اینکه در جستجوی علتها باشیم ، دانائیها و شناسائیها را اقلا برای این زمان محدود فراموش میکنیم ، و از پیش میرانیم . خود را فقط به نفرت ، باعشق و محبت می سپریم ، تنها باین دلیل ، که دست بر روی دست بیکار ننشینیم : - پس فردا میشود ، آخرین فرجه است . تمام شد . از پس فردا دوباره شروع میکنی که خودت را تحقیر کنی ، چرا ؟ فقط باینجهت که بخودت میگوئی ، « دانسته خود را فریب دادی » در نتیجه : يك حباب صابون در هوا و يك ییفایده گی ، بی ثمری ، و بی اثری بی پایان ، باقی میماند .

اوهو آقایان من ، شاید باینجهت که در تمام طول عمرم هیچوقت نتوانسته ام شروع کنم و نه توانسته ام ختم کنم ، خودم را شخص عاقل و دانائی میندازم . خوب ، خوب ، ممکن است که شخص پرحرفی باشم ..

آدم پر حرف بی ضرر و خسته کننده ای باشم، مثل همه ی ما . اما چه میشود کرد ، که یگانه سر نوشت هر مرد فهمیده و عاقلی لاعلاج - پرچانگی و پر حرفی است . یعنی با اشعار کامل و دانسته ، بهره آب در هاون سائیدن ؟

## VI

ای خدا ! اگر با تمام این احوال میدانستم که در اثر تنبلی است که بیکار هستم ، باز آنوقت هم راضی بودم و خیلی بخودم احترام می گذاشتم - بخودم متوجه میشدم ! مخصوصاً باین دلیل بخودم ارزش میدادم ، که در آنصورت ، اقلاً این استعداد را داشتم که تنبل باشم ! آنوقت حد اقل دارای خاصیتی بودم ، صفت مثبتی داشتم ، که میتوانستم بداشتن آن مطمئن باشم . آنگاه دارای چیزی مطمئن بودم . مردم میپرسیدند : این چه جور آدمی است ؟ میگفتند : يك آدم تنبل و بیکاره . ولی آقایان من ، از شما خواهش میکنم قدری توجه کنید ! چنین جوابی را درباره خود شنیدن نیز بسیار رضایت بخش و مطبوع است . زیرا باین ترتیب مرا بصورت مثبتی توصیف کرده بودند ، مرتبته داشتم ، چیزی وجود داشت که بتوانند درباره ی من بگویند یعنی : «يك آدم تنبل و بیکاره» - اینهم يك جور نام گذاری است ، یکنوع سر نوشت است ، يك شغلی است ، تمنا میکنم توجه کنید ! ، شوخی بکنار ، واقعاً اینطور است . در آنصورت من نیز یکنفر عضو منظم و دائمی اولین باشگاه مردمان عالم میشدم ، و ما لا ولانهایه با احترام زائد الوصف شخصی خودم میپرداختم . من يك آقای را میشناختم که در تمام عمرش ، هیچکاری نداشت و نکرد ، جز آنکه افتخار میکرد ، که انواع مختلف شرابها را از یکدیگر تمیز میدهد . و اینکار



را فعالیت مثبتی میدانست. و هیچوقت، بشخص خودش و عملش شك نمیکرد و همه عمر در افتخاراتش بسر میبرد. آن آقا نه تنها با وجدانی آرام مرد، بلکه وجدانش بسیار راضی و شاد بود، و قتیکه مرد، فکر میکرد که کار مثبتی انجام داده است، و کاملاً هم ذیحق بود، واقعاً حق داشت. من نیز حق دارم، در آنصورت من نیز برای خودم سمتی داشتم - او هو - من یک نفر آدم تنبل و بیکاره هستم، به به يك آدم پر خرد و پر چانه. میخواهم باشم! - اما نه یک نفر از آدمهای معمولی در این دسته! نه بلکه یک نفری از اینها، که - چنین بگویم - که در عین تنبلی به تمام «عالیها و زیباها» نیز علاقمند میباشد.

هوم ۴۴! خوششان آمد؛ مدتها بود که پیش خودم این خیال را مجسم میکردم. این تصور «عالیها و زیباها» مرا در چهل سال عمر سخت بر روی آتش نشانده است. حالا چهل سال دارم. و با وجود این، اگر در آنروز باین فکر میافتم، امروز اینطوری نبودم. و همه چیز صورت دیگری بخود میگرفت! فوراً تکلیف زندگانی را مانند اشخاصی که طالب «عالیها و زیباها» هستند برای خودم تعیین میکردم و راهم را انتخاب مینمودم مثلاً: بسلامتی همه «عالیها و زیباها» نوشیدن را میآموختم. هر گونه موقعیت و پیش آمدی که عرضه میشد، یا پیشنهاد میشد فوراً می‌قاییدم، و استقبال میکردم. در جام خودم قطره‌ای اشک میریختم، و آنگاه آنرا بسلامتی همه «زیباها و عالیها» لاجرعه مینوشیدم. در آنصورت همه عالم را و همه محتویات عالم را به «عالیها و زیباها» تبدیل میکردم و حتی در کیفیتترین منجلا ب، نیز «زیباها و عالیها» را جستجو میکردم، و می‌یافتم. دفعته مانند اسفنج در آب رفته ای گریبان و اشکبار

میشدم ، و هزاران تظاهر دیگر میکردم مثلاً - : اگر هنرمندی تصویری نقاشی میکرد ، : بلافاصله بسلامتی آن هنرمند مینوشیدم ، زیرا همه « عالیها و زیباها » را دوست داشتم . یا اگر يك نویسنده قطعه‌ای ( هر چه باشد ) می‌نوشت بی‌درنگ بسلامتی ( هر چه بود ) مینوشیدم ، دیگر چه بود نمیدانم ، زیرا من همه‌ی « زیباها و عالیها » را دوست دارم - و باین طریق برای خودم ارزش فوق‌العاده ایجاد میکردم ، و اگر کسی احترام مرا بجا نمی‌آورد و گوش نمیکرد ، متوجه خبطش میکردم ؛ - آرام زندگی کن و شادمان بمیر ! را همیشه بیاد داشتم - چطور است ؟ ، بله ، واقعاً عالی است ، بسیار عالی است ! و ، آنوقت چه شکم بزرگی ، چه شکم مجللی بهم میدساندم ، چه چانه‌ی چال‌افتاده‌ی مثلثی شکل با وقاری پیدا میکردم . البته دیگر از قندرت تشعشع دماغ مبارکم صحبت نمیکنم ، در آنصورت هر کس که مرا میدید ، بکه میخورد و میگفت : « جل الخالق ، این دیگر چه وزنه‌ی بزرگی در ترازوی هنر است . این دیگر چه مرد مثبتی است ! چه عظمتی است ! »

آقایان من ، شما هر چه میخواهید بگوئید ، اما اینگونه اشارات ، تمجید است و احترامات را دیدن و شنیدن ، در این عصر منفی ما ، بسیار شادی بخش و مطبوع است ، بینهایت شادی بخش است !

## VII

تمام این تخیلات رؤیاهای طلائی پوچی است . شاید شما بدانید کی بود که اولین مرتبه گفت ، مردم باین دلیل باعمال ناشایسته و زشت میپردازند ، که تمایلات حقیقی و واقعی خودشان را نمیشناسند ، و نمیدانند چه میخواهند ، اما اگر بکمر تبه ، این تمایلات اصلی و طبیعی و حقیقی

ایشانرا برایشان بتوانیم تشریح کنیم ، فوراً دست از کردار زشت خود برمیدارند . زیرا در آنصورت چون تمایلات طبیعی با منافعشان مربوط است ، پس حتماً منافعشان را در کار خوب جستجو خواهند کرد نه برعکس - چون همه میدانیم که هیچکس علیه مصالح شخص خودش اقدامی نمیکند - نتیجه‌ی این استدلال چنین میشود که : مردم در صورتی که فهمیدند و تشخیص دادند اجباراً همیشه کارهای خوب خواهند کرد نه بد. او هو ، ای طفلک شیرخواره‌ای که چنین حرفی زدی ! او هو طفلک ساده‌ی بیگناه ! کجا یادداری که حتی برای یکبار ، و حتی در قرنهای گذشته اتفاق افتاده باشد ، مردم تنها و بخاطر مصالح و منافع خودشان دست بعملی زده باشند ؟ پس باین میل و نیاز حقیقت واقع شده چه جواب بدهم ، همین حقایقی که شهادت میدهند که مردم دانسته ، و با اشعار بمطلب و با عقیده‌ی راسخ برای رسیدن بمصالح شخصی و حقیقی خودشان اول بار تلاش کرده‌اند ، ولی آخر بار با وجود همه‌ی این کوششها باز آنکاری را که میخواستند نکرده‌اند ، و براه دیگری رفته‌اند ، حتی درست در راه برعکس آن ، در راه خطرناک قدم گذاشته‌اند ، هیچکس و هیچ چیز ایشان را بانتخاب راه دوم مجبور نکرده بود ، بلکه طوری در این راه پیش رفته‌اند ، مثل اینکه مخصوصاً این منافع و مصالح را ندیده می‌گرفته‌اند از آن می‌گریخته‌اند و آنرا زیر پا میگذاشته‌اند ، با لجاجت و سماجت سعی کرده‌اند که حتی المقدور برعکس این مصالح را جستجو کنند ؟ این واقعیات نشان میدهد که مخصوصاً لجاجت و خودرانی برای این مردم مطبوعتر از مصالح فردی ایشان بوده است . . . مصالح فردی ! مصالح فردی یعنی چه ، آیا میتوانید و میخواهید تقبل کرده و توضیح بدهید و

کاملاً واضح مشخص کنید که این مصالح فردی مردم که میگوئید : یعنی چه ، در کجاست ، و چگونه است ؟ فرض کنید یکوقت چنین پیش آید که مردم به بدترها بیشتر رغبت کنند تا به خوبترها و بهترها، حتی بآنگونه خوبترهایی که منافعشان را در بردارد و مصلحت ایشان در پذیرفتن آنست توجه نکنند و آنرا نخواهند ، مصالحی که واقعا دارند نخواهند ؟ آنوقت چه ؟ در صورتیکه فقط یکبار امکان تحقق یافتن چنین فرضی پیش آید ، در آنصورت فوراً این قانونی که گفتید از بین میرود و پوچ و بی معنی میشود (قانونی که بشر همیشه در جستجوی مصالح و منافع فردی خود میباشد) .

خوب، آقایان من چه عقیده دارید، میتواند چنین صورتی وجود داشته باشد یا نه ؟ میخندید ! بخندید باکی نیست ، فقط خواهش میکنم جواب مرا بدهید : آیا این مصالح و منافع مردم مسجلاً و قطعاً مشخص شده است ، و همه‌ی آنها را فهرست بندی کرده اند ؟ آیا نوعی از این مصالح وجود ندارد ، که هنوز قطعاً طبقه بندی و صورت بندی نشده باشد ؟ آیا عده‌ای از اینها نیست ، که اصلاً غیر قابل تقسیم و طبقه بندی و تعیین دقیق باشد ؟

آقایان من، تا آنجا که من میدانم، شما کلیه‌ی این فهرست مصالح و منافع آدمیان ، و جمع متوسط و نسبی آنها را از اعداد ، واحصائیه‌ها و فرمولهای علمی و عملی استخراج فرموده‌اید و نه از جای دیگر . منافی که شما نام میبرید مثلاً از این قبیل است : خوشبختی ، ثروت ، آزادی ، آرامش ، و غیره و غیره ، و بالفرض اگر یک نفر دانسته و آشکار ، برخلاف این فهرست شما عمل کند و در جستجوی چیزی دیگر برود ، بعقیده‌ی

شما، خوب بله، و بدیهی است بعقیده‌ی من نیز، یکنفر شخص مجهول-  
 العقل، گیج و یابک دیوانه‌ی تمام عیار است، اینطور نیست؛ اما با وجود  
 همه این حرفها يك مطلب برای من تعجب آور و گنگ است: که چرا،  
 اینهمه آقایان آمارنویسان، دانشمندان، و بشر دوستان، در موقعیکه از  
 مصالح و منافع مردم احصائیه بر میدارند، همیشه از يك منفعت و مصلحت  
 بخصوص چشم میپوشند و آنرا ندیده میگیرند؟ حتی در صورتهای بزرگ  
 مصالح نیز از آن نامی نمیبهرند، و یا اقلاً آنطور که باید بنویسند،  
 نه بنویسند، ولی تمام محاسبات بالاخره باین مصلحت مربوط میشود!  
 خوب، بد نبود اگر میتوانستیم و همیشه، که این نوع سود و مصلحت را بتوانیم  
 درك کنیم، و آنرا دریابیم، و بسادگی تمام در صورت منافع و مصالح  
 عمومی بنویسیم و به اقلام دیگر اضافه نمائیم. اما افسوس تمام بدبختیها  
 در همین نکته است که این مصلحت عجیب و مخصوص، قابل طبقه‌بندی  
 و درجه‌بندی، و صورت‌بندی نیست، و حتی در هیچ صورت دیگری نیز  
 نمیتوان آنرا بحساب آورد! مثلاً من يك رفیقی دارم ... آخ آقایان من  
 چه میگویم رفیق شما هم هست، و اصلاً - رفیق کی نیست؟! بله این رفیق  
 شفیق شروع و اقدام بکار میکند، آماده میشود، آشکارا و واضح و با  
 شجاعت يك ناطق زبردست توضیح میدهد و تشریح میکند، که مثلاً آنکار را  
 چطور بایستی بر طبق موازین و قوانین عقل و حقیقت عمل کرد و بیایان  
 رسانید. بله حتی این رفیق خیلی با حرارت و با علاقمندی بسیار شدید،  
 از تمایلات حقیقی و طبیعی مردم صحبت میکند، و آن احمقهای نزدیکین  
 را که نه تنها مصالح خودشان را تشخیص نمیدهند، بلکه اصلاً معنی کار  
 خوب را نیز نمیدانند، بیاد مسخره میگیرد و - درست بعد از یک ربع

ساعت دیگر بدون وجود هیچ انگیزه و عامل خلق الساعه‌ی خارجی ، بلکه فقط در اثر يك نوع تمايل داخلي و درونی که قوی‌تر از جمله‌ی تمایلات دیگر اوست ، غفلتاً متوجه میشوی که سرود دیگری مینوازد ، جز آنچه تا قبل از یکر بع میگفت ، یعنی علناً علیه کلیه‌ی آن نصایحی که خودش میکرد عمل میکند : یعنی علیه قوانین عقل و حقیقت، علیه مصالح شخص خودش ، يك کلمه علیه همه چیز عمل میکند ... و با وجود این - (خودتان هم میدانید) که رفیق من يك شخص اجتماعی است و بهمین دلیل - اگر تنها او را مقصر بدانیم - هوم بی انصافی کرده‌ایم ، کار خوبی نیست . آقایان من ، آیا میتوانید بگوئید حقیقتاً برای بشر چیزی که پر بهاتر و مصلحت آمیز از بزرگترین منافع و مصالحش باشد وجود ندارد؟ و یا (بدلیل اینکه منطق را کم نکنیم) - اینطور بگوئیم که مصلحتی وجود دارد که افضل جمله‌ی مصالح بشری است ، ولی در تمام قاموسهای مصالح و منافع که نگاه کنیم همیشه از قلم میافتد ، این مصلحتی است که مهمتر و قوی‌تر و بزرگتر از کلیه‌ی مصالح دیگر است . این مصلحتی است که بخاطر آن بشر آماده است و میتواند به تمام مصالح و منافع مشخص و تعیین شده‌ی قبلی پشت پا بزند و همه‌ی قوانین آنها را نیز بدست نسیان بسپارد و علیه تمام آنها عمل کند، یعنی علیه عقل، علیه احترام و آرامش و خوشبختی رفتار کند خلاصه علیه تمام این خواص و منافع خوب و قشنگ عمل کند - فقط بخاطر حفظ این بزرگترین و مصلحت آمیزترین مصلحت هایش ، بخاطر این مصلحتی که برای او پر بهاتر از هر چیز است . می‌شنوم که میخواهید حرفم را قطع کنید و بگوئید : « با تمام این احوال که میگوئی آن مصلحت نیز مصلحتی است بین مصلحت‌ها ، اما کمی تحمل کنید، تا

بیشتر توضیح بدهم . آنچه میگویم مربوط با مری واهی و خیالی نیست ، بلکه بدلیلی که اقامه میکنم ربط دارد . این مصلحتی که اسم بردم تنها بهمین دلیل قابل توجه است که از سیاهه‌ها و طبقه‌بندی‌های معمولی که برای مصلحت‌های دیگر میکنند خارج است و تمام آنها را خراب میکند، همه‌ی آن قواعدی که بشر دوست‌ها جهت غنی کردن، یا سعادت‌مند کردن ما خاکیان وضع یا تهریر کرده‌اند همه را زیر پا میگذارد و خراب میکند، همه‌ی آنها را غیرممکن میکند .

قبل از اینکه نام این مصلحت بخصوص را ببرم ، میخواهم خودم را بخطر بیاندازم ، و آشکارا و عریان بگویم که جمله این روش‌ها و راهنمایی‌های قشنگ ، تمام این تئوریا و قوانین - که برای مردم تمایلات حقیقی و عادی ایشان را توضیح میدهد ، و پس از توضیح برای اجرای آن تمایلات مردم را مجبور میکند که خوبتر شوند و نجیبانه زندگی کنند - بعقیده‌ی من تمام این روش‌های پیشنهادی هیچ نیست جز منطق خشک و جامد ! بله منطق خشک و جامد . این تئوری اصلاح بشریت ، و تصحیح زندگی او با روش نو ، و بوسیله‌ی راهنمایی و تهیه روشهایی که مصالح واقعی او را دربرداشته باشد، تقریباً چیزی شبیه بآنست که ... که مثلاً Buckle (۱) مدعی شده بود . او میگفت: «که انسان در اثر تمدن و فرهنگ بتدریج نرمتر و آرامتر میشود ، و کم کم از وحشیگری و خون آشامیش کاسته میگردد تا جایی میرسد که دیگر بدرد جنک و ستیز نمیخورد.»

خیال میکنم این آقا فقط بوسیله‌ی استدلال منطقی خشک و جامد

---

(۱) هنری توماس (۱۸۶۲ - ۱۸۲۱) مورخ انگلیسی . ومنتقد در تاریخ فرهنگ عمومی

یکی از مصنفاتش بنام «تاریخ تمدن در انگلیس» معروف است

باین نتیجه رسیده باشد، ولی چه میشود کرد که بشر تمایل عاشقانه‌ای برای سیستم ساختن و روش درست کردن دارد و برای نتایج و مقدمات تجریدی که بصرف تعقل صورت گرفته است ارزش فوق‌العاده‌ای قائل میشود، و همیشه آماده است که تعمداً واقعیت‌ها را ندیده بگیرد. فقط برای اینکه بمقوله‌ها و مقدمات و نتایج منطقی‌ش لطمه نخورد، حاضر است که! چشمش نه‌یند و یا گوشش نشنود، تا سیستم‌هایی که ساخته است همانطور که هستند باقی بمانند! اما اینطوری که نمیشود، آقایان من، چشمتان را باز کنید، اطرافتان را نگاه کنید! خون چون رودخانه جاری است، آنهم چطور، تماش بر طبق قوانین و دستورات مسیح، مثل اینکه شامپانی میریزند خون میریزند.

همین قرن نوزدهم را از خاطر بگذرانید، بهمین قرن که آقای Buckle نیز در آن قرن زندگی میکرد، ده‌اند توجه کنید: ناپلئون داریم، هم بناپارت و هم سومی، بعد می‌آئیم بر سر امریکای شمالی، جنگهای ممتد و تقریباً دائمی، جدالهای مسخره‌ی داخلی در اروپای شمالی و غیره، . حالا خواهش میکنم بفرمائید که چگونه و در کجا فرهنگ و تمدن ما را نرمتر کرده است؟ فرهنگ قوه‌ی دراکه‌ای مردم را زیاده‌تر کرده و تمیز چند جهتی را در ایشان افزایش بخشیده است و... و تقریباً کار فرهنگ همین است. و میگوییم که درست در اثر ترقی و تکامل همین قوه‌ی دراکه است که بالاخره بشر توانسته است در خون ریزی نیز نوعی لذت پیدا کند و باینکار ادامه بدهد. هنوز هم همینطور رفتار میکند. آیا هیچ توجه کرده‌اید، که دقیق‌ترین مردمان خونریز و خون‌آشام و جانی تقریباً همه بدون استثناء از جمله‌ی متمدن‌ترین مردم بوده‌اند؟ مردمی بوده‌اند؟



که حتی آتیلا و Stenkaj Rasin (۱) را با ایشان اصلاً نمیتوان مقایسه کرد، و اگر ایشان، این مردم مانند آتیلا و رازین معروف نشده اند فقط از این جهت است، که زیاد هستند، همه جا پیدا میشوند، خیلی معمولی هستند، کسی با آنها توجه نمیکند، همه از دیدن ایشان خسته شده ایم، و حوصله نداریم که در جستجویشان باشیم و نشانشان کنیم. بهر تقدیر بشر در سایه تمدن نه تنها تشنه بخون تر از سابق شده است بلکه بصورت زشت تر و پست تری خون آشام شده است، خیلی پست تر و نفرت انگیز تر از آنچه در سابق بود، زیرا سابقاً در خونریزیهایی که میکرد عدالت و حقانیت میدید، و با وجدانی آسوده هم نوعش را میکشت، کسی را میکشت که بعقیده وی بایستی او را بکشد، ولی حالا با اینکه مدتهاست میدانیم که اینکار کاری است بسیار پست و پلید و زشت، با وجود این خیلی بیشتر از سابق خون خلق را میریزیم، خوب، کدام خونریزی بدتر است؟ خودتان قضاوت کنید! معروف است که کلهو پاتر - ( بیخشید از این مثالهایی که مربوط به عهد عتیق است ) - دوست میداشت که سنجاقهای طلائی را بسینهی کنیزان و ندیمه هایش فرو کند، و از صدای ضجه و شیون ایشان لذت ببرد. خواهید گفت که اینکار از نظر نسبی زمانی که بگوئیم، مربوط به عهد بربریت میشود بهحالا چه؟ میگویم امروز هم در عهد بربریت زندگی میکنیم - با در نظر گرفتن نسبت زمانی - حالا هم با سنجاق بسینهی دیگران فرو میکنیم. و با اینکه بشر امروز نسبت به عهد بربریت در پاره ای جهات علمی و مسائل مادی پیشرفت کرده است، و میتواند دقیق تر و روشن تر از قدیم بدنیا نگاه کند و تحقیق کند، ولی هنوز

(۱) رهبر طغیان قزاقها در سال ۱۶۷۱-۱۶۶۷ که در آن ۷۱ نفر اعدام شدند

عادت نکرده است رفتارش را با عقل و خرد و علمش هم آهنگ سازد، و آنگونه عمل کند که علم با او آموخته است.

آقایان من، می بینم که هنوز هم کاملاً مطمئنید، و قطع دارید که بالاخره بشر روزی عاداتی را که گفتیم فرا خواهد گرفت. میگوئید وقتی که آخرین باقیمانده های عادات احمقانه ی گذشته از یادش رفت آنوقت عاقلانه رفتار خواهد کرد، آنوقت عقل سالم باكمك علم و دانش، طبیعت بشری را کاملاً تربیت میکند و او را بمراد خردمندی تبدیل مینماید، و در آنصورت به تنها راه عقلانی موجود رهبریش میکند، و در آنروز دیگر باختیار و آزادانه براه غلط و خطا نخواهد رفت، و باین فساد عالمگیر خاتمه خواهد بخشید. چنین بگوئیم که خواسته ها و تمایلات طبیعی را، دیگر بی اراده و بی اختیار فراموش نخواهد کرد، و از آنها پرهیز نخواهد نمود. بلکه حتی شما باین عقیده ی خودتان چیزی دیگر میافزائید و میگوئید: در آن تاریخ نفس علم آموزگار بشر میشود - (با اینکه بنظر من این علم هم که میگوئید فقط چیز لوکس و ترفنی است) - باز میگوئید که آن بشر دیگر خودخواهی و خواهش بیجا ندارد، هیچوقت هم نداشته است می گوئید که بشر از نظر علمی چیزی نیست جز يك پنجه و دسته ی پیانو یا يك ارگ دوار دستی، و میگوئید که غیر از ما در عالم وجود قوانین طبیعی نیز هستند: مثلاً بشر آنچه را که میخواهد بکند نه بدلیل تمایلات شخصی و ارادیش میکند بلکه کاملاً خود بخود صورت میپذیرد، طبق قوانین طبیعی. در نتیجه و بحساب شما فقط کافی است که ما این قوانین را کشف کنیم: وقتی کشف کردیم دیگر بشر نسبت باعمالی که میکند مطلقاً مسئول نیست. و خواهد توانست که يك زندگانی بینهایت ساده و آسانی را شروع

کند - معلوم است - که سپس کلیه‌ی اعمال و رفتار مردم را طبق این قوانین بصورت ریاضی درمی‌آوریم، و مانند جدول لگاریتم مثلاً آنها را تا ۱۰۸۰۰۰ حساب میکنیم و این صورتها و حسابها را در تقویم یا در کتابچه‌ای یادداشت میکنیم، و یا کمی بهتر و مفصلتر آنها در چند جلد کتاب خوب نقل میکنیم و منتشر میکنیم.

این مجلدات چیزی میشود مثلاً شبیه بدائرة المعارف امروزی که در آن همه‌ی اعمال و افعال صحیح مردم را دقیقاً حساب کرده، جمع و تفریق کرده و نوشته‌ایم، در آن روزگار دیگر در هیچ نقطه‌ی از عالم رفتار و اعمال غیر منتظره و ماجرای مختلفه و نایاب اتفاق نخواهد افتاد.

آنگاه - ( آقاییان من ، اینها همه‌اش عقیده‌ی شما است ) - نسبتها و روابط جدید اقتصادی پیدا میشود ، قوانین و روابطی که آنها نیز دقیقاً حساب شده ، و مانند روابط اجتماعی بصورت ریاضی سنجیده شده است . با يك چشم بر هم زدن تمام سئوالات و اشکالات مردم حل میشود و از بین میرود . - فقط برای اینکه ما قبلاً کلیه‌ی جوابهای لازم علمی را در قوانین و روابط پیش‌بینی کرده‌ایم و حاضر داریم . سپس برای مردم قصری از بلور آماده میشود و سپس ... خلاصه‌ی کلام ، سپس مرغ افسانه‌ای همای سعادت پرواز می‌آید و پیام این کاخ بلوری می‌نشیند و .. خوب طبیعی است که اجرای این خیالات را نمیتوان ضمانت کرد - ( حالا دیگر خودم صحبت میکنم ) -

در آن صورت زندگانی ما بسیار خسته کننده میشود - زیرا اگر چنان شد ، اگر همه چیزها دقیقاً حساب شد ، سپس چه باید بکنیم ؟ - چون بهمان نسبتی که زندگی بسیار عاقلانه‌ای فراهم میشود ، ولی در اثر

همین خسته کننده بودن ، و یکنواخت بودن آن ، چه فکرها می که برای مردم پیش نیاید ! آن سنجاقهای طلائی که قبلاً گفتم نیز بدلیل همین خسته کننده بودن ، و یکنواخت بودن زندگی در سینه‌ی کنیز کان کلتوپاتر فر و میرفت و الا علت دیگری نداشت، خوب، بهتر است که از آنجا صحبت نکنیم، و از همه پلیدتر و نفرت‌انگیزتر این است که پس از فرو کردن سنجاقها در سینه‌ی دیگران خوشحال و شادهم می‌شویم و کیف می‌کنیم . و با همه‌ی این احوال بشر احمق است، بی نهایت احمق است، و یا اگر احمق هم نباشد خیلی حق ناشناس و بی سپاس است، بطوریکه اگر بخوایم از او حق ناشناستری را بجوئیم بایستی با چراغ بگردیم و نیابیم .

مثلاً در آن روزهای طلائی که شما می‌گوئید ، اگر یکنفر جنتلمن پیدا شد و بی مقدمه ، و در میان اینهمه سعادت، و زندگی بسیار عاقلانه‌ی عمومی جاوی ما سبز شد ، و دستهایش را بکمرش زد ، و قیافه‌ی مسخره کننده‌ای بخودش گرفت و بما گفت که : «حاضرین محترم، خوب، حالا که چی، آیا هنوز وقت آن نرسیده است که این عقل و منطق را بانوک پا دور بریزیم و همه‌ی این لکاریتیم نویسیها و حسابهای منفور و منحوس را بجهنم بفرستیم؟ تا بتوانیم مانند سابق باز بتمایلات مجنونانهای خرد بردازیم و همانطور که زندگی می‌کردیم بکنیم ! » اگر چنین آقائی پیدا شد من بهیچوجه تعجب نمی‌کنم، زیرا بشر بی سپاس است و قدر دنیای طلائی که شما برای او تهیه دیده‌اید نمیداند .

تازه، کار این آقای جنتلمن اینقدر زشت نیست ، فقط کمی نیشدار، زنده و ناخوشایند است . زشت‌تر از آن اینست که آن آقای جنتلمن - (شاید) - نخیر چه می‌گویم ، . حتماً و قطعاً موافقینی پیدا خواهد کرد -

خوب بشر را چنین آفریده‌اند. از دلایل و انگیزه‌های بسیار پوج و بیمعنی که اصلاً بگفتنش نمی‌ارزد برای خودش بهانه می‌جوید و بآنها عمل می‌کند: چون بشر، هر که می‌خواهد باشد، همیشه و در همه حال دوست دارد، چنان کند که می‌خواهد و بهیچوجه خود را ملزم نمیداند، آنچنان کند که عقل سالم و مصلحت او ایجاب میکند و باز امر میدهد. و اینکه قادر نیستیم حتی علیه مصالح شخصی خودمان هم اقدام بامری کنیم، و اینکه گاهی میشود که حتماً بایستی که این چنین بخواهیم و بکنیم - این مطلب جزء عقاید من و یکی از اندیشه‌های من است. اراده‌ی شخصی و آزاد بشر، تمایلات انفرادی و بنظر من حتی احمقانه‌ترین آنها، خیالات و فانتزی‌هایی که خودش ساخته و پرداخته، و گاهی تا سرحد جنون ممکن است پیش رفته باشد. همین‌ها، درست همین چیزهاست، که در هیچ قاموس، و سیاهه و صورتی از مصالح و منافع نوشته نشده است، و همین‌هاست که من آنها را مصلحت-آمیزترین مصالح نام گذاشتم، محال است که بتوان اینها را طبقه‌بندی کرد. وجود همین عوامل است که تمام تئوریا، روش‌ها و سیستم‌های عاقلانه اشتباه درمی‌آید و بکلی از بین میرود.

این آقایان دانشمندان و علمای علم الاجتماع از کجا میدانند که بشر به اراده‌ای نجیبانه و موقر و طبیعی و عادی باید احتیاج داشته باشد و احتیاج دارد؟ چه شد باین فکر و اندیشه پرداختند، که بدون کوچکترین شك و تردید اظهار دارند و بپذیرند، که حتماً بشر اراده‌ای عاقلانه و مصلحت‌آمیز لازم دارد؟ انسان فقط و فقط تسلیم تمایلات مستقل خودش است، و هم آنرا لازم دارد و بس. این استقلال هرچه گران تمام شود، و بهر کجا که او را بکشاند و با خود ببرد فرق نخواهد کرد. هم آنرا می‌خواهد.

واما این اراده - فقط شیطان میداند که ...

## VIII

بازمیشنوم که قهقهه را سرداده‌اید و حرفم را قطع میکنید که :  
« هاهها اراده ، اراده که اصلاً و حقیقتاً وجود خارجی ندارد ، علم امروز  
بشر را کاملاً تشریح کرده است ، و همه میدانیم که این اراده‌ی باصطلاح آزاد ،  
چیز دیگری نیست ، جز ... »

آقایان من ، اندکی صبر کنید خودم نیز میخواستم همین مطلب را  
شروع کنم ؛ اقرار میکنم ، که وقتی این ایراد شما بخاطرم رسید تقریباً  
ترسیدم . درست بجائی رسیده بودم ، که میخواستم بگویم که این اراده  
را شیطان فقط میداند ، که ممکن است بچیزهائی مربوط باشد ، و ما بایستی  
نمیدانم بدلیل داشتن و یا نداشتن آن از خدا تشکر کنیم و ... یکمرتبه  
بیاد علم ، همان علمی که میفرمائید افتادم و ... شما حرفم را قطع کردید .  
خوب ، فرض میکنیم که یکروز واقعاً فرمول تمام آرزوها و امیال خودمان  
را پیدا کنیم ، منظورم این است که بفهمیم که این امیال و طلبها از چه  
چیزهائی تبعیت میکنند ، و بچه چیزهائی بستگی دارند ، و در واقع  
بر طبق چه قوانین و نظاماتی ایجاد میشوند ، و چگونه تعمیم پیدا میکنند ،  
در صورتهای مختلف و متضاد ، بچه و کدام جهت متوجه میگردند و غیره ،  
خلاصه ، بتوانیم فرمول صحیح منطبق بر ریاضی آنها را پیدا کنیم - در  
آنصورت بشر فوراً و در هر جا که میسرش میگردید ، دست از خواسته‌هایش  
بر میداشت ، و بیچوجه میل نداشت که اراده داشته باشد . چه لذتی دارد  
که آدمی هر چه میخواهد از روی تقویم و حساب بخواهد ؛ تازه باینجا  
ختم نمیشد . در آنصورت انسانها بشکل پیانو یا ارگ دستی در میآمدند ،

و یا چیزی شبیه باین آلات و ادوات موسیقی، زیرا انسان بدون تمایلات، آرزوها و طلب‌هایش، بدون اراده‌اش، چه میتواند باشد جز يك كوك تار یا پنجه‌ی پیانو؟ عقیده‌ی شما چیست؟ باز هم باید در بدیهیات تحقیق کنیم- آیا فرضی که کردیم ممکن است تحقق یابد یا نه؟

بالاخره تصمیمتان را بگیرید و بگوئید که: «هومم... اراده‌ی ما در اثر برداشت و جهان بینی‌های مغلوط و اشتباه، فعلاً طوری شده است که، مصالح ما را منحرف و غلط می‌جوید و می‌طلبد. بهمین دلیل غالباً، ما در طلب بی‌معنی کامل هستیم، طالب بی‌معنیها هستیم، زیرا بر اثر نادانی و احمقی، در این بیمعنی‌ها، راحت‌ترین و آسوده‌ترین راه را جهت رسیدن بچیزی که ظاهراً صلاح است، می‌بینیم و همانرا انتخاب میکنیم. ولی وقتیکه همه چیز توضیح و تشریح شد، و سفید و سیاه را مشخص کردیم - (و البته اینکار بی‌چوجه غیر ممکن نیست، و این ادعا که قبلاً فرض کنیم و پیش بینی کنیم، که بشر هیچوقت بی‌قوانین مخصوص طبیعت نخواهد برد، کاملاً بی‌معنی و بوج است). - در آنصورت امری بدیهی است، که دیگر آرزوها و تمایلاتی وجود نخواهد داشت، چون خواسته‌های ما وقتی یکبار با عقل همراه شد، آنگاه ما نیز هرچه را که بخواهیم عقلانی می‌خواهیم، چون امروز ما فقط با عقل فکر میکنیم، ولی، عقلمان را نمی‌خواهیم، و در نتیجه ممکن است که هر چیز، ولو مضر و غیر صالح باشد بتوانیم، آرزو کنیم و بخواهیم... اما در آنروز چون کلیه‌ی آرزوها و افکارمان را دقیقاً و قبلاً حساب خواهیم کرد، و یکبار برای همیشه، قوانین این اراده‌ی آزادی که می‌گویند کشف خواهد شد، و بالنتیجه، محصول کار ما همان تقویم و صورت سیاهه میشود، بطوری میشود که باز ما عملاً از روی این تقویم و صورت

سیاهه، اراده خواهیم کرد، و اگر چیزی بخواهیم بر طبق آن صورت خواهیم خواست. زیرا وقتی برای من حساب کردند، و ثابت کردند، که اگر مثلاً روزی بیکنفر در خیابان دهن کجی کردم، فقط باین دلیل اینکار را کرده‌ام، که مجبور بودم و بایستی در آن لحظه قطعاً آنکار را میکردم، یعنی در آن دقیقه حتماً میبایستی تغییر قیافه میدادم و دهن کجی کردن خود را مینمایاندم. حالا میخواهم بدانم که در آن صورت، دیگر چه آزادی برای من باقی میماند؟ بخصوص در صورتیکه شخص فهمیده و تحصیل کرده‌ای نیز باشم، و تحصیلات علمی خودم را هم مثلاً در یکی از دانشکده‌ها پایان رسانیده باشم. پس میتوانم سی سال زندگانی خودم را قبلاً پیش‌بینی و حساب کنم. يك كلام، اگر بآنجا رسیدیم، بجای ثابت و لایتغیر رسیدیم، دیگر بهمان نهج ادامه مییابد و ما مجبور هستیم، هر چه که هست همانطور بپذیریم، بله، در آن صورت، بی‌درپی باید بخود تلقین کنیم که طبیعت در صورتی هم که ما ناراضی باشیم و بعلتی مویه و فریاد و فغان کنیم، و از خود عدم رضایت و تسلیم نشان بدهیم و بگر باشیم، از ما نمی‌رسد، چه میخواهی و اراده‌ی تو چیست، باید هر چیزی را چنانچه هست بپذیریم و قبول کنیم، نه آنچنان که میل داریم باشد، اگر واقعاً بر طبق این تقویم حساب شده عمل کنیم، و ... و مثلاً مثل قرع و انبیق شیمیائی خواهد شد، که میدانیم از آن چه بیرون می‌آید، و خوب، در آن صورت نیز کاری نمیتوان کرد، باید محصول این قرع و انبیق را نیز همچنان که هست بپذیریم، و الا طبیعت خودش بدون در نظر گرفتن تمایل شما هر چه بخواهد و بپذیرد اجرا میکند، و از شما نمی‌رسد که چه بایش کرد ... »

آفرین، احسنت، اتفاقاً عقیده‌ی من نیز موبموم این است. آقایان



من، البته مرا میبخشید، که مدتی است از فلسفه کنار کشیده‌ام، زیرا در اثر این کار چهل سال تاریکی داشتم! پس حالا میتوانید لطفاً بمن اجازه بدهید کمی تصور و خیال کنم.

توجه کنید: آقایان من، عقل و خرد چیز خوبی است، هیچکس بر این مطلب اعتراضی ندارد، ولی عقل و خرد همیشه عقل و خرد است و عقل و خرد خواهد بود، و تنها غذای روان و فکر آدمی است، در صورتیکه امیال و خواهش‌ها، برعکس این عقل و خرد، نمایشی از مجموع زندگانی بشری است، میخواهم بگویم، کلیدی زندگانی بشری و هرچه در زیر وبم این زندگانی وجود دارد است، و اگر این زندگانی در تظاهرات آشکارش، بصورت مبتذل، ژنده، پوسیده و پلیدی نیز جلوه کند، باز هم زندگی است، و بعقل و درایت ربطی ندارد، زندگی است و نه يك فرمول ریاضی، جند و کعب و معادله.

زیرا من میل دارم که بصورت کاملاً طبیعی زندگی کنم، میخواهم همه‌ی ممکنات زندگیم را اجرا نمایم تا راضی شوم، نمیخواهم فقط عقل و خردم را رضایت ببخشم، مثلاً شاید يك بیستم از توان زندگی من عقل و خرد است نه همه‌ی آن. اصلاً عقل و خرد چه میداند؟ خرد فقط آنهایی را میداند که تجربه کرده است. و مطلقاً چیز دیگری را نخواهد فهمید: البته دانستن این امر برای کسی تسلی نمیشود، وای چرا نباید آنرا گفت؟ طبیعت بشری تنها متکی بعقل و خرد نیست، طبیعت بشری بصورت يك واحد وجود: دانسته و ندانسته، با هر نوع تمایل و توجهی که در درون او موجود است رفتار میکند، و عکس العمل نشان میدهد، در صورتی هم که دروغ بگوید یا خودش و دیگران را فریب بدهد، باز این واحد

وجود مجموع اعمالش زندگانی او را تشکیل میدهند نه قسمتی از آن .  
 آقایان من، گمان میکنم، حالاتی حدی نسبت بمن همدردی پیدا کرده‌اید:  
 دوباره تکرار میکنید که: « برای آن بشر متمدن و پیشرو، برای آن  
 بشری که مادر دنیای آتیه خواهیم داشت، برای آن تیپ معین و کامل،  
 غیر ممکن است، که دانسته و متعمداً برای خودش امری غلط که مصلحت-  
 آمیز نیست جستجو و آرزو کند... » میگوئید که این مسئله بصورت مسائل  
 ریاضی روشن است. منم کاملاً با شما هم عقیده هستم. قبول میکنم که  
 این مسئله بصورت مسائل ریاضی روشن است، ولی با اینحال، آقایان  
 من، برای صدمین بار بشما تذکر میدهم که: فقط یکمرتبه، یکبار، در  
 يك لحظه میشود، که بشر دانسته و متعمداً، امری مضر، احمقانه، و حتی  
 احمقانه‌ترین امر را برای خودش آرزو کند، فراهم کند و بآن امر تسلیم  
 شود. یعنی، میخواهد این حق را داشته باشد، و بتواند حتی احمقانه‌ترین  
 امر را برخلاف همه‌ی سنن آرزو و اجرا کند نه اینکه موظف باشد، که فقط و  
 فقط کارهای عاقلانه و خردمندانه بکند، نه اینکه همیشه، خودش را محدود و  
 مجبور به بیند. آقایان من، درست همین احمقانه‌ترین امر، همین تمایل مخصوص  
 برای نظیر ما اشخاص ممکن است مصلحت آمیزترین جمله‌ی مصالح دیگر  
 باشد، مصالحی که در همه عالم وجود دارد. مخصوصاً در مواردی معین-  
 میتواند این احمقانه‌ترین امر پر مصلحت‌تر از کلیه‌ی منافع و مصالح باشد،  
 حتی در آن يك مورد نیز که ظاهراً مضر است، و عقل سالم ابداً اجازه  
 نمیدهد. در آن مورد نیز اجرای این احمقانه‌ترین امر، چیزی بسیار  
 گرانبهارتر، و اساسی‌تر و بزرگتری را برای ما حفظ میکند: یعنی شخصیت  
 ما را، فردیت ما را: چند نفر متفکر هستند که گفته‌اند، واقعاً این دو

ثروت پربهترین سرمایه‌ی بشری است .

طبیعی است که خواهشهای ما اگر بخواهند میتوانند با خرد ما همراه باشند ، مخصوصاً وقتی که از این همراهی سوءاستفاده نشود، و خرد با ملایمت با خواهشها رفتار کند : البته این مورد بسیار نافع است. و تا حدی نیز قابل تمجید است ، ولی خواهشها و تمایلات غالباً با اجابت عقیده‌ی دیگری جز عقیده‌ی خرد دارند و راه دیگری جز راه عقل سلیم میپسینند و ... و ... میدانید که این اختلاف هم تا حدی نافع و قابل تمجید است ؟

آفایان من ، فرض کنیم که بشر احق نیست ... ( واقعاً هم نمیشود درباره‌ی بشر چنین حکمی کرد، زیرا بلافاصله این سؤال پیش میآید که اساساً عاقل کی است، که میتواند عاقل باشد ؟ ) ... با اینحال اگر احق هم نباشد، ولی بی اندازه حق ناشناس و بی سپاس است !

بطوریکه من معتقدم که بهترین تعریف جامع و مانع منطقی برای بشر میتواند چنین باشد که : بشر موجودی است که روی دو پا راه میرود و حق ناشناس است . باز این صفت نیز اینقدر بد نیست، غلط اصلی و اشتباه اساسی او در این نیست ، غلط اساسی او اینست - ناآرامی و زشتخوئی، ناآرامی و زشتخوئی که دائماً رو باز دیاد است . از طوفان نوح شروع شده است و تا امروز سر نوشت بشریت را در دست دارد. بله، ناآرامی و زشتخوئی که در دنبال آن بیخردی و بی عقلی میآید . از قدیم میدانستیم و معلوم بود که بیعقلی و بیخردی ظاهر نمیگردد مگر در اثر زشتخوئی و آشفته‌گی . تجربه کنید .

نظری بتاریخ عالم بیاندازید : خوب چه می بینید ؟ ، بینظیر است ،

عالی است، آها خوب بنظر من هم بینظیر است، تنها به کولوس رودس (۱) توجه کنید، چه ارزش فوق العاده ای دارد! بیهوده نیست، که بعضی معتقد هستند، که این اثر ساخته ی دست آدمی است، و برخی دیگر میگویند، نه، خود طبیعت آنرا بوجود آورده است. و با این گذشته ها، و این تاریخ را رنگارنگ می بینید؟، خوب منم بر همین عقیده هستم، رنگارنگ نیز هست. اگر فقط بخواهیم لباس رسمی و اونیفورم رژه ی نظامیان، و درباریان را در قرون گذشته و برای ملتهای مختلف، جمع آوری و طبقه بندی کنیم، کار مشکلی کرده ایم. چه کار بزرگی است، من حالا پاتوهایشان را هم بحساب نیاوردم. هی-ج مورخی نمیتوانست اینکار را با تمام رساند. و یا میگوئید این گذشته و این تاریخ یکنواخت است؟ خوب من همینطور میگویم یکنواخت هم هست: هی باهم کشتی میگیرند باهم گلایز میشوند، و هی گلایز میشوند، هی جنگ میکنند. چاقو کشی میکنند حالا جنگ میکنند، در گذشته هم جنگ میکردند، بهدهام جنگ خواهند کرد و بهمین ترتیب ادامه پیدا میکند. باید قبول کنیم، که این کار شدیداً و موکداً کاری است یکنواخت، اینطور نیست؟ خلاصه همه چیز را بتاریخ عالم میتوان منسوب داشت، همه چیز را میتوان در آن پیدا کرد، همه چیز، هر چیز که در قدرت تخیل بگنجد در این تاریخ هست. جز بیک چیز، يك حرف را راجع باین تاریخ نمیتوان زد که، این تاریخ و این اعمال خردمندانه بوده است، در صورتیکه چنین ادعائی را هم بکنیم جز تعجب حاصلی نخواهد داشت.

---

مجسمه ی بزرگی بوده است که یونانیان قدیم بر روی در جزیره واقع در جنوب یونان بنا کرده بودند و از کشتیهائی که از زیر پای آن عبور میکرد باج می گرفتند عظمت مجسمه ی مزبور ضرب المثل بوده است بطوریکه اکنون در لغتهای اروپائی کلمه ی ( کولوس ) بمعنی اعم عظمت استعمال می شود.

درپاره‌ای موارد، و در ضمن این تاریخ، بیازی طبیعت بر میخوریم، و می‌بینیم که در طول این زمان مرتباً و دائماً بشر دوستانی نیز یافت شده‌اند، که رفتار ایشان همیشه با عقل و آرامش توأم بوده‌است، و بطرف مقصدی عالی ره می‌سپرده‌اند، همه عمرشان را تا آنجا که میتوانند بآرامی و عقابانه رفتار کرده‌اند، و طوری زندگی کرده‌اند که وجودشان برای نفر پهلویی چون چراغ رهنما باشد. و فقط باین جهت چنین کردند، تا بدیگران ثابت کنند که در عالم پراز پلیدی نیز میتوان بآرامش و عقل و خرد زندگی کرد. و؟، و چنانکه میدانیم، بسیاری از این دسته مردم، از این بشر دوستان، دیر یا زود و یا شاید در آخرین ساعات زندگی خود، دیگر بآن نوع رفتار و کردار سابق وفادار نمانده‌اند، و بالاخره پیش آمدی را ایجاد کردند، و حرکتی کردند، که مثلاً جزء زشت‌ترین اعمال محسوب میشود. حالا از شما میپرسم، میپرسم که با این وصف، دیگر از يك انسان، از موجودی که چنین خواص عجیب و غریب و درهمی دارد چه انتظاری میتوان داشت؟ اگر در مال و منال دنیا غوطه‌ورش کنید، و چنان در خوشبختی غرقش نمائید که تاروی سرش را نیز سعادت بگیرد، و بطوری شود که از روی سطح فوقانی خوشبختی او مانند روی سطح آب حباب برخیزد، اعتبار نامتناهی باو ببخشید، چنانکه دیگر احتیاج به هیچ کاری نداشته باشد، جز آنکه راحت بخوابد و نان قندی و شکلاتی بخورد، و بعمر ابدی و طرز وصول بآن اندیشه کند. آنکه، همین انسان، همین آدم، فقط در اثر حق ناشناسی، و برای آزار و صدمه رساندن بشما، با شخص شما جدال خواهد کرد، تمام این نعمت‌هایی که باو بخشیده‌اید بخطر خواهد انداخت و در آنحال، شاید بی‌معنی‌ترین و فسادانگیزترین آرزوها را داشته باشد،

و حتی برای فزونی خود اقدام نابخردانه‌ای بکند، فقط و فقط باین دلیل، که با آن وضع مثبت و مرفهی که با خرد توأم است، وجود خراب‌کننده و خیالباف شخص خودش را ممزوج نماید، درست در همین آسایش بی‌انتها می‌خواهد که افکار و خیالات و نظریات و حتی پست‌ترین آنها را حفظ کرده باشد، و حفظ هم میکند تنها باین‌یک منظور، که خودش را، وجود خودش را، بود خودش را با اختیار و ارادی ثابت کند و بگوید من هستم . - خدا میداند که اینکار واقعاً لازم است یانه ولی او چنین میکند - بله بشر همیشه بشر است، و مهره‌ی نرد یا پنجه‌ی پیانو نیست، پیانوئی نیست که مثلاً قوانین طبیعی شما بمیل خوردشان روی او بازی کنند و آهنگ بنوازند، و بطوری عمل کنند، که دیگر خارج از تقویم حساب شده، طلب و آرزوی نداشته باشد، و اجازه پیدا نکند که میل کند، تازه اینهم کافی نیست، اگر واقعاً هم او را بصورت پنجه‌ی پیانو در آوریم و وادارش کنیم، با ریاضی‌علماً و عملاً باو ثابت کنیم که اگر عاقلانه رفتار کند بهتر است، باز نیز عقلش را برهبری نمیگیرد و برای تسلی دادن بخودش تعمداً کاری بی‌معنی خواهد کرد .

طبیعی است که فقط در اثر حق‌ناشناسی و بی‌سپاسی چنین میکند . باین دلیل که بمیل خودش باشد، نه بمیل شما، و در صورتیکه وسیله و امکاناتش کمتر از آن باشد که بتواند بفساد اقدامی کند، آنگاه در خیالش، فساد انگیز و ناباب میانداشد، و هر چه بتواند برای خود رنج و اندوه بیار می‌آورد، ولی در همه حال لجوجانه بکار خودش ادامه میدهد و سرپای خودش می‌ایستد ! و بهمه‌ی عالم نفرین میفرستد؛ زیرا بشر تنها موجودی است که میتواند نفرین کند - ( و این امر در جزء شانسها و خاصیتهای مفید اوست و همین خاصیت خوب، وی را از حیوان متمایز میکند ) - و با این نفرینی که

هيفرستد ، بآنچه ميخواست ميرسد يعني بخودش ثابت ميشود كه يك نفر بشر است ، نه يك سيم تاز و پنجه‌ي پيانو .

حال اگر مدعي بشويد كه حتى اين حالت او را ميتوان حساب كرد ، يعني همين ييمعني بودن ، و تاريخي و خستگي و نرفين او را ميتوان فهميد ، بطوريكه اين پيش بيني هائيكه من كردم تحقق نپذيرد و متوقف شود ، و جاي خودش را به خرد بسپارد در آنصورت ميگويم كه بشر ديوانه خواهد شد ، خردش را بچنون خواهد سپرد ، تا ديگر خردي وجود نداشته باشد كه جلوي اميال او را بگيرد ، تا بتواند بميل و خواهش خودش رفتار كند و باز هم سرپايش بند باشد . من موكدآ باين عقيده معتقدم - و نظرم اين است ، كه اگر درست نگاه كنيم ، چنين مينمايد كه كليهي اعمال و افعال انساني طبق اين نظر صورت ميپذيرد ، كه او در هر حال بتواند پشت سر هم و هر روز بخودش ثابت كند كه يكنفر بشر است ، و نه مثلاً يك عدد مداد و يا آلت معطله ! در صورتي هم كه ضمناً خودش از بين برود و فنا شود ، ولي باز در هر حال ميل دارد كه اين امر را ثابت كند . براي وي تفاوتی ندارد ، كه چگونه ثابت كند ، ولي بايد ثابت كند ، قطعاً بايد ثابت كند ؛ خوب ، اگر اين مطلب حقيقت داشته باشد ، ديگر چطور امكان دارد و ميتوانيم گناه نكنيم ؟ و در آنصورت چرا نبايد بخدا سپاس گزاريم ، كه وضع عالم بصورتي كه شما ميگوئيد در نيامده است ؟ و طوري شده است كه خواستنيها و اراده‌هاي ما را فعلاً فقط شيطان ميداند كه بستگي بچه عواملي دارند ! ؟

ميشنوم كه باز فرياد ميكشيد - ( اگر كه اصلاً مرا براي مخاطب فريادتان قبول داشته باشيد ) - فرياد ميكشيد كه هيچكس اراده‌ي مرا از من نگرفته است ، بلكه فقط يك منظور وجود دارد كه شما ميخواهيد

طوری کنید: که اراده‌ی من کاملاً آزادانه و خود بخود با تمایلات طبیعی و عادی من منطبق گردد، یعنی از روی قوانین طبیعی و هندسی و ریاضی اجرا شود.

آخ آقایان من، وقتیکه کار باینجا کشید، بفرمائید آنوقت دیگر اراده‌ای آزادانه و شخصی من در کجا است؟ یعنی اگر باز بنا شود که بسراغ صورت، و تقویم و تابلو و هندسه برویم و دوباره مسئله‌ی دو ضرب در دو مساوی چهار را مطرح کنیم، آنوقت کجای این اراده آزاد و مختار است؟ دو ضرب در دو که بدون اراده‌ی من نیز میشود چهار - پس اراده‌ی آزادی که میفرمودید اینجوری است؟

## IX

آقایان من، بدیهی است که شوخی میکنم، و خودم میدانم که شوخی کردن نتیجه ندارد اما واقعاً نمیشود و نمیتوان که همه چیز را بشوخی گرفت. و من در حالیکه شاید، دندانهایم را از خشم برهم می‌فشارم شوخی می‌کنم. آقایان من، سئوالات بی‌شماری وجود دارد، که رنج میدهم، جوابم را بدهید. مثلاً شما میخواهید که عادات قدیمی و کهنه‌ی مردم را از ایشان بگیریید، و آنانرا و اراده‌ی آنانرا بسوی شناسائیمها، بسوی علم و عقل سالم رهبری کنید، و اصلاحشان فرمائید. خوب، از کجا میدانید که اینکار بر فرض هم که ممکن باشد، اساساً لازم است، لازم است که آنانرا باین ترتیب تصحیح و اصلاح فرمائید؟ از کجا باین نتیجه رسیدید که اراده‌ی انسانی باینگونه اصلاحات احتیاج دارد، و برای او لازم است؟ يك کلمه می‌گویم، از کجا میدانید که اینگونه اصلاحات روحی برای خلق مفید واقع خواهد شد؟ و - باز می‌پرسم - چه شد که چنین مطمئن شدید، که



سجایای حقیقی، عادی و طبیعی که میگوئید در نتیجهی عقل سالم و ریاضیات و محاسبات فواید آنها تضمین شده است، و نبایستی برخلاف آنها اقدام کرد، همیشه برای مردم واقعاً مفید فایده خواهد بود، و راه نجات بشر و جهت حرکتش را قوانین واقعی و طبیعی فقط میتوانند تعیین کند و بس؟ ظاهراً این مسئله ممکن است فرض اولیهی شما باشد. برای خاطر شما من نیز همین فرض را میکنم، ولی این فرض شما قانونی است منطقی، بسیار خوب، ولی بهمین دلیل است که تصورات و فرضهای منطقی شما نمیتواند قوانین انسانی و بشری باشد و بشود.

آقایان من، شاید تصور میکنید که من دیوانه هستم؟ اجازه بفرمائید، خودم را تبرئه کنم. خیلی خوب: قبول میکنیم که انسان موجودی است که خوب خلق میکند، و مجبور است، که دانسته بسوی مقصد و مقصودی معین رهسپار باشد، و خویشتن را لاینقطع و دائماً در یک راهی بگذارد، یعنی راهی را برگزیند، ولی برای او فرق نمیکند که این راه بکجا منتهی خواهد شد. و شاید بهمین دلیل، میخواهد که خود را از دانستن انتهای راه آسوده و برکنار نگهدارد، شاید بخواهد عمداً از راه انتخابی منحرف شود، و به بیراهه برود، و باز خود را مجبور می بیند که از راه فرضی برود. بعقیدهی من، این اعراض او بدلائل دیگری نیز متکی است، باین معنی که برایش شك ایجاد میشود، که این راه انتخاب شده چنانچه مینماید نیست، حتی مردمان اجرا و عمل نیز که میخواهند همیشه پیش بروند، برایشان فرق نمیکند که راه بکجا منتهی میشود و میرسد، بلکه مسلم فقط اینست که راه امتداد دارد، اما بکجا و تا کجا؟ معلوم نیست. تنها مطلب اینست که آدمک، خودش را به ولگردیها، و پرسه زدنهای

بیمعنی، فسادانگیز، و خراب‌کننده تسلیم نکند، همان فسادى را میگویم که همه میدانیم شروع کلیه‌ی بدبختیها و تباهی‌ها است. مسلم است که انسان، میخواهد که خلق کند، ایجاد کند، راه باز کند، ولی نگفتید پس چرا، بعد افراط، و تا سرحد جنون نیز علاقه‌ی بخراب کردن، و سراب دیدن دارد، و بسیار دیدیم که اینکار را بیشتر می‌پسندد و ترجیح میدهد؟ آقایان من، خواهش میکنم که این سؤال را نیز جواب بدهید؛ خیلی میل دارم، که در این باره نیز چند کلمه صحبت کنم. شاید باین دلیل بشر خراب کردن و سراب دیدن را دوست دارد که - (واضح است و همه میدانیم که باینکار بسیار علاقه دارد) - که خیلی میترسد، مبادا بمقصد برسد میترسد که این عمارت و بنائی که در خیالش خلق کرده است باتمام برساند؟ از بمقصد رسیدن می‌هراسد؟

آقایان من، شما چه میدانید، شاید او، این عمارت و بنا را فقط از دورا دور دوست دارد، و نه از نزدیک؟ شاید از واقعیت میترسد، و میل دارد که این بنا را فقط در خیالش بسازد، بصورت: *aux aninoux* (۱) *domestiques*: مورچه‌ها، گوسفندها، و گاوها و غیره و غیره را بنگریم.

مثلا مورچه‌ها، کاملاً عاقل‌اند، فرزندان سالم طبیعت هستند. عمارات و ساختمانهای اعجاب‌آور، و خراب نشدنی میکنند. خانه‌ی (لانه‌ی) مورچه‌ها را نگاه کنید، در جمع ایشان موران با ارزش‌تر و مستعدتر این عمارات و بناها را شروع کرده‌اند، و مورچگان دیگر فقط ساختمان آنرا پایان میرسانند، و همین مطلب، دوام، بقا، و حالت

(۱) به حیوانات اهلی

مثبت آنرا بی چون و چرا ثابت میکند، و احترام زائیدی برای این موجودات ایجاد می نماید. اما انسان، موجودی نرم و انعطاف پذیر است، و شاید چون شطرنج بازان فقط مسئله‌ی مطرحه را، و توجه بمقصد را، و تلاش بمقصد رسیدن را دوست دارد، نه خود مقصد را، بالذات و بخاطر خودش. و که میداند - نمیشود قول داد - حتی ممکن است که تمام مقاصد موجود در زمین، که بشر فعلی بآنها توجه است، فقط در همین تلاش لاینقطع قرار دارد، و نه در نفس مقصد و مقصود تصویری، و این مقصود بدیهی است. که نمیتواند چیزی دیگری جز همان دو ضرب در دو مساوی چهار باشد، یعنی فرمول ریاضی و محاسبات.

آقایان هنر، دو ضرب در دو مساوی چهار، میتواند شناسائی قاطع باشد، ولی بهیچوجه نمیتواند زندگی باشد و بشود. بلکه برعکس شروع مرگ است، بشر همیشه از این دو ضرب در دو مساوی چهار میترسیده است، و من هنوز هم از این قانون میترسم. فرض میکنیم که بشر همه کار بگذارد، و فقط در جستجوی همین دو ضرب در دو مساوی چهار برود، و در راه این جستجو تمام آقایانوس‌ها را باشنا بپیماید، و زندگیش را قربانی کند، اینقدر تلاش کند، تا آنرا بیابد، ولی بخدا که در همه‌ی این حالات باز از وجود همین دو ضرب در دو مساوی چهار میترسد، چرا، زیرا حس میکنند، و قتیکه آنرا یافت، دیگر برای جستجو کردن و تلاش چیزی برایش باقی نمیماند، و همین حس باعث تشویش اوست. کارگران وقتی کارشان را تمام کردند، و پولی بدست آوردند، با آن پول بهیکده میروند که مست شوند، و بعد از آن پلیس جلبشان کند - و باینطریق يك هفته‌ی ایشان که تہی مطلق بود پر میشود.

اما بشریت من حیث المجموع بکجا باید برود؟ هر بار که بمقصدی برسد، براو مشتبه میشود، و در وجود خودش، نوعی سرگردانی حس میکند. تلاش بمقصد را دوست دارد، ولی (خود) نفس رسیدن را - (نمیخواهم کاملاً نفی کنم، خیلی مضحك است اگر چنین باشد) - یعنی که نفس وصول را نخواهد، ولی چه میتوان کرد، که خلاصه بگویم: بشر طبیعتاً و از نظر خصیصه هایش مضحك و خنده دار است، و از تمام جهات که در نظرش بگیریم و توجهش کنیم سرگردان است، مسخره است. با وجود همه‌ی اینها دو ضرب در دو مسازی چهار، همواره حقیقتی تلخ. و چون برج شیطنانی غیرقابل تحملی باقی میماند.

بعقیده من این دو ضرب در دو مساوی چهار، جزیک وقاحت و بیشرمی چیز دیگری نیست، دو ضرب در دو مساوی چهار مثل یک نفر زیگولوی لوس و پرروئی است، که هر دو دستهایش را در جیب شلوارش کرده باشد. و در وسط راه ما ایستاده باشد. و پشمانه بچپ و راست تنف کند. من بدون کوچکترین مقاومتی، قبول دارم که دو ضرب در دو مساوی چهار مطالب بسیار لازم و مهمی است ولی اگر بنا باشد. هی از این مطالب تعریف و تمجید کنیم، میتوانیم نیز بگوئیم که، مثلاً، دو ضرب در دو میشود پنج، هم برای خودش مطلبکی است، چیزکی است بسیار دوست داشتنی و خوب. و چرا بر شما اینطور جدی بانبات رسیده است که، حتماً مطالب عادی و مثبت و فقط راهبائی که بر فاه و آسایش بشر منتهی میشود مرجح بر دیگر راهها است؟ خیال نمیکنید که در تعیین و تشخیص مزیت و رجحان، ممکن است عقل شما نیز اشتباه کند؟ آیا محال است که بشر فاه و آسایش خودش را مرجح نداند و آنرا نه پسندد و دوست نداشته باشد؟ شاید بهمان اندازه که

شما تصور میکنید رنج کشیدن راهم دوست بدارد؟ شاید درد ورنج برای او همانقدر سودمند باشد، که آسایش و رفاه؛ و واقعاً نیز گاهی بشر درد کشیدن و رنج بردن را بعد افراط میتواند دوست بدارد، - ببخشید این مطلب واقعیتی است. - هیچ لازم نیست که برای اثبات بتاریخ عالم مراجعه کنیم، فقط کافی است، در صورتیکه بشر باشیم، و اقلانگی زندگی کرده باشیم، گاهی از خودمان بیرسیم، خواهیم دانست. اگر عقیده‌ی شخصی مرا بخواهید، میگویم، هیچ چیزی بی معنی تر و نامعقول تر از دوست داشتن آسایش و رفاه نیست. بد یا خوب - ولی بنحوی از انحاء چیزی را شکستن و خراب کردن بهمین نهج بسیار مطبوعتر و شیرین تر است. من شخصاً برای درد کشیدن و رنج بردن خلق نشده‌ام، و طبیعی است که به آسایش و رفاه خود نیز تمایل دارم. ولی فقط به ... به تمایلات شخصی و اراده‌ی فردی خود می‌اندیشم، و برای همین خلق شده‌ام، برای این خلق شده‌ام، که هر لحظه‌ای بتوانم خود را باین تمایلات شخصی تسلیم کنم. البته درد و رنج را در کاخهای عالی راهی نیست، ولی در همین قصرهای بلوری نیز وجودش مطلقاً نمیتواند تصورناپذیر باشد؛ درد کشیدن، شك کردن و انکار کردن مرادف یکدیگراند، خوب، در قصرهای بلوری و کاخهای عالی، چه عواملی میتواند وجود داشته باشد، که نگذارد ساکنینش بشك برانگیخته شوند؟

بر من کاملاً ثابت شده است، که بشر از رنج واقعی، یعنی از آشفتگی و بریشانی، و از خیال‌واهی هیچوقت نمیگریزد و صرف نظر نمیکند. زندگی - بله، فقط زنده بودن تنها علت شناساییها است؛ اگر چه در اول این یادداشتها گفتم، که بعقیده‌ی من شناسایی برای بشر بزرگترین بدبختیها است، ولی

نیز میگویم، که بشر با وجود این آنرا دوست دارد، و آنرا با «هیچگونه» رضایت خاطر دیگری عوض نمیکند. مثلاً شناسائیهای درونی بینهایت بالاتر از دو ضرب در دو مساوی چهار قرار گرفته‌اند. و پس از حل قضیه‌ی دو ضرب در دو مساوی چهار، بدیهی است که دیگر چیزی نمیماند، جز کاری نداشتن، و فکر نکردن، نه تنها این یکی، بلکه اصلاً بشناسائیهای متوجه نبودن، و نادان ماندن. چیزی که پس از حل این قضیه میتواند وجود داشته باشد اینست که پنج حس خود را کور کنیم و بکنجی بخزیم، و غرق در وجود خود شویم.

حالا اگر در همین بکنجی خزیدن و غرق در وجود خود شدن نیز طبعاً بهمان نتیجه‌ی اولی یعنی دو ضرب در دو مساوی چهار، میرسد، که دیگر کاری نمیشود کرد، ولی اقلاً میتوان خود را با درک این لاعلاجی صدمه زد، و بکلی خورد کرد، باز این کار لطفی دارد. اگرچه اینکار یعنی در وجود خود غرق شدن جنبه‌های بازگشت و تسلسل پیدا میکند و برضد آن هر حرفی میتوان زد، ولی نباید فراموش کرد، که بهتر است از هیچکاری نکردن.

## X

آقایان من، شما بوجود قصرهای بلوری که هیچوقت نمیشکنند، و تا ابد باقی میمانند اعتقاد دارید، یعنی در حقیقت بآن چنان چیزی معتقدید، که احتمال نرود، و نتوانیم از آن چیز، سیر وزده بشویم، ممکن نباشد که از آن چیز خسته شویم، و پنهانی رو در رویش بایستیم، مقاومت کنیم، زبانمان را از دهان بیرون بیاوریم، و بآن چیز دهن کجی کنیم. ولی من از این قصرهایی که میگوئید میترسم، میترسم که دوامی نداشته باشد،

بهین دلیل که آنها را از بلور ساخته‌اند، میترسم که جاوید باقی نماند، و البته خواهد شکست، و اگر هم بدلیل باوری بودن آنها نیز نشکند، بدلیل دیگری ازین خواهد رفت، درست بهین دلیل که نمیشود درخفا و پنهانی بآن دهن کجی کرد، و از آن گریخت، باین دلیل که هیچگونه عیبی بر آنها نمیشود گرفت.

ملاحظه بفرمائید: اگر بجای این قصرها، يك باب طویله وجود میداشت، و اتفاقاً باران میبارید، شاید من بدون طویله میخزیدم، که باران نخورم و تر نشوم - ولی با این حال الزامی نداشتم، که فقط برای شکر گزاری خشک و خالی، يك باب طویله را با قصر مساوی بیندارم، فقط باین تنها دلیل، که مرا از صدمه‌ی باران و خیس شدن محافظت کرده است. میخندید، و میفرمائید، در وجهی که من ذکر کردم، يك باب طویله، بایك باب خانه مسکونی و مجلل و بزرگ - مساوی است و خاصیت مشترك دارد. جواب میگویم، که کاملاً صحیح میفرمائید، قطعاً مساوی است، و حتماً یکسان است، ولی فقط باین شرط که منظور ما از زندگی کردن تنها این باشد. که از باران خیس نشویم.

ولی من فلك زده چکنم، چکنم که در مغز خود این فکر را جاداده‌ام، که نباید تنها بمنظور خیس نشدن از باران زندگی کرد، و اگر بنا باشد زندگی کنیم، خیلی بهتر و مناسبتر است که در خانه‌های مسکونی، روشن و خوب بسر ببریم تا در طویله.

این نظریه‌ها و این طرز تفکر بر من مسلم شده است، جزء تمنای من است، شما فقط وقتی میتوانید آنها را تغییر بدهید، که اول بار از وجود من برانیدشان، از مغز من بیرون بکشید، و الا اینطور که وجود دارند

تغییرپذیر نیستند. خوب، شروع بکار کنید، مرا تغییر بدهید، عوض کنید، بهترم کنید به راه و رسم دیگری هدایت فرمائید و متوجهم کنید. که بهبودی بیابم کمال مطلوب دیگری بمن عطا کنید. ولی قبلاً بشما میگویم که با همه‌ی این تعلیمات، محال است. که طویل‌ها را بجای قصر بپذیرم، قبول ندارم. گوا اینکه احتمال دارد، که این قصور بلوری تنها مولود تصورات واهی باشد. زیرا اساساً و طبق همان قوانین طبیعی امکان وجودی چنین چیزی غیر معقول است، و من نیز فقط بدلیل حماقت فطری خود، چنین تصویری کردم، فقط بعادت عادات خرافی و انحرافی نسل فعلی ما این تصور واهی ایجاد شده است.

ولی هر چه میخواهد باشد، چه بنسرد چنین تصویری کرد، و چه نشود، در هر صورت بمن چه مربوط است. اگر این آرزوها، تمنیات، و امیدهای من که فعلاً در نهادم سرشته شده است، و وجود دارند، اگر که نیز نبودند کاملاً یکسان نبود؟

شاید میل دارید. که باز بمن بخرند؟ باشد! همه‌ی این استهزاها و تمسخرهای شما را با میل میپذیرم، اما توجه داشته باشید. که با وجود این پذیرش، اگر مثلاً میل به غذا داشته باشم و گرسنه باشم بهیچوجه نخواهم گفت که سیرم! بله، خوب میفهمم، و میدانم که نمیتوانم خودم را باین پیش گوئیهای دلخوشکننده شما راضی و قانع کنم، خوب میدانم، که بوسیله‌ی این بینهایت هیچ‌های مکرر، بینهایت صفر پشت سر هم نمیتوانم سر در کم شوم، فقط باین دلیل که فرمایشات شما طبق قوانین طبیعی است، و وجود دارد.

هیچوقت نمیخواهم بگویم، و نخواهم گفت، که منتهای آمال و



آرزوهای من فقط این است که يك باب اطاق اجاره‌ای در عمارت بزرگ چندین صد اطاقی داشته باشم و در آنجا بخوابم و سعی کنم که مثلاً حتماً تصویر یک نفر یهودی دندان‌ساز آلمانی را نیز بدیوار آن اطاق آویخته باشند، نه هرگز نمیخواهم، نمیخواهم مثل ماشین از قوانین طبیعی شما تبعیت کنم، نه. آرزوهایم را نابود کنید، تصور کامل مطلوب فعلی مرا از لوح ضمیرم بزدا کنید، چیزی، مطلبی بهتر، موضوعی قانع‌کننده‌تر بمن بنمائید، آنوقت بفرمائید شما اعتقاد پیدا میکنم، حرف شما را باور میکنم، آقایان من، شاید میخواهید بفرمائید که ادامه اینگونه آشنائی ما باهم بی‌فایده و بی‌ثمر است، و هیچ لزومی ندارد؛ در اینصورت من نیز این نظر شما را تأیید میکنم. و اضافه میکنم که بحث ما تاکنون جدی بود، شوخی نبود، و اگر شما میل ندارید که توجه خود را بمن معطوف دارید، من نیز علتی نمی‌بینم که مصدع شما بشوم، بسیار خوب. من که نفیاً یا اثباتاً، در صورت توجه یا عدم توجه، در هر صورت بشما سلام نخواهم کرد. من بشما چکار دارم، فعلاً که مالک این زاویه‌ی تاریک خودم هستم، این زیرزمین را دارم و کماکان زندگی میکنم، و امیدوارم، و بالصراحه میگویم، که حاضرم دستهایم بشکند، اگر حتی يك آجر کوچک برای ساختن آن اطاق، اطاقی که قبلاً گفتم در آن عمارت چندین صد اطاقه پیش‌بینی شده‌ی شما، که میخواهید بمن واگذار کنید، بیاورم، نخواهم آورد، زیر بار این قواعد و قوانین شما نمی‌روم.

خواهش میکنم، که این مطلب را نیز فراموش نفرمائید، که از قبول قصرهای بلوری فرضی شما سر باز زدم، فقط باین دلیل که نمیشود وجودش را ندیده گرفت و بآن دهن کجی کرد، نه این حرف خوش صدائی نیست،

چنین چیزی نگفتم ، یا اقلاً این حرف را بدلیل آنکه میل دارم بقصرهای شما دهن کجی کنم و بی اعتنا باشم نزد من . نه ، من . . . شاید از این جهت اوقاتم تلخ شد ، ورنجور شدم که از انواع این قصرها و عماراتی که شما تا کنون ذکر آنها را کرده اید، و توصیف نمودید، حتی یکی پیدا نمیشود، که انسان میل نداشته باشد بآن دهن کجی کند و از کنار آن بگذرد و آنرا مسخره نکند . اگر بدانم که نمیشود مسخره کرد، یشرنج میبرم، چون محکومیت خود را علاینه می بینم . با وجود این حاضرم ، علاوه بر اینکه بقصرهای قشنگ شما دهن کجی نکنم، دهانم را نیز خورد کنم که هیچگونه شبهه‌ی برای شما ایجاد نشود ، فقط بشرط اینکه بمن اطمینان بدهید ، که کاری بکارم ندارید، آرزوها و تمایلات مرا نمیخواهید تغییر بدهید، و عوض کنید، و نمیخواهید که راجع بنوع و کیفیت این آرزوها از من توضیح بخواهید، فقط باین شرط .

اما چه میتوانم کرد، که هیچکس چنین اطمینانی بمن نمیدهد ، و اینکه حتماً میخواهد ، مرا بهمان اطاق اجاره‌ای معروف هدایت کند ، و بصورت مجری بلااراده در بیاوردم . چرا با چنین آرزوهایی خلق شدم ؟ آیا واقعاً باید باین منظور خلق شده و بدنیا آمده باشم ، تا کاملاً اطمینان پیدا کنم که هسته‌ی هستی و ماهیت وجود انسانی هیچ نیست جز فریب ؟

آیا واقعاً مقصود از وجود من همین يك نکته بود ؟ خیال نمیکنم، چرا، چرا، نکته‌ی دیگری بگویم ، میدانید : بر من روشن شده است، که بایستی نظیر ما مردم را، یعنی نظیر ما آدمهای زیرزمینی را، مهر بردهانشان زد، ولبهایشان را بر هم دوخت ، اینجور آدمها، آدمهای زیرزمینی قدرت

این کار را دارند، که چهل سال تمام در تاریکترین بیخوله‌ها در پرت افتاده‌ترین زاویه‌ها، بنشینند؛ منعزل و معتکف شوند، اما اگر یکمرتبه، این آدم‌ها را بروشنائی روز بیاوریم، مردم را در روشنائی را به بینند، آنگاه، همه‌ی این انزال و اعتکاف و سکوت ممتد، درهم میشکند، و باطل میشود، و آنوقت همین مردم ساکت و خاموش، هی حرف میزنند، حرف میزنند، حرف میزنند ...

## XI

آقایان من، نتیجه‌ی همه‌ی این حرف‌ها اینکه: از همه بهتر آنست که اصلاً هیچکار نکنیم! بهتر همان بی‌اثری، و بی‌نمری بهت آوراست! پس باین دلیل - زنده باد زیر زمین تاریک! قبلاً گفتم، که من نسبت به آدم عادی با تمام وجودم رشک میبرم و غبطه میخورم، ولی در وضع موجود، و با نسبتها و روابطی که فعلاً در میبینم، میل ندارم که شبیه و مثل او باشم، و در همانحال نیز، از ادامه‌ی غبطه خوردن و حسدورزیدن نسبت به آدم عادی دست برنمی‌دارم.

نه، نه، در هر صورت زیر زمین بهتر و مفیدتر است! اصلاً میتوان در آن ... آخ! آخ که دوباره دارم دروغ میگویم، برای اینکه خوب میدانم، عین دو دوتا چهارتا میدانم، میدانم که زیر زمین هیچوقت از بیرون بهتر نیست، و من چون که آرزو دارم، تمنا دارم، و امیدواری دارم و نمیتوانم آنها را پیدا کنم و راضی نمیشوم، زیر زمین را انتخاب کرده‌ام، ای بدرك اسفل و جهنم برود، هر چه زیر زمین است!

بله، بله، یک جور صحیح بود، میدانید، که: این کلمه‌ی «بهتر» چه وقت میتواندست با حقیقت منطبق باشد، و قتیکه - که اقل خود من که الان دارم

مینویسم، فقط بیک چیز کی از آنچه تاکنون نوشته‌ام عقیده میداشتم .  
 ولی آقایان من ، قسم میخورم ، که خود من حتی بیک کلمه، واقعاً  
 بیک کوچترین کلمه، از همه‌ی آنچه تا حالا نوشته‌ام عقیده ندارم ! باینمعنی،  
 که گاهی در آخر سر ممکن است اندکی معتقد بشوم، ولی در همان لحظه  
 بر همان عقیده‌ی ذکر شده ، سوء ظن میبرم، و حس میکنم، و واقعاً نمیدانم  
 چرا ، حس میکنم و سپس می‌فهمم که چون شیطان دارم دروغ میگویم ،  
 دروغ .

از من می‌پرسید که : « پس چرا این حرفها را نوشتی؟ »

خوب صبر کنید به بینم ، شما را چهل سال آزرگار، بدون هیچگونه  
 اشتغال و کاردریک زیر زهین حبس میکنم، و بعد از چهل سال نزد شما می‌آیم،  
 در را باز میکنم، فقط برای اینکه اطلاع پیدا کنم که کارت‌ان بکجا کشیده  
 است، چطور است . ممکن است یک نفر انسان را چهل سال تمام بیکار و شغل  
 تنها گذاشت ؟

شاید با حالتی تمسخر آلود سری تکان میدهید و فریاد میزنید که :  
 « خجالت نمیکشی ؟ شرم نمیکنی ، تو از طرفی بزندگی دهن کجی و  
 بی‌اعتنائی میکنی، و از طرفی دیگر آرزوی آنرا داری ، و در همان حال هم  
 میخواهی، بار اشکالات همین زندگی را با چنین لاطائلات منطقی بمنزل  
 برسانی و بسوالات موجود جواب گوئی و آنها را حل کنی؟ و از آن گذشته،  
 چرا توجیبات، و طرز بیانات ، اینقدر مزاحم، آزار کننده و بیشرمانه است،  
 و در عین حال چقدر از خودت میترسی ! نامربوط میگوئی ، و خودت از  
 نامربوطی که گفته‌ای لذت میبری و خوشت می‌آید. بیشرمانه‌ترین، بیشرمیهارا  
 میگوئی، و بدلیل همین گفته‌ها از خودت وحشت میکنی، و میترسی ، و

برای همین حرفها که گفتم پشت سر هم معذرت میخواستی، و اطمینان میدهم که نمیترسی، و گاهی در میان این لاطائلات بنخودت زحمت میدهم که در بین عقاید عمومی، برخی را پسندیده بدانی، بما قول میدهم و ادعا میکنی که از شدت خشم و کینه دندانهایت را برهم میفشاری، ولی در همان لحظه با ما شوخیهای کوچولو میکنی، که ما را بر سر حال میآوری و شادمانمان کنی.

خوب، میدانی که این شوخیهای چندان دلچسب، با ارزش و عمیق نیست. ولی اینطور که پیداست خودت بارز ادبی آنها معتقد شده‌ای و از آنها رضایت داری. ممکن است که تو واقعاً رنج برده باشی و خسته باشی، ولی خودت نیز بر نجاها و دردهایت کمترین توجهی نداری. در ماهیت تو، و کیفیت این دردها که شمردی، مسلم است، که حقایقی وجود دارد، ولی آنچه که نیست و تو نداری تحمل و حوصله است. تحمل نداری، و بخاطر شهرت طلبی‌های کودکانه و بی‌اهمیت این حقیقت را بمعرض نمایش عمومی میگذاری، و برای اینکه فعاشی کنی، و زشتخو باشی آنها را بی‌آزار میآوری... اینطور که معلوم میشود، مطلبی داری و میل داری که آن مطلب را واقعاً بگوئی، ولی از ترس و وحشت آن آخرین حرفت را نمیزنی و آنرا پنهان میکنی، زیرا جرأت نداری، شجاعت نداری، شهامت نداری، و از ترس و یا شک آخرین کلامت را نمیگوئی و مستور میکنی. توفیق، پستیهای با ترس آلوده داری و بس. به دانائیه و شناسائیهای خودت افتخار میکنی و در عین حال، هیچکدام از این دانائیه و شناسائیه قاطعاً و مسجلاً بر خودت مسلم نشده است: مابین تمام این شناسائیهای ادعائی در نوسان هستی، زیرا اگرچه عقل و خردت کار میکند، ولی

قلبت به فساد و تباهی گراییده و آلوده شده است، و بدون يك قلب - پاك - هیچوقت نمیتوان، به شناساییهای کامل و صحیح رسید. و از آن گذشته، چقدر مزا محبتی، که خودت را اینطور وارونه نشان میدهی، خودت را پنهان میکنی! هرچه داری دروغ است، دروغ. دروغ!»

بدیهی است کاملاً واضح است، این حرفهایی که شما میزنید، خودم فکر کرده بودم. خودم بخودم گفته‌ام، این کلمات نیز کلماتی است، که از زیر زمین بیرون می‌آید.

چهل سال تمام در این زیر زمین، از لای يك سوراخ كوچك، دزدانه باین حرفهای شما گوش میکردم. استراق سمع میکردم، خودم این کلمات را در خیال آوردم، بله این همه حرفها، حرفهایی است که از فکر خودم تراوش کرده، و بیرون آمده است، و تعجبی ندارد. که حالا میتوانم همه را از حفظ بازگویم و گرچه این کلمات صورت ادبی بخود گرفته است، ولی ...

آیا ممکن است، میتواند امکان داشته باشد، که واقعاً شما اینقدر زود باور باشید، و تصور کنید، که من هرچه نوشتم، میدهم بچاپ برسانند، و علاوه بر این بعد از چاپ نیز يك نسخه از آنرا میدهم بشما که آنرا بخوانید و تعریف کنید؟ اما يك مطلب هنوز برای من بصورت معما است که: اساساً چرا، من شما را با لفظ «آقایان من» مینامم، و چرا طوری خطاب میکنم، که تصور میرود. متوجه بخوانندگانی هستم و برای ایشان مینویسم و میگویم؟ نظیر آنچه را که من در نظر داشتم، اقرار و اعتراف کنم نه میتوان چاپ کرد، و نه میتوان، برای خواندن عرضه نمود، و یا اقلاً من آنقدر استحکام و قدرت روحی در خودم سراغ ندارم که

چنین کاری بکنم، و اساساً داشتن آنرا نیز زائد میدانم. اما توجه کنید، فکری بسیار لطیف در سرم آمد، حالا میل دارم که حتماً آنرا بشما هم بگویم، این فکر مربوط است بمطلبی که ..:

در خاطره‌های هر انسانی، چیزهایی وجود دارد، که نمیتواند آنها را به همه کس بگوید، بلکه خیلی که بخودش فشار بیاورد، میتواند آنها را فقط بدوستان نزدیکش بگوید و اقرار کند. مطالب دیگری نیز وجود دارند، که آنها را حتی بدوستان نزدیکش نیز آشکار نخواهد کرد و از ایشان هم پنهان میدارد، و فقط بخودش میتواند بگوید، و آنها را بداند و در حافظه‌اش تکرار کند. آنها فقط در زیر قفل و مهر خاموشی. و بالاخره مطالب دیگری نیز وجود دارد، که انسان حتی از آنکه آنها را بخودش نیز اقرار کند و بگوید میهراسد، و اینگونه مطالب در مغز هر انسان متفکر، و تربیت شده، و فهمیده‌ای وجود دارد، و بمقدار قابل ملاحظه‌ای هم وجود دارد یعنی کم کم جمع میشود، بطوریکه میتوان گفت: هرچه این انسان بیشتر «تربیت شده» باشد، بهمان نسبت از این قبیل مطالب نکفتنی بیشتر دارد.

چندی قبل بود، همین تازگی‌ها بود، که تصمیم گرفتم، چند تا از اتفاقات، و وقایع زندگی گذشته‌ام را بخاطریاورم، ولی موفق نمیشدم، همواره باین خاطرات و وقایع که میرسیدم، باناراحتی و اشمئزاز مخصوصی آنها را دور میزدم و در اطرافش طواف میکردم. اما حالا نه تنها با آنها میاندیشم بلکه تقریباً مصمم شده‌ام که آنها را بنویسم، میخواهم درست امتحان کنم و بهینم که: آیا میتوانیم اقلاً در برابر خودمان کاملاً بی‌غل

وغش ، صادق و بی ریا باشیم ، آیا همه چیز را اقلا بنخود میتوان گفت واز  
حقیقت ترسید ؟

چون حرفم باینجا رسید ، مطلبی میگویم : در يك مورد مربوط  
که درست بخاطر ندارم : هاینه اینطور گفته است که شرح احوالاتی  
که خود شارحین آنرا نوشته باشند ( اتویوگرافی ) واینکه کاملاً جانب  
حقیقت را مرعی داشته ، و براستی وفادار مانده باشند ، مطلقاً وجود  
ندارد ، هیچوقت بشر نمیتواند در مورد خودش تمام حقیقت را بنویسد.  
بعقیدهی هاینه مثلاً روسو در کتاب « اعترافات » حتماً در مورد شخص  
خودش دروغ گفته است ، و خود را متهم کرده است ، و حتی دانسته و  
تعمداً ، فقط بخاطر شهرت طلبی این دروغ را گفته است ، و بر من  
مسلّم شده است که هاینه حق دارد . خیلی خوب میفهمم که حق دارد ،  
گاهی میشود که فقط بدلیل شهرت طلبی بکنفر حتی رشتهای از جنایات  
را بنخودش نسبت بدهد ، کاملاً درك میکنم که این شهرت طلبی وتظاهر  
از چه نوع آنست . اما هاینه در مورد کسی قضاوت کرده است ، که در  
برابر مردم اعتراف میکند و باقرار میآید ( یعنی روسو ) . ولی من فقط  
برای شخص خودم مینویسم ، و باین وسیله الان ، یکبار برای « همیشه توضیح  
میدهم و میگویم ، که اگر چه طرز نگارش من طوری است که تصور میرود  
بنخوانندگانی متوجه هستم ، ولی اینطور نیست ، واینکار را فقط بصورت  
ظاهر میکنم ، زیرا برای من اینطور چیز نوشتن آسانتر است تا نوع  
دیگر . یعنی تقریباً صورت و طرز مخصوصی است که برای نوشتن انتخاب  
کرده ام ، یکنوع « دیالوگ » مناظره و مکالمه ی فردی و فرضی بیمعنی  
میتوانش دانست . هیچگاه من خواننده نخواهم داشت ، و از آن گذشته



یکبار دیگر باینمطلب اشاره کردم ...

نمیگذارم و نمیخواهم که ناشر فرضی و تصویری این یادداشت‌ها مطلقاً در وجود من تأثیری داشته باشد و بخاطر وی کاری بکنم، نه، میل ندارم که بطرز مخصوصی از نگارش که امروز متداول زمان است متوجه باشم. آنچه را که در همان لحظه‌ی نگارش بخاطرم می‌رسد مینویسم.

خوب، باینجا که رسیدم، شما کاملاً حق داشتید و میتوانستید از من پرسید که: «اگر تو واقعاً حساب خواننده‌ای برای خودت نمیکنی پس چرا بیهوده آنچه را میدانی دوباره باز میکنی و با خودت طرف میشوی آنهم کتیباً و آنهم باین قول‌ها و قرارها از قبیل اینکه، نمیخواهم طرز بخصوصی از نگارش را انتخاب کنم، و یا آنچه در هر لحظه بخاطرم میرسد میخوانم بنویسم و غیره و غیره؟»، پس چرا اینهمه توضیح میدهی؟، و چرا اینقدر معذرت میخواهی؟»

بله، توجه بفرمائید، روانشناسی تمام این قضایا در همین نکته است، خیلی ساده فکر کنیم، ممکن است که من فقط يك آدم ترسوئی باشم و بس، چنانچه شما میندازید، ولی نیز ممکن است، که من تماماً برای خودم خوانندگان و مردمی فرض کنم، و آن مردم و آن خوانندگان در زمانی که دارم مینویسم، رفتار محترمانه‌تر و معقول‌تری نسبت بمن داشته باشند، ایشان، آن خوانندگان فرضی نسبت بدردهای مردم زیرزمین همدردی داشته باشند. البته دلائل و علتها بسیار زیاد هستند، هزارها هستند.

يك مطلب دیگر: پس، اصلاً قصد و هدف من در این نگارش چیست؟ اگر نه اینسکار برای مردم، برای خوانندگانی باید بشود پس میتوان و

ممکن است همه را بهمین سادگی که مینویسم ، در فکر داشته باشم و بخاطر  
بیایورم، بدون آنکه بخودم زحمت بر روی کاغذ آوردن آنها را بدهم؟

کاملاً ایراد صحیحی است ، اما بر روی کاغذ سفید ذکر این مطالب  
جلوه‌ی بیشتری دارد ، در نوشته يك گونه تأثیر قوی‌تری وجود دارد تا  
در گفته ، نوشته ، صورت ادعانه‌ای علیه و یا له و یا درباره‌ی خود انسان  
را دارد و با نوشته اسلوب این قضاوت ، و نقض و ابرام آنچه که هست  
بهرتر میسر است : شاید نیز این نوشتن واقعاً بمن آسایش بخشد، آسایش  
و آرامش خیالی بیار آورد . در همین لحظه ، مخصوصاً یکی از خاطره‌های  
احتماقانه بسیار آزارم میدهد ، و در فشارم میگذارد . چند روز قبل بود که  
این داستان غفلتاً بخاطرم رسید ، و از آن ساعت نمیتوانم از چنگش  
برهم . مثل کسی شده‌ام که طنین آهنگ آزار دهنده‌ای نمیخواهد از  
از گوشش بیرون برود . ولی من بالاخره باید خودم را از دست این خاطره  
رها کنم . صدها از اینگونه خاطره‌ها دارم . ولی از این صدها گاهی یکی  
مشخص میشود ، و همین یکی شروع باذیت کردن میکند، و نمیدانم چرا  
معتقد شده‌ام ، که ه وقتی میتوانم از شر این يك خاطره‌ی موذی راحت  
بشوم که آنرا بنویسم ، چه عیبی دارد که امتحان کنم، چه مانعی دارد ؟

و اما بعد : خسته شدم ، از یسکاری خسته شدم ، هیچوقت کاری  
نداشته‌ام و ندارم، و مطلبی نوشتن همیشه چیزی است شبیه به کار کردن  
و معروف است، که بشر در اثر کار کردن ، منزه و پاک میشود ، خوب شد  
پس حالا اقلاً يك شانس دارم .

برف می‌آید ، برفی سنگین و نمناک ، و مایل بزرده می‌آید، دیروزهم  
برف می‌آید از چند روز قبل نیز می‌آید . خیال میکنم همین برف نمناک

علت اصلی بود ، علت اصلی بیاد آمدن آن خاطره بود، و باعث گردید که  
این داستان باز بخاطرم آید همین خاطره ای که تا حالا نتوانستم از چنگش  
بگریزم، پس عیبی ندارد که اسم داستان کوچک من چنین باشد :  
« بر برف نمناک »

## بر برف نهنك

### I

آن روزها تازه بیست و چهار سالم شده بود. زندگی بسیار آشفته و بی نظم و مختل بود، رفیقی هم نداشتم، بی اندازه تنها بودم، بحدی تنها بودم که مرا وحشی و از مردم رَمیده مینامیدند، با هیچکس، حتی با یک نفر هم معاشرت نداشتم. از صحبت کردن معمولی نیز سر باز میزدیم و امتناع میکردم، هر روز بر غبته بیشتر از روز پیش به زاویه‌ی تاریک میخزیدم و خود را محبوس میکردم، در محل کارم نیز سعی داشتم که بهیچکس، حتی نگاه نکنم، اما میدانستم، و حس میکردم که همکارانم نه تنها مرا آدمی عجیب و غیرطبیعی میدانند، بلکه از مقابله و برخورد و حتی توجه بمن نیز اکراه داشتند، من نیز متقابلاً با ایشان همینطور رفتار میکردم. گاهی از خود میپرسیدم که: چرا مردم نمیفهمند که معاشرتشان برای ما مکره است. یکی از همکارانم چهره‌ای برجسته و بسیار تنفر آورده داشت، و بجانیها و قتله بیشتر شبیه بود، خیال میکنم که اگر من چنین قیافه‌ی وحشتناک، و منحوس و نامأنوسی داشتم، هرگز جرأت نمیکردم که

حتی بیکنفر نگاه کنم . یکی دیگر بود که همیشه پالتوی مندرس بر تن داشت و از نزدیکش که عبور میکردی بوی بسیار بد و زننده‌ای میداد . اما در عین حال همه از خودراضی بودند، و هیچکدام از این آقایان ، چه از نظر لباس ، و چه از نظر قیافه و چه از جهات دیگر اخلاقی درخودشان نقصی یا چیز زشتی نمیدیدند و بسیار راضی بودند ، نه اولی، و نه دومی و نه بقیه، هیچوقت حتی بخواب و خیالشان نیز خطوط نمیکرد که ممکن است کسی از ایشان متنفر باشد ، فقط کافی بود که مقامات مافوق و رؤسا درك این نکته را نکنند و ملتفت نشوند ، ازاینکه گذشت دیگر برایشان علی السویه بود که مکره باشند یا نباشند . حالا بمن هم کاملاً واضح شده است ، که خودم نیز در اثر حس احترام‌طلبی و غرور بیحد ، و در نتیجه‌ی این غرور ، داشتن ادعاهای بیجا و زیاد و پرمدعائیها و بلند پروازیهای ذهنی غالباً از خودم نیز ناراضی میشدم ، و این عدم رضایت تا حد تنفر نسبت بخویش ، و گاهی تا حد برآشفتنگی بسیار شدید پیش میرفت ، و صورت حامی بخود میکردم ، و بهمین دلیل بود که احساسات و تمایلات شخصیم را در ذهن بدیگران نسبت میدادم . مثلاً از چهره‌ی خودم نیز تنفر داشتم ، فکر میکردم که بسیار منحوس است ، و حتی بطوری شك زده و بدگمان شده بودم ، که تصور میکردم در چهره‌ام خطوط و حالتهای وجود دارد که آنرا بسیار زشت و کریه نشان میدهد، و بهمین دلیل بوضع رنجباری بخود فشار می‌آوردم ، و هر بار بمؤسسه‌ی محل کارم که میرفتم ، سعی میکردم که خودم را بگیرم و حتی المقدور سعی کنم که در خطوط چهره‌ام آثاری از نجابت فراوان نشان بدهم ، و تأثیر چهره‌ام و حرکاتم نجیبانه و آقا منشانه باشد ، و حتی المقدور خود را خونسرد و

بی‌اعتنا و مستقل وانمود کنم، تا دیگران تصور زشت و ناروایی درباره‌ام نکنند. بخود میگفتم: «که اگر چهره‌ام زیبا نیست، ولی میتواند نجیب و پرطمطراق و هنرمندانه و مخصوصاً بسیار بسیار عاقلانه جلوه کند.» ولی در همانحال نیز زیر فشار اندوه و رنجی بی‌پایان میدانستم، (وخیلی خوب و دقیق میدانستم) که کلیه‌ی این تظاهرات یهوده است و این کمالات خیالی را هیچگاه نخواهم توانست بوسیله‌ی چنین چهره‌ای و چنین حرکاتی بجلوه بیاوردم و نمایش دهم.

و از همه وحشتناکتر و ترسناکتر این بود که در عین حال همه‌ی این حرکات و اداها را بسیار احمقانه میدانستم، و باز بهمین بازی مشغول بودم و با نمایش دادن چهره و حرکات خودم بوضع عاقلانه راضی و خشنود میشدم، چنان راضی میشدم، که حاضر بودم از اینکه هستم زشت‌تر بشوم و خطوط کریه‌تری بر خطوط قیافه‌ام اضافه بشود، فقط باین شرط که مردم دیگر، در همانحال که بی‌اندازه زشتم و کریه‌المنظر، عاقل و هنرمند و فرزانه‌ام بیندارند.

بدیهی است که از تمام کارمندان مؤسسه‌ای که در آن مشغول بودم تنفر داشتم، از نفر اولی گرفته تا آخرین نفر، بلااستثناء از همه متنفر بودم، و با اینحال بنظرم می‌آید که تا حدی نیز از ایشان هیترسیدم. بله، همینطور بود حتی گاه میشد. که ایشانرا از خودم برتر میپنداشتم آنروزها چنین تغییراتی در تصورم ایجاد میشد، باینمعنی که بتناوب گاهی آنانرا تحقیر میکردم و گاهی از خودم بالاتر میدانستم.

آدم پخته، تربیت‌شده و عاقل در صورتی میتواند متنفذ و جاه‌طلب باشد، که ضمن این تمایل بتواند بر خود ایراد بگیرد. و دائماً اعمال و رفتارش

را توجیه و تصحیح کند.

این چنین شخص حتی در باره‌ی لحظات نمیتواند از تحقیر خودش نیز تا حد نفرت خودداری کند، و من در هر دو صورت . چه وقتی که خودم را تحقیر میکردم ، و چه گاهی که تمجید میکردم و از خودم راضی میشدم ، هر گاه که به کسی بر میخوردم، هر کس که بود نمیتوانستم بچشمش نگاه کنم ، و چشمم را در موقع برخورد بزیر میافکندم. گاهی تجربه میکردم و از خود میرسیدم : « آیا میتوانم نگاه این مرد، و یا آند دیگری را تحمل کنم یا نه ؟ » و - ( توجه کنید ) - و هر مرتبه این تجربه‌ی من به نتیجه نمیرسید و باطل میشد ، و باولین نگاه مجبور میشدم سر بزیر افکنم و چشم از چشم طرف برگیرم ، و این امر مرا تا سرحد جنون بوضع نامطلوبی میآزرد . و نیز بیهوده میترسیدم ، مبادا کاری کنم که در نزد دیگران مضحك باشم، و در اثر همین وحشت بود که، عاشق وضع عادی و روزمره‌ی معمولی بودم ، و از برخورد های غیر مترقبه میگریختم ، و بنده وار طالب معاشرت‌ها و ملاقاتهای عادی بودم ، با میل و رغبت تمام در جریان و مسیر عادی زندگی منزل و تنهای خودم سیر میکردم، و با تمام روح و فکر . از هر گونه انحرافی که در وجودم از مجرای معمولی و عادی صورت میگرفت میهراسیدم . چطور ممکن بود و میتوانستم باین وضع ادامه دهم و آنرا تحمل کنم ؟ تربیت ، فهم و ذهن من ، تربیت و فهم و ذهن مریضی بود ، و خیال میکنم که در زمان ما طبعاً هر انسان تربیت شده و فهمیده ، بایستی همینطور باشد . ولی آنها ، دیگران ، همکاران اداری من همه کودن بودند ، و همه مانند گوسفندان يك رمه یكديگر شباهت داشتند . و شاید بهمین علت بود، که همیشه میپنداشتم، در مقابل

این گروه من فقط بایستی یا ترسو و بزدل و یا غلام و برده و مطیع باشم چرا - زیرا در بین ایشان تنه-ا من روشن بین و فهمیده و تربیت شده و تحصیل کرده بودم: و این امر نه تنها پندار من بود، بلکه واقعاً چنین بود، یعنی: در حقیقت من در آن محیط يك فرد بزدل و ترسو و برده ای بیشتر نبودم. و حالاً هم بدون هیچگونه تأثیری این اقرار صریح را مجدداً تکرار میکنم و میگویم که هر فرد عاقل و روشن بین و فهمیده ای که در زمان ما زندگی میکند طبعاً و بناچار بزدل و یا برده و غلام است، و بایستی هم چنین باشد. امری طبیعی و بدیهی است، واط ینان من در اظهار این حکم نه تنها قطعی است بلکه بسیار عمیقانه تجربه و تحصیل شده است. اساساً میخواهم بگویم که چنین کسی در دوران ما بصورتیکه گفتم خلق شده است. نه تنها در زمان ما چنین است، و نه تنها در اثر نوعی از وضع اتفاقی و اجتماعی چنین شده است، نه، بلکه اصلاً در کلیه ای ادوار چه در گذشته و چه در آینده هر فرد و هر انسان عاقل و روشن بین و فهمیده ای، بایستی بزدل و ترسو و یا غلام و برده باشد، برده و غلام احمقها باشد. این قانونی است طبیعی، برای همه ای مردم عاقل و فهمیده و روشن بین، و اگر اتفاقاً و استثنائاً یکی از اینگونه افراد، در موردی ابراز جرأت، و جسارت و شجاعت کند، بهیچوجه نباید، در اثر آن شجاعت اتفاقی بر خود بیابد، زیرا، در اولین فرصت، همان مرد با وجود اظهار جسارت و ابراز شجاعت، باز هم خود را بصورت مردی بزدل و ترسو در برابر دیگران نشان خواهد داد، و این امر اولین و آخرین مفر زندگی اوست. فقط حیوانات میتوانند متهور و جری بشوند ولی آنها تا حدی معین، خوب، دیگر بس است، بیش از این ارزش ندارد، که درباره ایشان صحبت کنیم، زیرا



ایشان تقریباً مساوی صفر هستند .

يك فكر ديگر نيز مرا ميآزرد ، كه هيچكس مثل من نبود ، و من نيز بكسي شباهت نداشتم ، بخود ميگفتم : «من فقط تنها و واحدم و ايشان جمع اند» و در اين خيال خود كه در كمون خاطر من بود فرو ميرفتم و آزرده ميشدم . از اينجا ميتوانيد بفهميد كه در آن تاريخ هنوز جوانكي خام و كاملاً بي تجربه و نپخته بودم . پيش آمدهاي ذهني ديگري نيز در آن زمان براي من اتفاق ميافتاد ، كه با آنچه تاكنون نوشتم تضاد داشت . مثلاً گاه ميشد ، كه رفتن به اداره و محل كار در نظرم بي اندازه خسته كننده بود . بطوريكه بعد از اتمام كار وقتي بخانه باز ميگشتم كاملاً مريض بودم ، و سپس ، دوران شك و ترديد و بي اعتنائيم نسبت به همه چيز و همه كس شروع ميشد - اين نکته را هم بايد تذكر بدهم كه در آن دوران كليهي افكار و تصورات زشت و يا زيباي من ادواري بود - و توجه كنيد - شخصاً نيز براي من بيصبري ، كم حوصلگي ، و تلون مزاجم واقف بودم و بان ميخنديدم ، برخود طعنه ميزدم كه چرا چنين خيالپرست و لاابالي و شاعرانه نش و رمانتيك شده ام ، كه گاهي نميخواهم اصلاً با كسي گفتگو كنم و گاهي برعكس آنقدر بر حرف ميشوم كه خودم نيز بستوه ميآيم و تعجب ميكنم ، گاهي از همه مي برم ، و گاهي ميل ميكنم كه با همكارانم دوستانه تماس بگيرم و صميميت بخرج بدهم . همهي تأثرات و تحريكات روحي من در يك چشم بهم زدن تغيير ميكردند و جاي خود را باضدادشان ميدادند . كسي چه ميداند ، شايد هم اين تأثرات و تحريكاتي كه ميگوييم اصلاً وجود نداشت ، شايد بر من مشتبه شده بود ، و يا شايد ، فقط در اثر كتاب خواندن پيدا شده بود ؟ اين سؤال را تا امروز هم نتوانسته ام جواب بدهم . يكمرتبه پيش

آمد، که حتی با همکارانم رفیق و بسیار صمیمی شدیم تا جائیکه بمنزلمان رفتیم، با ایشان معاشرت کردم، باهم عرق خوردیم بازی کردیم و مثلاً در باره‌ی قدرت و مقدار استطاعت نسبی استحصالی روسیه بحث کردیم.

خوب، حالا خواهش میکنم، که بمن اجازه بدهید، در اینجا چند کلمه خارج از موضوع صحبت کنم.

در بین ما روسها - ( بطور کلی و بدون در نظر گرفتن استثناها ) هیچوقت از آن دسته رومانتيك‌های ابله و خیالپرست، نظیر رمانتيك‌های آلمان و مخصوصاً فرانسه که همیشه در آسمانها سیر میکنند، پیدا نشده است، منظورم از آن دسته از شاعران و یا شاعرپيشگان رمانتيكي میباشد، که اگر فرضاً کره‌ی زمین نیز زیر پایشان دهان گشاید، و یا مثلاً تمام کشور فرانسه و مضافاتش بزیر زمین فرورود، باز کوچکترین تأثیری در ایشان نخواهد کرد، - آنها را میگویم، آنهاييکه بعد از واقع شدن همه‌ی این واقعات باز همان هستند که بودند، بله - و حتی برای حفظ وجهه‌ی خودشان هم که شده است، کوچکترین تغییری را در وجود خویش روا نمیدارند، و باز هم همان تصانیف و ترانه‌های آسمانی و خیالانگیز و رمانتيك و شاعرانه‌ی خود را میسرایند، و بقول خودشان «برگورزندگانی خویش» میسرایند و میرقصند، بله - آنها را میگویم - ولی نباید اجازه نداریم، فراموش کنیم که این دسته چنانچه اشاره کردم احمق‌اند - در بین ما، یعنی در روسیه، احمق باین صورتی که توجیه کردم یافت نمیشود، یعنی همه میدانند که چه میخواهند و چه میکنند، بواقعیت‌ها آشنا هستند، و ما در اثر نداشتن این نوع از رمانتيسم و خیالپرستی اغراق آمیز شاعرانه از دیگر کشورهای غربی مثلاً کشورهای آلمانی زبان متمایز هستیم، و در نتیجه

در تاریخ، ما و مخصوصاً در تاریخ ادبیات ما طبیعتی که بتوان ایشان را صد درصد و بتمام معنی الکلیمه رمانتیک نامید وجود ندارد.

این خصیصه‌هایی را که ذکر کردم، منتقدین قدیمی و یا با اصطلاح آنروز، مثبت ما، اشتباهاً و یا در اثر نادانی و حماقت، به رمانتیک‌های روسیه نسبت داده‌اند، و تصور کرده‌اند که رمانتیک‌های ما هم بهمان اندازه خیالپرست هستند و در آسمانها سیر میکنند، که مثلاً رمانتیک‌های آلمان و یا فرانسه چنین میکنند، و حال آنکه اینطور نیست، و رمانتیک‌های ما مخصوصاً در حوزه‌ی ادبیات، خواصی دارند که، درست در جهت مخالف خاصیت‌هایی است که رمانتیک‌های خیالپرست اروپائی دارا میباشند، و بهمین دلیل نمیتوانیم ایشان را با مقیاس اروپائی بسنجیم... (اجازه بفرمائید که کلمه‌ی رمانتیک را بکار ببرم - زیرا خیلی کهنه شده است و مصطلح، و مفهومش برای همه روشن است) خاصیت بارز رمانتیک‌های ما این است که: جمله‌ی واقعیاتی که در زمین وجود دارد عیناً به بینند، و بفهمند، و حتی در این جنبه‌های بخصوص اگر ایشان را با روشنفکرهای امروزی نیز که با اصطلاح مثبت می‌اندیشند مقایسه کنیم می‌بینیم که از اینها هم روشن‌تر و واقع‌بین‌تر هستند، با هیچکس و هیچ چیز بصورت شاعرانه و خیالی کنار نمی‌آیند، و در عین حال هم هیچ چیز را با بی‌اعتنائی و تحقیر دور نمی‌اندازند. و از چند جهت آنرا نظاره میکنند، و از نظر عمومی، و تأثرات خلاق منصرف نیستند، هرچیز که هست می‌پذیرند، و اگر نیست، خیال نمی‌کنند، که هست. مقصد مفید و عملی را از ذهن خود دور نمی‌دارند - (از قبیل مسکن، هزینه‌ی زندگی روزمره و غیره و غیره) - و این مقصد را حتی در خیال کلیه‌ی هیجانان

و تأثرات، و از لابلای تمام مجلدات کتابها، و اشعار بزمی خود نیز تعقیب میکنند و از نظر دور نمیدارند، زیرا واقعیت است، ولی در عین حال، «زیباها و عالیها» را نیز فراموش نمیکند، و تالب گور با خود همراه دارند، و در درون خویش آنرا حفظ میکنند، و نا آخرین لحظه نمیگذارند که این «زیباها و عالیها» روبرف ساد و خرابی رود، و حتی در پاره‌ای موارد خودشان نیز سقوط نمیکند و سالم و کامل باقی میمانند. - با همه‌ی تحریکات هیجانات، محبت‌ها و زجرهای روحی که دارند، باز سالم میمانند و خود را حفظ میکنند. سعی میکنند که سقوط نکنند. باین علت که همان «زیباها و عالیهای» را که در وجود خود پنهان دارند به نتیجه برسانند و بارور کنند.

بله بله، اینک گفتم استثنائاً سالم میمانند، برای این نگفتم که رماتیك‌های ما در عین حال که مردمی واقع بین و فهمیده هستند، در جهت مخالف یعنی بی بند و باری و لاتی هم از همه ولگردها و لاتهای مافراطی‌تر میباشند، مطمئن باشید... من در اثر تجربه‌ی شخص خودم باین نتیجه رسیده‌ام.

بدیهی است که این حکم فقط در باره‌ی رماتیك‌های عاقل ما صدق میکند. ببخشید چه گفتم. البته یک نفر رماتیك طبعاً بایستی عاقل نیز باشد. نه منظورم این نبود. فقط میخواستم، بگویم رماتیك‌های ابلهی را که روزگاری در ملك ما هم استثنائاً وجود داشتند نباید بحساب بیاوریم، آنها که بصرف خیالپرستی از واقعیات میگریزند، این استثناها که در مملکت ما وجود داشتند در بهترین سنوات حیات ادبی خود یکپارچه تبدیل شدند، به رماتیك‌های آلمانی و یا فرانسوی، و بقول خودشان

برای این-که بهتر بتوانند خود را حفظ کنند و چون جواهر ناسوده  
باقی بمانند، حتی از مملکت خودشان خارج شدند و در نقطه‌ای از کشور  
آلمان مثلاً وایملا و یا جنکل سیاه عزات گرفتند و به افادات ادبی مشغول  
شدند (۱).

بعنوان مثال بگویم که من کار اداریم را واقعاً تحقیر میکردم. ولی  
چون ممر معاشم بود، و از آن بابت پول دریافت میداشتم، این بود که  
بر آن کار تف نمیکردم، و در نتیجه - خوب توجه کنید - این شغل منفور  
را بهر صورت ترك نکردم. بله. همانطور که گفتم رمانتیک‌های ما برخلاف  
هم مسلکانشان در ممالک دیگر، ممکن است از شفلی که وسیله‌ی  
معیشتشان است بکلی منزجر باشند، و حتی بدانند که در صورت ادامه  
دادن بآن شغل کارشان بجنون میکشد - (که خیلی نادر است) - باز  
هیچوقت و بهیچوجه بآن کار عادی و معمولی خود تف نمیکند، و  
از آن نمیگذرند، مگر اینکه شغل دیگری در نظر داشته باشند،  
و میل هم ندارند که پشت در بنشینند، و بعنوان هنرمند و شاعر از دیگران  
تقاضای ترحم کنند. امکان دارد که پاره‌ای از ایشان کارشان واقعاً بجنون  
بکشد، و دیگران مجبور شوند که ایشان را بدارالمجانین ببرند. ولی  
تا قبل از اینکه باینجا بکشد، دست از فعالیت عادی، که واقعیت حیاتی  
است برنمیدارند، اما این نکته را نیز بایستی یادآور شوم که در مملکت

---

(۱) ظاهراً باید مقصود داستابوسکی از این استثناء ابوان تورگنف (۱۸۸۳ - ۱۸۱۸)

که معاصر وی بود و دو سال بعد از او وفات کرد باشد که تحت تأثیر رمانتیسیم فرانسه بوده، و  
سالها در خارج کشورش بسر میبرده است، و مدتی نیز در «مابنس» و دیگر بلاد «کنار این» آلمان  
اقامت کرده است و کتابهای «یادداشت‌های يك نفر شکارچی» آسیه، اولین عشق و لانه‌ی اشراف  
و اشعار مقطع و مختلفی که بسبب رمانتیسیم غربی بتدریج سروده است محصول مدت اقامت اخیرش در  
آلدبارمر باشد. مترجم

ما رمانتيك‌ها و مردم پخته باين سادگيها ديوانه نميشوند، فقط آندسته از روشنفكران لاغر اندام، و موطلائي هستند، كه طاقت نميآورند و ديوانه ميشوند، و تعداد نسبتا قابل ملاحظه‌ي پرتحملي كه باقي ميمانند، اگر چه رمانتيك هم باشند، بعد از مدتي سعي و جهد بالاخره خود را بآنگونه احترامی كه استحقاقش را دارند ميرسانند، و موفق ميشوند، و واقعا براي وصول باين هدف‌ها، پشت كاري غير عادي، و مخصوصا چند جهتي در نحوه تفكرشان دارند. و چه طاقت و استطاعت خارق العاده‌اي براي تحمل كردن و بروز دادن اينهمه خاصيت‌هاي مختلف در نهاد ايشان است! اطلاع براي اين امر بخصوص در آن تاريخ بمن راحتي مي‌داد، و آرامش ميبخشيد، و تا امروز هم بر همين عقیده‌اي كه آنرا تشریح كردم باقي هستم.

و بهمين دليل است، كه در ملك ما طبایعی پيدا ميشوند، كه افق دیدشان، بسيار باز است و «سعه مشرب» دارند، اينان حتی، در آستانه بزرگترين سقوط‌ها، و از بين رفتن‌ها و خوردشدن‌ها، كه قرار گرفته باشند، هيچوقت، كمال مطلوبشان را فراموش نميكنند، خودشان را كم نميكنند. اگر چه براي رسيدن باين كمال مطلوبي كه در نظر دارند كوچكترين قدمی برندارند، اما آنرا از ياد نميبرند. و اگر در زمره‌ي بزرگترين دزدان و غارتگران در آيند، با وجود اين كمال مطلوب معقولي را در ذهن خود تعقيب ميكنند و آنرا دوست ميدارند، بحدی كه خاطره اش نيز ايشان را بگريه مياندازد، زيرا در همانحال بزشتيهاي خود، واقفند. و خود را نمپوشانند. و اگر از نظر روهي بانان بنگريم، بينهايت صداقت دارند.

بله. فقط رمانتیک‌های ما هستند که میتوانند، در عین آنکه شاید جنایت میکنند، بوضعی غیرطبیعی روحاً صادق و منزّه باقی بمانند، و بدون اینکه ارزشتیاها و منکرهای شغلشان دست بردارند، میتوانند کمال مطلوب ذهنی خود را نیز تعقیب کنند. چنانچه گفتم، ایشان در حوزه‌ی کارها و فعالیت‌های عادی و مشغله‌های معمولی ممکن است گاهی بصورت ولگردان و لاناها در آیند. (منظورم از این توجیه و نام گذاری کاملاً منظوری دوستانه و توأم با عطف بود) - در این مواقع و این حالات، رمانتیکهایی که گفتم، در مورد درک واقعیات غریزه‌ی عجیبی از خود بروز میدهند، و وجود متمرکز و مؤثرشان را در برداشت مطالب واقعی باثبات میرسانند، و خود را نشان میدهند، بطوریکه رؤسا و مافوق‌های شغلی ایشان بکلی در تعجب میمانند، و دیگران نیز در این تعجب با آنها شریک هستند، ولی فقط میتوانند متعجب و مبهور باین گروه عجیب نگاه کنند و سر تکان بدهند.

واقعاً چند جهتی و قابلیت انعطاف تعجب‌آوری در نهادشان است، در يك لحظه پستیها و زشتیهای نشان میدهند، و در لحظه‌ای بعد خدا میداند، که چه ارمغانی از اندیشه‌هایشان برای ما می‌آورند، و چگونه پیش می‌روند؟

مایه‌ی اولیه‌ی این رمانتیک‌ها بدن نیست. این نظر را به تبعیت از تعصبات مضحك و طنز پرستی اظهار نمیکنم... از آن گذشته، مگر باز تصور میکنید، باشما شوخی میکنم؟ یا شاید مسلم بیندارید، همانطوریکه مینویسم، واقعاً فکر میکنم؟

آقایان من هر طور میل دارید بیندارید، من در هر صورت پندار و افکار شما را بحساب احترامات خودم محسوب میکنم، و از این مختصر

انحراف که از اصل موضوع پیدا شد، پوزش میطلبم .  
 مراقت و دوستی من با همکاران اداری طبعاً زیاد ادامه پیدا نکرد،  
 و خیلی زود از ایشان روگردان شدم، و در اثر نپختگی، بی تجربگی  
 و خای جوانی، دیگر حتی سلام هم بایشان نمی‌کردم، مثل این بود که  
 تصمیم گرفته باشم، گذشته‌ها را باقیچی از زندگیم ببرم و بطرفی افکنم، از آن  
 گذشته فقط یکبار بود که من بایشان عهد دوستی بستم. رو به‌رفته بگویم.  
 همیشه تنها بودم.

معمولاً در خانه کتاب می‌خواندم. می‌خواستم خودم را یعنی آنچه‌ی  
 را که لاینقطع در من می‌جوشید و می‌خروشید با تأثیرات خارجی گنگ و  
 خاموش کنم. اما از انواع مختلف این تأثیرات خارجی فقط می‌توانستم  
 مطالعه‌ی کتاب را برگزینم. بدیهی است که کتاب خواندن بسیار کمک می‌کرد  
 - مرا تحریک می‌کرد، مسحور می‌کرد و گاهی هم می‌آزرد خدایدانچرا، این  
 مطالعه نیز گاهی بسیار خسته‌کننده می‌شد. آخر آدمی گاهی هم میل می‌کند  
 که حرکتی کند، تکانی بخورد! و باین ترتیب شد، که غفلتاً خودم را  
 به نوعی از شهوات نامشروع، تاریک و زیرزمینی و پشت‌پرده‌ای و پست...  
 تسلیم کردم - نام این اعمال را نمیتوان شهوات نامشروع گذاشت، بلکه  
 باید آنها را در ردیف اعتیادات و ابتلائات بسیار پست شمرد. این شهوات  
 کوچک، ولی تند و تیز و بسیار شدید بودند، پر حرارت و پرسوز و گداز  
 بودند، البته علت اصلی همان حساسیت فوق‌العاده و تاثرات مریضی بود،  
 که دائماً در من رو به‌تزايد میرفت. عکس‌العملهایی که در اینگونه موارد  
 پیدا می‌شد، با عمل مردمی که مرض صرع دارند بیشتر شبیه بود، گاهی  
 با گریه و گاهی با غش همراه می‌شد، غیر از قرائت کتاب هیچ تسکینی



نداشتم تا بتوانم بآن وسیله خود را منصرف و یا مشغول کنم - خوب در نظر دارم، که در تمام محیط آنروزی من، هیچ چیز وجود نداشت، که بتوانم بآن توجه کنم، و یا برای من معنی داشته باشد، و یا بتواند مرا جلب کند. از آن گذشته گاهی آرزوها بصورتی شدید و فشاردهنده در من بیدار میشد، و میجوشید. یکی از این آرزوها تمایل تند و حادی بود برای ملاقات و معاشرت با دیگران، برای مصاحبه، برای گفتگو، و باین طریق خود را بشروی و شهوت تسلیم کردم، ولی، فکر نکنید. که مثلاً میل دارم باین وسیله خودم را تبرئه کرده باشم ...

کمی تحمل کنید! - این حرف آخری که گفتم صحیح نبود! نه. همین الان دروغ گفتم! درست در همین لحظه که آخرین جمله را نوشتم، میخواستم خودم را تبرئه کنم، این توضیح را دادم که - (خوب ملتفت باشید) - که خودم، فقط خودم یادم باشد.

آقایان من این توضیح را بعنوان گره ای که در گوشه ی دستمال میبندند بخودم دادم تا از خاطر م نرود، زیرا میل ندارم در این یادداشت ها دروغ بگویم. میخواهم بعهده خود وفادار بمانم، و آنچه واقعاً بر من گذشت باز یابم و باز گویم.

به شهوات نامشروع تسلیم شدن من، شبها صورت میگرفت، پنهانی، ترس آسود، کثیف، و همراه با شرم و خجالتی بود، که حتی در نکبت بارترین لحظات این ماجرا مرا ترک نمی کرد. و این شرمگینی در آن دقایق بخصوص وقتی بر من مسلم میشد که بخود نفرین میکردم. زمانیکه جوانتر از اینهم بودم، باز در روح خود تاریکی، و تنهایی را حس می-کردم و میترسیدم، بینهایت میترسیدم و متنفر بودم میترسیدم که مبادا مرا بنحوی

از انحاء در آنجاها به بینند، بمن برخورد بکنند و مرا بشناسند، و با وجود این ترس باز بخانه‌های تاریک و بدنام مختلف‌المکان خارج از شهر میرفتم.

یکشب، که از مقابل یکی از رستورانهای کثیف عبور میکردم، از پنجره دیدم، کنه‌عمدای دور میز يك بیلیارد میچرخند، و گاهی هم یکدیگر را با چوب بیلیارد تهدید میکنند، سر و صدا راه میاندازند و حتی کتک میزنند، يك لحظه بعد دیدم، یکی از بازیکنان را چنان تهدید کردند، که بالاخره از پنجره بیرونش انداختند، اگر موقع دیگر بود نظیر این اعمال و این حرکات در نظرم زشت و نامعقول مینمود، اما در آن لحظه‌ی بخصوص غفلتاً حالتی بمن دست داد، که حتی نسبت بکسی که از پنجره به بیرون پرتابش کردند غبطه میخوردم و حسادت میبردم، و میخواستم بجای او باشم، چنان بوضع او رشک بردم، که داخل رستوران شدم و یکسرباطاق بیلیارد رفتم، و با خود میگفتم که: «شاید مرا هم کتک بزنند و از پنجره بیرون میاندازند.»

مست نبودم، ولی چه میتوانم بکنم - يك مرد تنها و خسته را آرزوها، و یا تمایل بمعاشرت میتواند بچنین دیوانگیهایی مبتلا کند! - اما هیچ واقعه‌ای رخ نداد، و ثابت شد که من حتی استعداد، از پنجره بیرون انداخته شدن را نیز ندارم، و لاعلاج کتک نخورده راهم را پیش گرفتم که برگردم. در اولین قدمی که باین عزم برداشتم، يك نفر افسر راهم را مسدود کرد و مرا تنه زد، زیرا بمیز بیلیارد تکیه کرده، و بدون اینکه متوجه باشم، سد معبر کرده بودم، و آن افسر، برای اینکه بتواند بازی را ادامه دهد، ناچار بایستی از آنجا که من ایستاده بودم، عبور میکرد،

پس، شانه‌های مرا گرفت و - ( بدون اینکه حرفی بزند و یا توضیحی بمن بدهد) - وساکت و آرام مرا از محلی که ایستاده بودم بلند کرد و در محل دیگری قرارداد، و سپس، برگشت و از مقابل من عبور کرد و بکار خودش مشغول شد. - مثل اینکه اصلاً وجود مرا درك نکرده باشد با من رفتار کرد.

من حاضر بودم، و میتوانستم، ضربات چك، سیلی و یا کتک او را تحمل کنم و ببخشم و فراموش کنم، ولی هیچوقت نمیتوانستم، در این مورد، او را ببخشم، و عملش را از یاد ببرم، در مورد اینکه چرا بکلی مرا ندیده گرفت و وجودم را بیخ شمرد.

خدا میداند، که در آنشب، آماده بودم، هرچه داشتم بدهم، که بین من و آن افسر، مجادله‌ای واقعی و کامل صورت گیرد، البته مقصودم از این مجادله، دعوی معقولانه‌ای بود، و یا بتوجیه دیگری، دعوائی بود که بیشتر جنبه‌ی ادیبانه داشته باشد. مانند يك مکس با من رفتار کردند. آن افسری که گفتم، خوش‌هیكل و درشت‌اندام بود، و من برعکس آدم نازک‌اندام ظریفی هستم، و جنبه‌ی کوچکی دارم. خیلی ساده ممکن بود، و میتوانستم این حرکت او را بهانه کنم، و کار را با وی بمجادله بکشانم، کافی بود که فقط اعتراض کنم، و منظورم حاصل میشد - باین معنی که بلافاصله از پنجره به بیرون پرتابم میکرد. - ولی من اینکار را نکردم، بفکر افتادم و ترجیح دادم... که غضب آلود و خشمگین از آن محل بیرون بخزم. با حالی عصبی و تحريك شده یکسره از رستوران بنخاه بازگشتم. و روز دیگر مجدداً ولگردی‌ها و پرسه‌زدن‌ها شروع شد، اما این بار، حجب آمیزتر پنهانی‌تر و اندوه‌بارتر از سابق بود، بحدی تاثر آور بود،

که اشک در چشم داشتم ، و با وجود این به ولگردی ادامه میدادم . او هو ، خواهش میکنم تصور نفرمائید ، که من از ترسم بود که در برابر آن افسر چنین رفتار کردم و عکس العملی از خودم نشان ندادم : نه ، من با اینکه در طی زندگی عادی همیشه حرکات و رفتارم با ترس همراه بوده است و خود را همیشه جبون نشان داده‌ام ، ولی هیچگاه از درون وجودم ترسو نبوده‌ام اما - کمی تحمل کنید و نخندید ، آقایان من ، نخندید ، زیرا این نکته نیز دلائلی دارد . و برای آنهم توضیحی موجود دارم ، مسلم بدانید ، که من برای کلیه‌ی این نکات جزء بجز ، توضیحاتی کافی حاضر دارم .

و ، که اگر آن افسر ، از آن دسته افسران هم‌صنفش بود که ، همواره ممکن است ایشانرا ، برای يك دوئل و جنگ تن‌به‌تن آماده کرد ، اینکار را می‌کردم ؛ ولی خیر ، او چنین نبود ، او درست برعکس بود ، از آن دسته افسرانی بود که متأسفانه مدتهاست ، دیگر وجود خارجی ندارند ، یعنی از آن افسرانی بود ، که ترجیح میدهند در صورت لزوم شخصاً با چوب بیلیارد اقدام کنند ، و اگر طرفشان بدناً قوی‌تر باشد ، و اینکار میسر نشود ، بوسیله‌ی مقامات ذی‌صلاحیت بالاتر او را تنبیه میکنند ، ولی مطلقاً دوئل نمیکنند . اینگونه افسران را هیچ‌چوجه نمیتوان بجنگ تن‌به‌تن دعوت کرد ، خصوصاً با اشخاصی نظیر من . غیرممکن است حاضر بدوئل بشوند ، و اینکار را در هر صورت نامعقول و بیمعنی میدانند و اساساً عقیده دارند که دوئل ، کاری لغو و ابلهانه و به سبک شوالیه‌های قرون وسطی فرانسوی است . این دسته از افسران در پاره‌ای موارد که نادره نیست ، وقتی نظیر اینگونه اتفاقات پیش می‌آید ، حتی خودشان هم آزرده‌خاطر و

متاثر میشوند، مخصوصاً اگر در شهرهای بزرگ خدمت کرده باشند، نه در ولایات .

ومن چون این امر را میدانستم، عقب‌نشینیم در مقابل آن افسر، علتش ترس و جبن نبود، بلکه غرور بیحد و حصرم بود، جثه‌ی بزرگ او مرا ترسانید، از این ترسیدم، که مرا با وضعی خشن، دردناک و شدید کتک بزند و یا از پنجره بیرون بیاندازد، جسارت بدنی من کافی بود، خوب میدانستم، ولی جسارت اخلاقی و روحی من کافی نبود، و از این ترسیدم که غفلتاً همه‌ی حاضرین - (از کارکنان جسور و بیحیای رستوران گرفته، تا کارمندان جزء، مهنکی، متعفن و تنگ‌نظر، کوچک اداری. که با آن کت‌های مستعمل و یقه‌هایی که از توپرازچرک و ازیرون برق میزد، در آنجا نشسته بودند، و اطرافشان را میپاییدند و زلزل نگاه میکردند) از آن میترسیدم که همه‌ی این حاضرین وقتیکه من بآن افسر اعتراض کردم، و با زبان رسمی و کتابی با او حرف زدم، مطلب را متوجه نشوند، نفهمند و بمن بخندند .

گفتم با زبان رسمی و کتابی بگویم زیرا از نقطه‌ی نظر شرافت و در مواردی که باصطلاح (Point d'honneur) میگویند، اساساً در نزد ما نکتہ کردن جز بوجه رسمی و کتابی بصورت دیگری متداول نیست. من بهخاطر ندارم که در اینگونه موارد، و یا مواردی که موضوع هتك احترام و کسب مجدد آن در بین باشد. گفتگوهای طرفین را بنحو معمولی، و بازاری شنیده باشم کاملاً مطمئن بودم که - (با غریزه‌ی دریافت واقعیت، با وجود اینهمه جنبه‌های رماتیك و شاعرانه‌ای که در نهادم بود، مطمئن بودم) - که همه از خنده روده بر میشدند و از حال میرفتند، و افسر مذکور

با سادگی تمام. که خیال میکردم مرا فقط کتک نمیزد، بلکه مسلم بود، که قبل از کتک زدن، دورمیز بیلبارد چندین مرتبه بر روی زمین میکشید، و شاید بعداً از ترحم و دلسوزی از پنجره بیرونم میانداخت. و تازه شاید این واقعه‌ی اسف‌انگیز با اجرای این صحنه‌م برای من تمام نمیشد. بعد از آنشب نیز در خیابان غالباً بآن افسر مصادف شدم، و خوب او را برانداز کردم و دیدم. اما نمیدانم، اوهم مرا شناخت یا نه، و در صورتیکه بخواهم از روی پاره‌ای قرائن و امارات قضاوت کنم، بایستی بگویم مسلماً نه.

ولی من، من از او متنفر بودم، و براو حسد میبردم، حالات من بهمین نهج دوام داشت تا... تا چندین سال! نفرت من ریشه‌دارتر و عمیقتر میشد. کهنه میشد، هر سالی که میگذشت بیشتر زهو میکرد. قبلا سعی کردم که مخفیانه درباره‌ی آن افسر اطلاعات دقیقتری کسب کنم. و اینکار طبعاً برای من خیر-لی شاق و مشکل بود، زیرا هیچکس را نمیشناختم. اتفاقاً یکبار که وی را، مانند اشخاصی که مجبور باشند، کسی را تعقیب کنند، تعقیب میکردم شنیدم که یکنفر با اسم فامیل خطابش کرد، و باینطریق اسمش را دانستم. یکبار دیگرهم تا جائیکه سکونت داشت تعقیبش کردم و با پرداختن ده کویک بدربان فهمیدم که در کجا مسکن دارد، یعنی در کدام طبقه است، آیا مجرد است یا متأهل است، با دیگران زندگی میکند یا تنها است و غیره - خلاصه، آنچه را که از یکنفر دربان می‌توان پرسید و فهمید، فهمیدم. و یکروز صبح غفلتاً این فکر بخاطر من رسید که - (باینکه من هیچوقت به کار ادبی نمی‌پرداختم) - که این افسر را بوجهی خنده آور توصیف کنم، و اطوار و حرکاتش را

بصورت مضحکی در بیاورم و او را مسخره کنم و ، همه را در قالب يك داستان بنویسم .

وہ کہ با چه شوق و رضایت خاطری این داستان را شروع کردم و نوشتم !

پرسش و پاسخهایی در خلال داستان گنجانیدم ، و حتی در توصیف وجود اصلی وی اندکی کتمان کردم ، بدو نام فامیلش را بطوری تبدیل و تغییر حرفی دادم که بلافاصله خواننده می فهمید که صحبت در باره ی چه کسی است ، و با وجود این بعداً که دوباره مرور کردم ، و پخته تر از قبل در وصف مطلب سنجش و تامل نمودم ، داستان نوشته شده را بکلی عوض کردم و پاکنویسش را برای دفتر مجله ای بنام « نوشته های وطنی » فرستادم . ولی در آن زمان انتقادهای و گفتگوهای ادبی و اجتماعی ، معمول و مرسوم نبود و داستان من بچاپ نرسید ، و همین مطلب خشم مرا شدیداً برانگیخت . گاهی چنان می شد که از شدت خشم و غضب نفسم بند می آمد . بالاخره تصمیم گرفتم ، که از حریم مصرأ تقاضا کنم که علت حرکتش را توضیح بدهد . و سپس باین منظور نامه ای بسیار جذاب و عالی بوی نوشتم ، و در آن نامه تقریباً التماس کردم که از من عذرخواهی کند ، و در صورتیکه میل ندارد چنین کند نوشتم که - (بحدی که قطعیت را برساند نوشتم) که بدوئل با من و جنك تن بتن رضایت بدهد .

این نامه طوری نوشته شده بود که اگر آن افسر فقط اندکی از عالم «زیباها و عالیها» را درك می کرد بایستی حتماً و بلافاصله برای ملاقات من عجله کند ، و بایستی برادرانه ، را در آغوش گیرد و دوستی صمیمانه و دائمی خودش را بمن عرضه دارد . و چه خوب میشد اگر چنین میشد !

در آنصورت زندگی ما دو نفر باهم چقدر مجلل و باشکوه میشد، باین معنی که « او مرا حمایت میکرد، از من دفاع میکرد، و من او را از قید خشونت‌هایش رها میکردم، و بسوی نجات و رأفت سوقش میدادم، و بعبارت دیگر با تربیت و اطلاعات عمومی که داشتم و یا... بکمک اندیشه‌های خودم اصلاحش میکردم؛ ای خدا که چه بدایع و لطائف دیگری از این معاشرت دو جانبه بود که حاصل نمیشد. » بخاطر یہ پلورید، در آن تاریخ یعنی از آن شبی که او مرا رنجانید و بمن توهین کرد، تا تاریخ نوشتن این نامه دو سال گذشته بود، و تقاضای من از او بوجهی که شرح دادم، مشمول اختلاط زمانی بسیار نامعقولی میشد، با اینکه در آن نامه بترتیبی بسیار زیرکانه، درخلال کلمات، و انشاء توضیحات بطرز موثری سعی شده بود که این اختلاط زنده و نامعقول زمانی رفع شود، و این فترت بچشم نخورد.

با این احوال خدا را شکر میکنم؛ - (وحتی تا امروز هم ازخالق متعال در این مورد صمیمانه شکر گزارم) - که نامه‌ی توصیفی را برای او نفرستادم. و هنوز هم، حتی وقتی فکر میکنم، که چه پیش آمد میکرد، چه واقعهای اتفاق میافتاد - اگر آن نامه را میفرستادم، هشتم تیر میکشد.

وغفلتاً... غفلتاً انتقام مورد نظرم را به‌سهلترین، و بهترین صورت ممکن گرفتم، باینطریق که فکری مؤثر و عالی بخاطرم رسید، و خوشحال و خوشبختم کرد. باینمعنی که ۴ روزها از ساعت چهار ببعد مخصوصاً در ایام تعطیل، بگردشگاه عمومی موسوم به - نوسکی - Newsky میرفتم و گردش میکردم، مخصوصاً در قسمت آفتابی گردشگاه که شلوغتر بود تردد میکردم. با این توضیح که در واقع و اصلاً گردش نمیکردم، بلکه فقط



رنجها، ناراحتیها، و خستگیهای لاتحصى را در ضمن راه رفتن در وجود خود میانباشتم و حس میکردم که خون در عروقم میجوشد. و محتمل بود، که درست بهمین حالات و رنجهاییکه گفتم نیازمند بودم نه بگردش. همانند کرمی در لابلای عابرین پیاده میلولیدم، و میخزیدم، گاهی از کنار زنرالها می گذشتم، و گاهی سینه بسینه به محافظین مخصوص گارد سواره نظام بر میخوردم، و یا بافسران گارد شاهی مصادف می شدم، و گاهی به خانمهای شیک پوش، و متشخص طراز اول تلاقی می کردم، باین دلیل و خیال بیاد انداس البسه ام میافتادم و بیاد بدبختی، کوچکی و ذات حرکات بی اراده و طواف بی مقصد و منظور خودم بودم. و بوجود غیر قابل توجه و کوچکم می اندیشیدم. و این اندوه واقعا رنجبار بود، رنجی بود که فقط در اساطیر از آن یاد می شود، احساس ذلیل شدن لاینقطع و طاقت فرسائی بود. که فقط در اثر اینگونه افکار ایجاد می شود، فکری بود که بالاخره در اثر تکرار تبدیل به احساسی بلا واسطه و قطعی گشته بود که: من در برابر این جماعت فقط چون مکسی هستم. مکس کثیف و بیخاصیتی هستم و اگر چه عقاقر و فهمید، تر و کامل تر و نجیب تر از همه ی ایشان هم باشم - (که این مطلب خود بخود و طبیعتاً معلوم بود) - با وجود این در برابر ایشان مکسی بیش نیستم، مکسی که دائماً باید بر اندش مکسی که از طرف همه ی ایشان ذلیل شده است و پس باید از جانب همه آزرده گردد. چرا اینهمه رنج را بر غبت برای خود خریدم، چرا بگردشگاه نوسکی رفتم - نمیدانم. در هر فرصتی که دست میداد بآنجا کشیده میشدم، سوق داده میشدم. تنها در همان تاریخ بود که امواجی از آن نوع لذت و تمایل شدید، که قبلا در قسمت اول این یادداشتها از آن صحبت

شد، درك كردم. ولی بعد از واقعه‌ی با افسر بیش از سابق برای رفتن بگردشگاه تمایل داشتم: در نوسکی بیشتر از همه جا با وی مصادف میشدم، فقط در آنجا بود که میتوانستم او را سیر به بینم. او هم روزهای تعطیل، با سر و وضعی ظاهراً آبرومند برای گردش بهمانجا می‌آمد. و وقتی که به ژنرال‌ها و با دیگر شخصیت‌های برجسته مصادف میشد کنار می‌رفت و راه میداد، ولی مردی مثل من ناچیز و حتی آن‌هایی که بسیار از من بهتر و خوش‌لباستر و آراسته‌تر بنظر می‌آمدند، نیز وقتی مقابلش میرسیدند با سادگی تمام بطرف دیگری میراندشان که راه خودش باز شود. بطرف این قبیل اشخاص مستقیماً میرفت، مثل اینکه در برابرش فقط فضای خالی است نه آدمیزاد، و بهیچ صورتی راهش را کج نمیکرد و نمیخواست بکند، و من در تنفر مفرط خود نسبت باو مدهوش بودم، مخصوصاً وقتی که از نزدیک میدیدمش و... با افسوس تمام هر بار که باو میرسیدم، من راهم را کج میکردم و میگذشتم نه او. آگاهی بر این امر که حتی در عبور از خیابان هم ز او پست‌تر هستم مرا می‌آزرد گاهی شبها یعنی سه ساعت بعد از نیمه شب که از خواب بیدار میشدم، به پشت دراز میکشیدم با خشم فراوان از خودم می‌پرسیدم که: «چرا تو اول خم میشوی، تا ایتم میشوی و باز راه میدهی چرا؟» «چرا مخصوصاً تو باید اول راه بدهی و هیچوقت او نباید راه بدهد؟» برای این امور هیچ قانونی که وضع نشده است، هیچ کجا نوشته و مدون نیست که در اینگونه موارد چه باید کرد! خوب مگر نمیشود که حد وسط را بگیریم و حل کنیم، یعنی مثل همه‌ی مردم با تربیت و معقول که در خیابان بیکدیگر مصادف میشوند، او نمی‌تواند راه بدهد و تو نیز نمی‌تواند راه بدهد، و سپس شما دو نفر نیز مانند دیگران

بسادگی و محترمانه از کنار هم عبور کنید و براه خود بروید. « ولی هیچوقت چنین نشد چه قبلاً و چه بعداً همواره در اینگونه تلاقیها من راه میدادم، و منحرف میشدم ولی او حتی یکمرتبه هم احساس لزوم این امر را برای خودش نکرد، - و به بینید - یکبار در ضمن گردش در نوسکی فکری قابل توجه و عجیب برای من ایجاد شد. با خود گفتم: چه میشود که اگر این بار با او برخورد بکنم و... و راه ندهم؛ من هم چون او تماماً راه مستقیم را بروم، و حتی اگر سینه بسینه هم تصادم کنیم باز از راه خود منحرف نشوم؟ در آن صورت چه خواهد شد، چه میشود؟ این فکر جسورانه طوری بر من بتدریج مسلط شد، که دیگر مطلقاً قرار و آرام نداشتم. و لاینقطع باین نکته میاندیشیدم که اگر چنین کنم چه خواهد شد، و باین منظور تماماً بیشتر به نوسکی میرفتم، که واضحتر و بهتر بتوانم تصور کنم، که بچه نحو میتوان اینکار را اجرا کرد.

مدهوش این فکر خودم شده بودم، بتدریج قابل اجرا بودن این اندیشه مسلم بنظرم میرسید، بدو در اثر شادی که از این نقشه بمن دست داده بود پیش خود حساب میکردم «بدیهی است» که شدیداً باورته نخواهم زد، بلکه باید در برخورد متوجه باشم که نرم نشوم و مانند همیشه بکنار بروم، و باو تصادم بکنم، ولی نه بطور شدید و دردناک، بلکه شانه بشانه، یعنی بهمانقدر که فاصله‌ی مربوطه برای تصادم اجازه میدهد، بطوری باشد که فشار ضربه‌ی برخوردن ما دو نفر بهم مساوی باشد. بالاخره بتمام معنی کلمه باجرای این خیال تصمیم گرفتم، ولی فراهم کردن مقدمات لازم برای اجرای این تصمیم خردلی وقتم را اشغال کرد. « برای اقدام و اجرای اینگونه مقاصد قبل از هر چیز، باید معمولاً و حتی المقدور عامل

امر شخصی آراسته، و با صورت ظاهری پسندیده بنظر بیاید، و باین دلیل طبعاً بایستی بسر و وضع ظاهری و لباس توجه کرد.

زیرا در هر صورت امکان دارد که بعد از عمل، توجه عمومی عابرین در محل جمع شود. - (علی الخصوص که باید متذکر بود، مردمی که در آن گردشگاه عبور و مرور میکنند، بسبب-از مجال و ظریف و از طبقه‌ی ممتاز هستند: کنت‌ها و کنتس‌ها میروند، شاهزادگان می‌آیند، خلاصه‌ای از همه‌ی ادبیات شهر و ظریفان قوم در تردداند) - در چنین محلی باید لباس مناسب و خوب برتن داشت: لباس خوب تأثیر مساعد میکند، و اصلاً در چشم این مجتمعات بالا، میتواند وسیله‌ی تعذیر باشد و طوری تأثیر کند که انسان را در يك طبقه‌ی بالاتر بشناسند.

باین منظور از صندوقدار اداره تقاضا کردم که حقوق ماهیانه‌ی مرا بعنوان مساعده قبلاً پردازد و از مغازه‌ی بزرگ چیورکین معروف، يك جفت دستکش براق و سیاه‌رنگ و يك کلاه مناسب خوش‌شکل خریدم. بنظرم دستکش سیاه اولاً معقولتر است، و ثانیاً با وضع سنی و اجتماعی من بیشتر تناسب دارد، تا رنگهای دیگر مثلاً رنگ کرم، یا رنگ لیمونی که اول خیال داشتم از آن رنگها انتخاب کنم، با خود گفتم «رنگ لیمونی خیلی جلف و زننده است، و چنین مینمایاند که حامل آن بیشتر متمایل باین است که جلب نظر کند نه رفع احتیاج» و باین ترتیب از انتخاب دستکش لیمونی رنگ صرف نظر کردم. قبلاً مدتی بود که يك پیراهن مرغوب با دکمه‌های سفید اطو کرده و تهیز کنار گذاشته بودم. فقط پالتو بود که نظرم را تأمین نمیکرد. ولی با توجه دقیقی که بعد کردم. دیدم که اساساً پالتو هم چندان بدنیست، خیلی گرم است، خوب است ولی آسترش پنبه‌ای

بود، یقه‌ای پوستی داشت، از آن پوست خرسهای معمولی که در بازار آنروز حد ارزانی هر قسم پوست بود. و باین دلیل حتماً هیبایستی یقه‌ی پالترا عوض میکردم. و بهر قیمتی که باشد یقه‌ی نو میخریدم، یعنی يك طاقه پوست سگ آبی بطرزی که افسران میپوشند فراهم کرده و میدادم از آن یقه تهیه کنند. با این هدف به محله‌ی شرقی شهر که معروف به محله‌ی لباسچپها بود رفتم، و پس از چند بار تجسس و چرخ خوردن، بالاخره يك طاقه از پوست مورد نظرم را که نسبتاً ارزان‌تر از مشابهانش بود خریدم، این نوع پوست که من خریدم از آن انواعی است که خیلی زود فرسوده میشود، و پس از فرسودگی بکلی از ریخت میافتد، و بسیار بدقواره بنظر میرسد، ولی موقعیکه هنوز نو است خیلی خوش منظره و معقول است، نمایش دارد. اما من که باین یقه‌ی نوی پالتو فقط یکمرتبه بیشتر احتیاج نداشتم. قیمتش را پرسیدم: بهر صورت باهمدی ارزانی برای من گران بود. پس از تعمق کامل مصمم شدم که یقه‌ی قبلی پوست خرسی را بفروشم، و مبلغ کسری آنرا برای تأمین این مخارج، که طبعاً برای من پول قابل ملاحظه‌ای میشد، میخواستم از آنتون آنتونیچ ستوشکین که رئیس دایره‌ی مربوطه‌ی ما بود قرض کنم، توضیح آنکه اینمرد، مردی آرام جدی و رسمی و مثبت بود، و معمولاً پول بکسی قرض نمیداد ولی بمن که قبل از ورودم برای ارجاع شغل باین دایره مخصوصاً توصیه شده بودم ممکن بود استثنائاً قرض بدهد.

البته برای اینکه بتوانم باین تقاضا کردن رضایت بدهم بوضعی بسیار شدید خودم را میآزردم. یعنی برای استقراض به شخصی چون آنتون آنتونیچ رجوع کردن، بنظرم ینهایت تحقیرآمیز میآمد. دو سه

شب نتوانستم بخوابم ، و اساساً در آن زمان خیلی کم میخوابیدم : مثل آدمهای تبار بودم ، قلبم وضع بدی داشت آرام و خفه میزد. و گاهی چنین مینمود که بکلی از طپیدن صرفنظر کرده و ساکت ایستاده است ، و گاهی برعکس غفلتاً شروع به طپش شدیدی میکرد ، و خیلی تند میطپید و میطپید و میطپید ... اول آنتون آنتونیچ خیلی تعجب کرد و بعد از تعجب چین به پیشانیش انداخت و قدری تأمل کرد ولی بالاخره پول مورد تقاضایم را به قرض داد - البته بعد از آنکه قبلاً از من قبض گرفت، قبضی که هوید بود باینکه او بتواند پول استقراضی را بعد از دو هفته تقدماً از مواجب ماهیانه‌ی من برداشت کرده و وصول کند. بالاخره همه چیز آماده شد. یکقطعه پوست بسیار شیک بجای پوست مندرس خرس بر روی بقیه‌ی پالتوی من مستقر گردید، و تدریجاً من خود را برای اجرای منظور آماده میدیدم، طبیعی است که این مرتبه نباید بلافاصله و بصورتی نپخته و نسنجیده و بیحساب و بابی اعتنائی اقدام کرد، بلکه باید با فراست عمل کرد، باید تدریجاً تمرین کرد و سپس اجرا نمود. حالا فقط بایستی اقرار کنم که بعد از چندین بار تجربه تازه درست بنقطه‌ای رسیدم که در تصمیم اولی شك کردم: و میدانستم، یعنی باکمال یأس میانیدشیدم که ظاهراً بایستی مسلم باشد که ما دو نفر هیچوقت بشدت ییکدیگر در گردشگاه تصادم نخواهیم کرد. و تنه نخواهیم زد! هر مرتبه که خودم را مثلاً آماده میکردم، و هر چه قاطعاً مصمم میشدم که - آه حالا، همین حالا همین ثانیه بهم میخوریم - باز نمیشد. و در آخرین لحظه بازم کنار میرفتم. و باز مثل همیشه او از کنار من بدون اینکه کوچکترین انحرافی در مسیرش بدهد، و حتی بدون اینکه وجود مرا درك کند عبور میکرد.

حتی گاهی که باو نزدیکتر میشدم دعا میکردم خدا بمن جرأت بدهد، که تصمیمم را اجرا کنم. یکبار که باز قطعاً مصمم شده بودم، بازی ما باینجا ختم شد، که فقط تا جلوی پای او رسیدم، زیرا این بار هم در آخرین لحظات یعنی در فاصله‌ی چند سانتیمتری او جرأت‌م بآخر رسید و نشد. واو با آرامش روحی کاملی بپدم زدنش ادامه داد، و من مانند توپ فوتبال بطرف دیگر پریدم. باز شب بعد چون مردم تبار افتادم و به‌هذیان گفتن و خیالبافی پرداختم. و بقتلاً در فکر من قضیه بهتر از آنچه ممکن بود تصور شود حسن ختام پذیرفت! یعنی شب بعد از آن، مصراً مصمم شدم که از این عزم قلبی! عزم ضعیف، بدبخت و بی‌نتیجه بگذرم و از انتقام تصویری صرف‌نظر کنم، و بعد از این تصمیم اخیر یکبار دیگر هم برای آخرین بار بگردشگاه نوسکی رفتم که به‌بینم چطور همه‌ی این مقدمات چندساله را ندیده خواهم گزنت.

در فاصله‌ی سه‌قدمی دشمن خودم که رسیدم، مصمم شدم که ناقض تصمیم اخیر را اجرا کنم، و چشمها را وحشیانه بستم، و هر دو شانه‌بشانه بشدت بیکدیگر تصادم کردیم! یک سانتیمتر هم کنار نرفتم و راه خودم را مانند شخصی کاملاً متساوی‌الارزش و متساوی‌الحقوق نسبت باو پیش گرفتم و رد شدم!! واو حتی یک لحظه هم پشت سرش را بخاطر دیدن من نگاه نکرد، و اینطور وانمود کرد که بازم اصلاً وجود مرا درک نکرده‌است، ولی بر من مسلم است، که اینکار او، فقط تظاهر و وانمود به بی‌اعتنائی بود نه خود بی‌اعتنائی. و تا امروز نیز این مسئله بر من مسلم است و مسلم خواهد بود! طبعی است که در اثر این تصادم سهم من از صدمه‌ی بدنی بیشتر بود تا سهم او زیرا، او بسیار قوی‌الجثه‌تر از من بود، ولی نکته‌ی اصلی

برای من این نبود، مورد نظر من این نبود که صدمه به بینم یا نه بینم، نظر من این بود که بمقصدم برسم و رسیدم، و اقدام را بر احقاق حق متکی کردم و حقم را بانبات رسانیدم؛ يك ساتتیمتر هم خم نشدم تسلیم نشدم، و علناً و عملاً خودم را با وی در يك طبقه‌ی واحد اجتماعی قرار دادم؛ در قبال همه‌ی اتفاقات گذشته انتقام را گرفتم، و فاتحانه بزایه‌ی تاریک خود بازگشتم.

بسیار از اینکاری که کردم خوشحال بودم، و با خود ترانه‌های ایطالیائی زمزمه میکردم، و بدیهی‌الدرك است که طی سه روز بعد از این واقعه بر من چه گذشت، و اگر شما قسمت اول این داستان یعنی «تاریکی» را خوانده باشید شاید بتوانید خود بخود آن حالات مرا دریابید... بعدها آن افسر بمحل دیگری مأموریت پیدا کرد و منتقل شد. و چهارده سالست که دیگر او را ندیده‌ام.

کی میدانند که آن جوان هورد علاقه‌ی من حالا کجاست و چه میکند؟

حالا دیگر چه کسی را بطرفی میاندازد که جلوی راهش باز شود؟

## II

دوران ادامه‌دادن من بشهوات نامشروع نیز سپری شد، و همه‌کار در نظرم بی‌اندازه خسته‌کننده و پست مینمود. و بعد پشیمانی آمد، تهوع آور بود، از خود میراندمش. ولی با گذشت زمان، به این پشیمانی نیز خو گرفتم اصلاً بهمه چیز عادت میکردم، نه اینکه مخصوصاً بنخواهم که بهمه چیز خو بگیرم، نه بلکه بطوع و رغبت رضایت میدادم، و برای تحمل کردن حاضر بودم و تسلیم میشدم، اما در این میان يك نفر و



راه‌گریزی داشتم، راهی که تمام تاریکیها را روشن میکرد و دردها را التیام میداد و بهبودی میبخشید، و این مفر همان راهی بود که خود را به زیباها و عالیها، زندگی بسپارم و از بند برهم، و طبیعی است که فقط در خیال چنین کنم؛ نه در عمل. خیلی زیاد خیال میکنم، دربارهٔ مطالب جزئی خیال میکنم، و بازر کنید که در مدت سه ماه خیالبافی اخیر دیگر شباعتی به آن آقای چند ماه قبل نداشتم، همان آقای را میگویم که شما میشناسید، همان کسیکه در آشفتگی و پراکندگی شدید بسر میرد و قلبش مانند قلب گنجشک گرفتار میطپید، و پوست شیک به‌یقه‌ی پالتویش میدوخت که مثلاً انتقام بگیرد، نه، من یکمرتبه مرد دیگری شدم، پهلوان و قهرمان شدم.

بطوریکه اگر آن افسر بلند قد قوی هیکل‌هم تقاضای ملاقاتم را میکرد، حتی دیگر اجازه‌ی ورود باو نمیدادم. در آن مدت تصور هیکل و شکل او نیز برای من مقدور نبود. فراهوشم شد، دیگر هیچ‌وجه نمیتوانستم بوجود او بیاندیشم.

آیا در آن تاریخ چگونه فکر میکردم، چه رویاهایی میدیدم، و چرا تصور میکردم، که حرکت بی‌اهمیت تصادم در خیابان با آن افسر برای انتقام گرفتن کافی است، جواب این چراها را حالا هم نمیتوانم بدهم و توجیه کنم، اما در آن زمان کاملاً برای من کافی بود و قانعم میکرد. و از این گذشته امروز هم که خوب فکر میکنم برای من تا حدی کافی است. این خیالبافیها و رؤیاها مخصوصاً بعد از تسلیم شدن به شهوات نامشروع و گندبار بیشتر برایم شیرین و مطبوع بود. این رؤیاها باندامت و یابانفرین و نفرت، و صداع و صرع همراه بود.

ولی لحظاتی نیز پیش می‌آید، که در آن لحظات، بشاشت و شادمانی درونی و احساس خوشبختی بصورتی در من خالص و بی غل و غش بود که نفرین‌ها فراموش میشد، و بخدا! کوچکترین اثری از استهزاء و مسخره در وجود خود حس نمی‌کردم. در اینگونه لحظات همه چیز نهفته بود: امیدواری بود، ایمان بود، عشق بود و علت نیز همین بود که من کورکورانه معتقد شده بودم که بالاخره کلیه‌ی این تعقیدات در اثر وقوع يك معجزه، و در اثر وسیله و واسطه‌ی خارجی غفلتاً از هم گسیخته شده و گسترده میشود، و سپس مرا بصورت خارجی نوعی از فعالیت رهبری میکند، و آنرا بر من مکشوف میدارد و مشغول مینماید، نوع فعالیتی که متمرکز و لطیف باشد، زیبا باشد، و قبل از همه، فعالیتی باشد کاملاً مشخص و معین - اما چه فعالیتی و بچه‌صورتی، و چطور؟ این موضوع را خودم هم واقعاً نمیدانستم، هیچگاه نمیدانستم، و با وجود این نادانی، عقیده‌ی قاطع داشتم، که این فعالیت نوعی از فعالیت کاملاً مشخص و مخصوصی خواهد شد، مثلاً به بینید چطور: بعد از اتفاق افتادن معجزه، غفلتاً من ظهور میکنم، و بصره‌ی زندگی می‌آیم، و دیگر هیچ چیز کم ندارم، بر روی اسب سفید جلال نشسته‌ام و در حالیکه تاجی از زیتون بعلامت غلبه و افتخار و شهرت بر سر دارم ظاهر میشوم... ولی در لباس مردم درجه‌دوم رفتن و کار کوچک کردن را هیچگاه نمیتوانستم در اندیشه و یا خیال بیاورم. و شاید بهمین دلیل بود که عملاً و واقعاً و با آرامش روحی تمام با اجرای کارهای پست درجه‌ی آخر خودم را راضی میکردم، و بخود میگفتم: یا همه و یا هیچ.

یا باید يك نفر قهرمان و پهلوان بود و یا کند و کثافت، حد وسط

معنی ندارد، و برای من نیز قابل تصور نبود، و همین طرز تفکر مرا خراب و فاسد کرد، زیرا که صورت اول حاصل نبود، پس درگندها و کثافات غوطه میخوردم، و خودم را آرام میکردم و تسلی میدادم، و میگفتم بعداً پرده عوض میشود و باز پهلوان و قهرمان خواهم شد، و آن قهرمان کثافت‌ها را از بین میبرد: معتقد بودم. که البته برای انسان معمولی و عادی اگر تعمداً خود را به کثافات و گندها تسلیم کند کاری جنایت‌بار و بخشش‌ناپذیر است، ولی ارزش يك فرد مستعد و قهرمان والا تر و برتر از آن است که کثافت‌ها و گندها قادر باشند، وی را آلوده کنند، پس: این چنین کس البته میتواند با آرامش خاطر در کثافات و گندها فرورود.

تعجب آورتر از همه این بود که درست در موقع اجرای کثیفترین نوع شهوات نامشروع من آنموجی از احساس معین که میتوانم نامش را تمایل و جذبه بسوی کلیه‌ی «خوبها و عالی‌های زندگی بگذارم گاهی بسراغم می‌آمد، و مخصوصاً وقتی می‌آمد که من دیگر کاملاً زمین خورده بودم. بصورت امواج متناوب کوتاه و کوچک و گذران ظاهر میشد، مثل این بود که فقط بخواهد وجود خود را بیاد من آورد و متذکر کند، ولی احساس مزبور باین نحو ظهور بهیچوجه کثافت‌ها و گندها را از بین نمیبرد و آنها را نمیزدود، بلکه برعکس در اثر وجود تناقض شدید گندها را تشدید میکرد، آنها را زنده‌تر میکرد. مقدار این احساس، درست باندازه‌ای بود، که مثلاً برای يك وعده غذا چاشنی احتیاج داریم. و این چاشنی در مورد من تشکیل شده بود از: مقاومت و مخالفت درونی، از درد و رنج، و از تجزیه و تحلیل‌های پرشکنج نفسانی، و هم‌هی این رنجها و شکنجه‌ها، افعال و اعمال مرا شدیدتر و ریشه‌دارتر میکرد،

یعنی اقدامات پست و کثیف مرا. و تجرى مرا در مبادرت بشهوات نامشروع تأیید میکرد و بآنها مفهوم میبخشید. يك كلمه بگویم این دردها و خود-خوریها در وجود من وظیفه و نقش کامل و مشابهی را که يك چاشنی خوب برای غذا بعهدہ دارد، بعهدہ داشت و آنرا اجرا و تکمیل میکرد. و تمام آنچه را که گفتم هم بکلی بی عمق و سطحی نبود. چطور خود را با این شهوات تسلیم میکردم، با چه شوری، و چگونه میتوانستم همه‌ی این کثافات را تحمل کرده و آنرا بر خود هموار کنم! چه انگیزه‌ای بود، که میتوانست در آن تاریخ مرا از راه ببرد، و به شبگردی‌ها و ولگردیها تسلیم کند؟ نه، نمیدانم و نمیتوانم بدانم، ولی میدانید، برای تمام این اقداماتم يك روزنه و راه گریز نجیبانه‌ای داشتم ...

خدایا! که چقدر عشق، چقدر عشق و لطف در این رؤیاهای گنگ خودم درك میکردم، منظورم رؤیاهائی بود که برای نجات خویش، بوسیله و بسوی «زیباها و عالیها» میدیدم! با اینکه این عشق، عشقی تصویری و افلاطونی بود، و با اینکه هیچوقت بنوعی از انواع آنچه در اینمورد بمردم معمولی مربوط است و واقعیت دارد شبیه نبود، قابل مقایسه نبود، با وجود این بسیار عمیق و شدید بود. اینقدر عمیق بود و بمن رضایت خاطر میداد، که در عالم واقعیات بهیچوجه احتیاج نداشتم که آنرا بدیگران نیز ثابت کنم، و یا آنرا در مورد نفر بعدی متجاوزاً نمایش دهم، درباره‌ی این عشق من عمل اخیرالذکر عملی بود بکلی تجملی و زائد. وغالباً این حالات در ذهن من، بوجهی مافوق وجه خوشبختی معمولی ظاهر میشد، و با آرایى و تنبلی همراه بود، و در جهتی که بهتر منتهی میشد سیر میکرد، یعنی بطرف شکل و صورت زیبای وجود، صورت جامع هنری که با تمام رسیده

و کامل شده باشد پیش میرفت و بدیهی است که در این حال این تمایل  
 بشدت از شاعری و رمانتیسزم گریزان بود، و به تمایلات طبیعی و ممکن -  
 الوجود بشری انطباق داشت. مثلاً: در خیال و ذهن خود نسبت بهمه کس  
 در بدینی پیشدستی داشتم، و بدیهی الدرك است که باین ترتیب همه در  
 برابر من صورت گرد و غبار راه را داشتند و همه مجبور بودند، که کمال  
 وجودی مرا بر سمیت بشناسند. و عظمت آن سرفرو آرند و تسلیم شوند،  
 و بعد از این شناسایی البته من نیز بنوبه‌ی خود تمام بدیهایشان را میبخشیدم  
 و از آن چشم میپوشیدم.

در خیال عاشق خودم میشدم، و میگفتم که شاعری نامدار هستم،  
 شاعری منزوی و مشهورم، پس چندین میایون پول در خیال کسب میکردم،  
 و بلافاصله همه را در راه سعادت و رفاه مردم صرف میکردم، و میگفتم که  
 در همان حال نیز در مقابل ملت بمعاصی خود نیز اقرار میکنم و کایه‌ی  
 گناهانم را برملا میگویم، البته این گناهان از آن گناهان معمولی و بادی  
 خلق نیست. بلکه، در خود مقدار زیادی از «زیباها و عالیها» مستتر دارد  
 و از آن برخوردار است - و آنگاه همه‌ی خلق و مستمعین می‌گیرند و  
 طبیعی است که مرا میبوسند - (و اگر چنین نکنند البته مردمی نادان و  
 ابله هستند) - و سپس من برهنه‌پا و گرسنه زمین ایشان باز میگردم، تا  
 دوباره اندیشه‌ی تازه و زیبای دیگری بیابم، و برای ایشان بارمغان بیاورم  
 و چون آن بزرگوار مخالفین خود را در استرایتز شکست بدهم و فتح  
 کنم، و بعد از آن سرود مارش مینوازند و عنوعوموی اعلام میگردد. و پاپ  
 اعظم نیز بافتخار آنروز رضایت میدهد که از رم مثلاً به برزیل مهاجرت

کند و در آنجا معتکف شود، و جنگهای مذهبی و غیر مذهبی خاتمه میپذیرد. و بعد از رضایت پاپ باینکار در تمام کشور ایتالیا جشن عمومی برپا میشود، و در باغ معروف Borghes که در کنار دریای Comersee واقع است همه مردم سرور و شادی میکنند. و رابطه‌ی رم نیز با این شهر با وسایل سریع‌السیر برقرار میشود، که همه استفاده کنند، و بعد از آن در این جشن و سرور عمومی صحنه‌های دیگری که همه حاکی از حسن تفاهم و صلح و صفا و سلم است ایجاد میشود و غیره و غیره... مثل اینست که شما این مطالب را نمیدانستید؟ - و میخواهید بگوئید که تو بمدا اینهمه عجز و لابه‌ها و اقاوری که صریحاً کردی و اشک‌هایی که ریختی. حالا آمدی و همه‌ی این خیالات و تصورات پوچت را باز بیازار میآوری و عرضه میکنی، واقعاً شرم آور و رذالت آلود و پست است.

اما نگفتید که چرا این عمل من پست و بی‌معنی و خجالت آور است؟ واقعاً شما تصور میکنید که من از بازگفتن و بازنوشتن این اقاویر و اینهمه خیالاتی که کردم اکنون خجل و شرمسارم؟ و از آن گذشته، آقایان بسیار محترم من، خیال میکنید، اینها همه که من گفتم و نوشتم، آیا از اعمال و افعالی که شما هر روز و هر ساعت در زندگی خودتان میکنید - (هیچ فرق نمیکند که چه عملی، هر عملی میخواهد باشد) - احتمانه‌تر است؟ و علاوه بر این، باور کنید، که بسیاری از این خیالات را انصافاً برای خودم بدتنظیم نکرده بودم... و همه‌ی تصورات من واهی نبود و منتهی بجهش خیالی در کنار دریای ایتالیا نمیشد.

بله، با این حال شما حق دارید نه من، این طرز بیان من و اینگونه اقاویر واقعاً زشت و پست است. ولی توجه کنید که از آن پست‌تر و زشت‌تر

این است . که حالا من در مقابل شما میخواهم خودم را تبرئه کنم . و باز از آنهم پست تر همین توضیح اخیر من برای جلب توجه شما است . و اما فعلاً ذکر این جزئیات کافی است . والا اساساً امکان بخاتمه رسیدن مطلب بکلی از بین می‌رود ، زیرا هر کاری که بکنم همیشه از کار قبلی پست تر و زشت تر خواهد شد ...

بیشتر از سه ماه نتوانستم در يك نقطه درج‌آوردن و فکر کردن را تحمل کنم .

احساس تمایلی شدید و احتیاجی مبرم که به‌پیچوجه نمیتوانستم آنرا از بین ببرم در وجودم بیدار شده بود . که بجمعیت بروم و با مردم معاشرت کنم ، البته معنی این معاشرت برای من فقط این میتوانست باشد ، که بدیدار رئیس دائره‌ی مربوطه‌ی اداری یعنی « آنتون آنتونیچ ستوشکین » بروم . زیرا در تمام طول زندگانی تنها آشنای پابرجا و مداوم و مرتبی که داشتم هم او بود - ( نه ، خودم نیز حالا حقیقتاً تعجب میکنم ) و با اینحال بملاقات او نیز فقط در موارد بسیار نادر و در آخرین لحظات که طاقتم تمام میشد میرفتم ، فقط وقتی میرفتم ، که دوره‌ی خیالبافی من ، دوره‌ی در بیداری خواب دیدن من رسیده بود . و بایستی حتماً و بدون تأمل از شدت خوشحالی و خوشبختی همه‌ی مردم روی زمین و یا همه بشریت را در آن واحد در آغوش گیرم ، ولی برای اجرای این منظور اقلابایستی يك فرد موجود و يك بشر واقعی و زنده و حقیقی و قابل لمس در برابر انسان باشد نه افراد خیالی و موهوم .

فقط در روزهای سه‌شنبه ممکن بود که بمنزل آنتون آنتونیچ رفت ( روز آزاد او در هفته فقط این یکروز بود ) - و در نتیجه احتیاج مبرم

به در آغوش گرفتن همه‌ی مردم روی زمین را همیشه بایستی بروزهای سه‌شنبه موکول میکردم - آنتون آترونیچ در پنجمین گوشه‌ی از چهارمین طبقه‌ی عمارتی مسکن داشت که چهار اطاق سقف کوتاه بسیار بسیار کوچک در آن بود ، و تأثیر فزیرانه‌ای دریننده میکرد . وی دو دختر داشت که باتفاق عمه‌شان همه باهم زندگی میکردند . یکی از دخترها سیزده و دیگری چهارده ساله بود . هر دو‌ی ایشان دماغ نوك تیز و روبیالا داشتند و مرا از دیدن خود کمتر از دیدن چیزهای دیگر متعجب و پریشان نمیکردند زیرا در تمام مدتی که نزد پدرشان بودم دائماً باهم نجوا و بیچ بیچ میکردند و خنده‌های متعجبانه‌شان که با صدائی سسکه مانند آمیخته بود ایجاد مزاحمت میکرد . ارباب خانه همیشه در اطاق کارش بر روی صندلی راحت در مقابل میز مینشست . وغالباً یکی از آشناهای قدیمی ، و یا یک کارمند از دائره‌ی خودمان با او بودند . هیچوقت بیشتر از دو یا سه مهمان در آنجا ندیدم - ( و همیشه همانها بودند و عوض نمیشدند ) - و همیشه هم درباره‌ی مثلاً تشنجات سیاسی ، و یا مذاکرات مجلس سنا ، و یا اضافه‌حقوقات ، و یا از وضع آقای وزیر مربوطه و یا درباره‌ی وسائلی که برای مورد توجه شدن مانوق بایستی بآنها متوسل شد ، و از این قبیل مسائل عادی ، با اصطلاح تا *ad infinitum* (۱) صحبت میکردند . و من حوصله و تحمل داشتم که چون مردی دلگ و دیوانه چهار ساعت متوالی در نزد این اشخاص بنشینم و بحر فهای ایشان گوش بدهم ، بدون اینکه کوچکترین دخالتی کنم و حتی يك مرتبه خودم کلمه‌ای بگویم ، و یا بتوانم بگویم . لال و گنگ مینشستم و سرم را بسینه‌ام خم میکردم ، و هر عرق میریختم تا حس میکردم که کم کم

(۱) نایب‌الهايت



حالت شبیه به غش در من دارد ایجاد میشود . ولی همین وضع برای من خوب و مفید بود .

زیرا وقتی بخانه باز میگشتم آرزوی اینکه تمام مردم روی زمین و همه‌ی بشریت را در آن واحد در آغوش بگیرم برای مدت مدیدی فراموش میکردم و آنرا بتأخیر می‌انداختم .

علاوه بر آنتون آتونبیچ، باز هم من چیزی شبیه بیکنفر آشنا داشتم: سیمونوف رفیق مدرسه‌ی سابق ، و اگر بخواهم دقیقتر بگویم از این قبیل رفتای هم مدرسه‌ای در پترزبورگ کم نداشتم ولی پس از اتمام دوران مدرسه دیگر با آنها معاشرتی نمی‌کردم، و حتی کم کم بسلام کردن بایشان هم در خیابان خاتمه دادم . و شاید همین امر تنها دلیلی بود، که مرا از همه جدا میکرد، و مجبور کرد که به مشغله‌ی دیگری جز مشغله‌ی همه پرداختم - می‌خواهم بگویم ، شاید حرکات مستبعد من فقط باین دلیل بود . که می‌خواستم خود را از تمام دوران کودکی نترت آورم بیکباره کنار بکشم و آنرا بکلی قطع کنم .

نفرت و نفرین باد بر آن مدرسه ، بر آن سالهای کم شده در زندان وحشتناک .

خلاصه : وقتی مدرسه‌ها پشت سر گذاشتم ، نخواستم که از قدرات هم شاگردیهای سابق مدرسه باخبر باشم و چیزی بدانم . فقط سه و حداکثر چهار نفر بودند ، که وقتی بایشان بر می‌خوردم ، باهم فقط سلامی رد و بدل میکردیم ، و سیمونوف یکی از این چهار نفر بود . در مدرسه شاگرد برجسته‌ای نبود ، روش آرام و بکنواختی داشت . ساکت بود ، ولی من در فطرت او نوعی از استقلال طبع و صداقت کشف کردم . بله معتقد نیستم ، که در این

صفت‌ها نیز خیلی تعصب بخرج میداد. فقط یکبار یاد دارم که ما دونفری، ساعتی چند تا حدی خوب و خوش باهم گذرانیدیم، اما این ایام و ساعات نیز طولی نکشید و تکرار نشد، و بتدریج غبار آلوده و تاریک گشت. و ظاهراً برای او یادآوری خاطره‌ی این ساعات نامطبوع بود، و چنین که بر من مینمود. همیشه از آن میترسید که مبادا او را با لحنی صمیمی مانند قدیم مخاطب قرار دهم و در نتیجه یاد گذشته را در ذهنش بیدار کنم. حتی میتوانم تا حدی حکم کنم که در اثر این فکر، وجود من برای او نامطبوع شده بود، و ایجاد مزاحمت میکرد. با علم بر این مطلب بملاقاتش رفتم، شاید این فرض اخیر بر من کاملاً مسلم نشده بود.

روز پنجشنبه‌ای بود، دیگر نتوانستم تنهائیم را تحمل کنم، و چون میدانستم، که پنجشنبه‌ها در خانه‌ی آنتون آتون‌بیچ بسته است، پس بمنزل سیمونوف رفتم. وقتی که داشتم آرام آرام برای ملاقات او در طبقه‌ی چهارم از پله‌ها بالا میرفتم. درست باین نکته فکر میکردم که: حتماً حضور من برای او ایجاد مزاحمت خواهد کرد. و نمیبایستی بیدار او می‌آمدم. ولی از آنجا که در اینگونه موارد مجادله‌ی نفسانی در وجود من معمولاً باین طریق خاتمه میپذیرد، که نظائر این تردید و تأمل‌ها ایجاد تحریک بیشتری کند، و مرا بدوگانگی و تشکیک در امر مورد جدال رهنمون شود، پس باذای آنکه در اثر تردید بخانه بازگردم و از دیدار سیمونوف صرف‌نظر کنم، بمنزله‌اش رفتم.

از آخرین ملاقات ما تا این بار تقریباً یکسال میگذشت.

### III

سیمونوف تنها نبود: دو نفر دیگر از رفقای سابق مدرسه با او

بودند. و چنین بنظر میرسید، که در بازه‌ی مطلب مهمی صحبت میکنند. هیچیک از ایشان بورود من توجهی نکرد، و این عدم توجه بنظرم بعید آمد، چون بالاخره سالها بود که ما یکدیگر را ندیده بودیم. معلوم میشد که مرا چیزی شبیه بیک مگس معمولی تلقی کرده‌اند. در مدرسه که بودیم، با اینکه همه از من تنفر داشتند، ولی هیچگاه با من اینطور مقابله نمی‌کردند. بدیهی است، من می‌فهمم که بهلت عدم موفقیت من در کار اداری و اجتماعی و بهلت لباس کهنه و کم ارزش من و غیره و غیره بود که تحقیرم می‌کردند. تنها همین لباس من در چشم ایشان علامت و دلیل بی‌لباقتی، بی‌عرضگی و کم ارزشی من بود. اما بازم انتظار چنین تحقیر عمیق و شدیدی را از جانب ایشان نداشتم. سه‌مونیف هم حتی از ملاقات من متعجب شد. در سابق نیز همیشه همین کار را می‌کرد، و چنین نشان میداد که آمدن من او را به‌عجب اداخته است. طبیعتاً همه‌ی این وقایع مرا بنگر میانداخت و ناراحت می‌کرد. باچهره‌ای گرفته و درهم روی يك صندلی نشستم، و گمتگوی ایشانرا گوش می‌کردم.

مذاکره‌ی جدی و قابل توجهی بود، درباره‌ی مهمانی که این سه نفر میخواهند بعنوان تودیع از رفیقشان سورکنف (Swerkoff) که سمت افسر مسئول امور قفقاز بآن ناحیه مامور شده بود، روز قبل از حرکتش ترتیب بدهند، مذاکره می‌کردند. این سورکنف نیز از کلاس اول همشاگردی من بود، ولی فقط در کلاسهای بالاتر. تنفر من نسبت باو کاملاً مشخص و کم نظیر و عجیب شد. در کلاسهای پائین تر پسر بچه‌ای بود ظریف و بشاش که همه دوستش داشتند. و من حتی در کلاسهای پائین تر نیز از او نفرت داشتم، فقط بهمین دلیل که پسر بچه‌ی ظریف و بشاشی بود.

درباره‌ی درس خواندن او باید بگویم که همه‌ی دروسش بلااستثنا ضعیف و بد بود، و مخصوصاً هر سال بدتر از سال قبل میشد؛ با وجود این مدرسه را تمام کرد و موفق شد، زیرا اولیاء متنفذی داشت که پارتی خوبی برای او بودند. وقتی هنوز در آخرین کلاس تحصیل میکرد، ارثی باو رسید، که عبارت از يك قطعه آبادی بود با دویست نمر رعیت، و چون تقریباً همه‌ی ما فقیر بودیم، خیلی زودتر از انتظار ما او خودش را عوض کرد، و با اصطلاح ثروتش را برخ ما کشید و خودش را گرفت. در آن مواقعی که درباره‌ی خودش رجز میخورد و حماسه میگفت، بنهایت درجه تو خالی و خسته کننده بود، و با اینحال جران خوبی بود. و صرفنظر از عده‌ی خیلی کم از ما بقیه. با وجود تخیلات شاعرانه و استنباطات شاگرد مدرسه‌ای که در مورد حس شرافت و احترام و غرور مردی داشتند، باز هم تقریباً همه نسبت باو چاپلوسی میکردند. و نه چنین میکردند که چیزی از او دریافت کنند، بلکه با سادگی جوانی و بدون منظور شخصی، و شاید باینجهت که طبیعت وی را در مرقع تقسیم مزایا از دیگران مرجح دانسته بود، و علاوه بر این نمیدانم بچه دلیل در مورد هر گونه عملی که به چابکی و مجلس آرا می و خوش گذرانی مربوط میشد همه او را بعنوان متخصص میشناختند. و این امر مخصوصاً خیلی مرا زراحت میکرد. از طنین صدای باز و از خود راضی او، و از اینکه به مطایبات کوچک خودش که معه و لا بنهایت احمقانه و در عین حال پرسر و صدا بود. اهمیت میداد، متنفر بودم. از قیافه‌ی خوشگل و تاحدی ابلهانه‌ی او - (ضمناً اشاره کنم که حاضر بودم چهره‌ی بسیار عاقل و فهمیده‌ی خودم را بر غبت باوی عوض کنم) - و از حرکات آزاد و بی تکلف و آقامنشانه‌ی وی نفرت داشتم. از این متنفر بودم، که

دائماً از موفقیت‌های آتیه‌اش در برابر زنها صحبت میکرد - ( و در عین حال نمیتوانست ، قبل از اینکه سردوشی افسری را که با نهایت شوق آرزویش را داشت ، بردوش داشته باشد، در این مورد تسمیمی بگیرد و دست بکارشود) - همیشه رجزخوانی میکرد و میگفت که بعدها پشت سرهم دوئل درپیش خواهم داشت .

هنوز خوب بخاطر دارم ، من که همیشه ساکت و کناره گیر بودم یکمرتبه خیلی تند باو پرخاش کردم، و آن روزی بود ، که بارفقایش در فاصله‌ی بین دو کلاس درس وسط سرسرای مدرسه رو بافتاب مانندسگی جوان و از خودراضی ایستاده بود و رجز میخواند، و بازهم درباره‌ی زنها صحبت میکرد. و توضیح میداد که: من حتی از توجه کردن بهیچ دختری در قریه‌ی میراثی خودم صرف نظر نخواهم کرد، و این عمل بعنوان (قانون اربابها) «droit de sig neur» برسمیت شناخته شد، است و اما گردهمان جوان جرأت اعتراض پیداکنند ، همه را بشلاق میبندم ، و دهاتیهای ریشوی بدجنس را نیز وادار میکنم که دو برابر بهای اجاره زمین پردازند . همکلاس‌ها همه برایش دست زدند و هورا کشیدند. اما من باو تعرض کرده و فریاد کردم ، و اینکار را بهیچوجه بعلت همدردی با دختران دهاتی یا پدرهایشان نکردم، بلکه با سادگی فقط برای این کردم که چرا این کرم کثافت ( جعل ) چنین موفقیتی پیدا کرده و جلب توجه نموده است . در آنروز من طرف قوی تر بودم و اما او با اینکه اصولاً احق بود ، ولی شادی و خوش مشربی و بشاشتی داشت، که توانست خودش را از موقعیت نامطلوبی که در اثر اعتراض من پدید آمده بود بیرون کشد، و خیلی خوب هم موفق شد، بطوریکه در واقع من نتوانستم بیشتر از اندک زمانی طرف

قوی مجادله باقی بمانم : آنانکه میخندیدند، همه له و موافق او بودند .  
بعدها چندین بار دیگر هم بر من غلبه کرد ، ولی مطلقاً بدون بدجنسی و  
خسونت ، بلکه بیشتر بصورت شوخی و مسخرگی ، و اینکه ضمن عبور  
بخندد، بر من ملط میشد . و من طوری وانمود میکردم که او را تحقیر  
میکنم و خاموش میمانم .

پس از فراغت از مدرسه کمی خودش را بمن نزدیک کرد . ولی من  
چندان استقبال و اعتنائی نکردم چون بدیهی بود که از این طلب دوستی او  
بسیار لذت میبرد . پس خیلی طبیعی و روشن بود، که بزودی با جدائی بیش  
میآید و پیش هم آمد . بعدها شنیدم . که به گرفتن درجهی ستوانی نائل شده  
است . وزندگانی شیک و شنکولی دارد . و معلوم شد . که در دوران خدمتش  
نیز پیشرفت کرده است ، بعد از چندی دیگر در خیابان هم با من سلام و  
علیکی نمیکرد ؛ و طبیعتاً برای این بود که خود را درائر آشنائی باشخص  
بی اهمیتی چون من کوچک نکرده باشد . یکبار هم او را در تآتر دیدم ، که  
واکسیل و یراق بسته بود ، و نسبت بدختر یکی از آن سر لشکرهای پیر  
اظهار احترام و عبودیت میکرد . سپس ، تقریباً بعد از سه سال ، غفلتاً بعد  
زیادی تغییر کرد ، و گرچه هنوز مانند سابق خوش چهره و چابک بود :  
ولی دیگر فرجه شده بود ؛ و باز چندی بعد که دوباره او را دیدم ، قیافه اش کمی  
باد کرده ، بنظر میرسید ؛ و معلوم بود که در سن سی سالگی بکلی چاق و سمین  
خواهد شد خوب ، همین سور کف بود ، که همشاگردیهای سابق میخواستند  
برای او مهمانی تودیهی ترتیب دهند . این چند نفر سه سال آخری بعد از  
مدرسه را بلاانقطاع با سور کف بودند ، و با اینکه قلباً خودشان را با او  
در يك ردیف نمیدانستند ، معاشرشان ادامه میدادند ، - باین مطلب

اطمینان کامل دارم .

یکی از دو نفر همانهای سیمونوف Ferfitchkin ، مخلوط روس و آلمانی بود - مردکی بود کم رشد و کوچک اندام با چهره‌ای شبیه بیمون. احمقی که همه عالم را مسخره میکرد تنفر آورتربین دشمن من بود، حتی از کلاسهای پائین - مردك پرروی ، وقیح و پست و رجزخوانی بود که در مورد مسائل مربوط بشرافت و احترام و مردانگی چنین وانمود میکرد که یسنایت حساس و سخت گیر است ، و طبعی است که در واقع ترسوی بزدلی بیشتر نبود . بآن دسته‌ای از اطرافیان سورکف تعلق داشت. که بدلیل برتری مالی و اجتماعیش ایشان با او معاشرت میکردند ، تا بتوانند او را با اصطلاح بدوشند و بر او تحمیل شوند. همان دیگر سیمونوف Trudoljuboff ترودلیوبوف. آدم خیلی قابل توجهی نبود، نظمی و ورشید بود، وقیافه و رفتار خونسردی داشت. مردی بود که هر گونه موفقیتش را بزور میگرفت و بدیگران تحمیل میکرد ، و فقط میتواند در باره‌ی قدرت استحصالی روسیه گفتگو کند .

با سورکف Swerkoff بوجهی نسبت داشت و بهمین سبب - (گفتن این مطلب خیلی اباپانه است ، ولی چه میتوان کرد ، همینطور بود) - درین ماوزنی داشت . مرا صفر میدانست ، و گرچه نسبت بمن چندان با احترام رفتار نمیکرد ولی میدانستم که در این مورد خودش را بی نتیجه فریب میدهد .

ترودلیوبوف شروع بصحبت کرد :

- «پس تمام شد : هر نفری هفت روبل میپردازیم ، سه نفریم ، میشود بیست و یک روبل ، و با این مبلغ خوب میشود شام خورد ، و بدیبهی است که

خود سور کف پولی نخواهد پرداخت.»

سیمونوف در تائید او گفت :

«البته که نخواهد پرداخت چون ما از او تقاضا میکنیم.»  
بعد از این توضیحی که سیمونوف داد غفلتاً فریچکین، نوروانه-  
(کاملاً مانند نوکر پرروی و قیچی که بخواید با ذکر درجات و مناصب  
اربابش خود فروشی کند و رجز بخواند) - پرسید :

«واقعاً تصور میکنید که سور کف، بگذارد ما تنهایی مخارج  
هیز را پردازیم، شاید برای رعایت ظرافت و نزاکت راضی شود، اما در  
عوض از جیبش پول «نیم دو جین» را اضافه خواهد پرداخت!»  
ترودلیو بوف که فقط صحبت «نیم دو جین» جلب توجهش را کرده بود  
توضیح داد :

«خوب، میدانید، شش بطری شاهپانی برای ما زیاد است»  
سیمونوف که بعنوان ناظم تعیین شده بود چنین ختم سخن کرد:  
«پس وعده‌ی ما سه نفر، با سور کف چهار نفر و بیست و یک روبل  
و چه، فردا سر ساءت پنج بود از ظهر در مهمانخانه‌ی پاریس»  
هنوز این جمله‌ی سیمونوف تمام نشده بود، من که تاحدی نیز تحریک  
شده بودم پرسیدم :

«چرا بیست و یک روبل، منم هستم، پس بیست و یک روبل نیست،  
بیست و هشت روبل است.»

پیش خود خیال میکردم که اگر اینطور غفلتاً و بدون انتظار آنها  
من نیز پیشنهاد شرکت کردن در جشن بدعم صورت خوبی خواهد داشت  
و همه یک لحظه مغلوب میشوند و طبعاً ارزش من در نظر ایشان بیشتر



خواهد شد. ولی نه، باذای بتحمت رسیدن این خیال، فقط سیمونوف بدون توجه بمن، در حایکه سعی میکرد مستقیماً بچشم نگاه نکند. (زیرا اخلاق و فطرت مرا از حفظ میدانست) - پرسید:

- «شما هم میل دارید با ما باشید؟»

از اینکه سیمونوف اینطور خوب مرا میشناخت، یینهایت ناراحت و عصبانی بودم و گفتم:

- «چرا نه؟ خیال میکنم که منم با او هم مدرسه ای بودم. و بایستی واضح تر بگویم که حتی کمی بمن برخورد، که مرا ندیده گرفتید.»

فریچکین با وقاحت پرسید:

- «کجا میشود شمارا پیدا کرد؟ شیطان هم نمیداند»

و بلافاصله ترودلیو بوف که کمی ناراحت شده بود توضیحاً گفت:

- «شما که هیچوقت خیلی با سوركف محشور و مانوس نبودید.»

اما من که باین سادگیها ایشانرا رها نمی کردم، با صدائی که خدا

میداند بچه دلیل از شدت خشم میارزید جواب دادم:

- «تصور میکنم که قضاوت کردن در این باره فقط مربوط بمن باشد،

و شاید بهمین دلیل است که مخصوصاً میخواهم با او صرف غذا کنم، چون

سابقاً روابط من و او چندان زیاد دوستانه نبود.»

ترودلیو بوف متبسمانه گفت:

- «خوب کی میتواند... اینهمه ظریف کاریها را قبلاً بفهمد.»

بالاخره سیمونوف تصمیم گرفت و بجانب من متوجه شد:

- «خیالی خوب، فردا سر ساعت پنج در مهمانخانه ی پاریس» و بعد از

لمحه‌ای اضافه کرد که : «دیر نیائید.»

اما فریچکین در حالیکه با سر بمن اشاره می‌کرد قیافه‌ی سؤال کننده‌ای بخود گرفت و متوجه سیمونوف شد و بعدای نیمه بلند پرسید :  
- «پس پول ...»

ولی بتیغه را نگفت و خاموش شد، زیرا سیمونوف نیز از این سؤال ناراحت شده بود .

بالاخره ترودلیووف از جا برخاست و گفت :

- «خوب کافی است ، در صورتیکه اینقدر تمایل شدید دارد، او هم میتواند بیاید.»

فریچکین غضب آلود، در حالیکه کلاهش را میخواست بردارد و برخیزد گفت :

- «وای محفل ما، محفل خصوصی است، انجمن و کنفرانس عمومی که نیست.»

«شاید ما نخواهیم که شما اصلاً ...»

آن دو نفر رفتند ، فریچکین حتی با من خدا حافظی هم نکرد و ترودلیووف بدون اینکه مرا نگاه کند سرش را کمی تکان داد ، و سیمونوف که من و او تنها ماندیم گرفته بود، و بنظر می‌آمد که افکار نامطبوع و مغشوشی برایش پیدا شده است . فقط یک مرتبه متوجه من شد و بوضع عجیبی بمن نگاه کرد .

بعد از برخاستن عمومی دیگر نشست ، و مرا نیز به نشستن دعوت نکرد . بالاخره بحرف آمد :

- «هوم .. بله ... خوب فردا . امروز سهم پولتان را میبردارید؟»

من ... فقط برای اینکه دقیقاً بدانم ... »

ولی بلافاصله ناراحت شد و حرفش را برید و ناتمام گذاشت.

من قرمز شدم و در همان لحظه غفلتاً به خاطر آمدن که از مدتی خیلی پیش بانزده روبل به سیمونوف مقروض هستم، و هیچوقت فراموش نکرده بودم. ولی هم نتوانسته بودم که مسترد دارم.

– « سیمونوف خودتان تصدیق کنید، من وقتی اینجا می‌آمدم که خبر نداشتم ... و خیلی هم متأسفم که تا بحال فراموش کرده بودم قرضم ... »

– « خیلی خوب، خیلی خوب مازنی ندارد، تفاوت نمی‌کند، فردا بعد از شام بپردازید. من فقط پرسیدم تا بدانم و الا ... خواهش می‌کنم ... »

در وسط جمله‌ای که میگفت خاموش ماند. ولی بی‌اختیار در اطاق شروع به قدم زدن کرد، و در حین قدم زدن بشدنی که مرتباً زیادتر میشد پاشنه‌های پارا بزمین میکوفت.

بعد از مدتی سکوت از او پرسیدم:

– « من مانع خروج شما از منزل نشده باشم؟ »

در حالیکه بحرف من اعتراض میکرد و چنین مینمود که از فکری بسیار عمیق یکمرتبه بیرون آمده است گفت:

– « نه، نه، - یعنی در حقیقت - بله. به بینید، من امروز بابتی یکبار

دیگر از خانه خارج شوم ... همینجا، در همین نزدیکی ... »

و کلمات آخری را با هنگی معذرت آمیز ادا کرد. و واضح بود که

کمی شر مسارشده است.

من بکمر تبه بصدای بانند در حالیکه کلام را بر میداشتم که از او  
خدا حافظی کنم گفتم :

« وای، خدا! چرا همانموقع نگفتید. »

در آن لحظه بطرز بیسابقه‌ای محکم و آرام بودم، و خدا میدانده که  
این اعتماد و اطمینان از کجا برای من پیدا شده بود .

سیمونوف در حالیکه از پله‌ها پائین می‌آمد و مرا هدایت میکرد ،  
بطوریکه معلوم شود خیلی کار دارد گفت :

« زیاد دور نیست ... محل کار من خیلی نزدیک است. »

و در حالیکه من میرفتم پشت سرم فریاد کرد :

« فردا سر ساعت پنج ! »

خیلی خوشحال بود که من زودتر رفتم. ولی من از شدت خشم درون

میجوشیدم .

و در خیابان در حالیکه دندانهایم را برهم میسائیدم از خودم بی‌پرسیدم:

« چه دردی داشتی، چه مرگت بود، که خودت را ناطی کردی، آنهم بخاطر

این سرور کنف متعفن و خودخواه! خلاصه من که نمی‌روم! بمن چه، جلاد

به بدزق‌هات برود؟ مگر مجبورم؟ فردا صبح زود کتبا به سیمونوف مینویسم

و بار خبر میدهم که نخواهم آمد ... »

اما، فقط بهمین دلیل از خشم میجوشیدم، که دقیقاً میدانستم، بدیقین

قطعی میدانستم که با همه‌ی این احوال حتماً خواهم رفت بعزت لجاجت

خواهم رفت! و هرچه، بآنجا رفتن برای من نامعقولتر و بی‌تناسب‌تر باشد،

بهمان نسبت زودتر و با رغبتی بیشتر خواهم رفت! این امر را بخوبی

میدانستم .

و حتی دلیل کافی هم برای نقض عهدهم داشتم : زیرا پول نداشتم .  
سروته پول من نه روبل بود . از این نه روبل میبایستی فردا هفت روبلش  
را به آپولون نگهبان منزلم ، که با من بخرج خودش در یکجا سکونت داشت  
مواجب ماهیانه بپردازم .

این پول را نپرداختن غیر ممکن بود ، زیرا من اخلاق و فطرت آپولونم  
را خیلی خوب میشناختم .

بله ، راجع باین بدطینت ، راجع باین درد مجسم من ، راجع باین  
مرض مسری و زندهی من بعداً بطور تفصیل صحبت خواهم کرد .  
اما باز ، قبلاً میدانستم که با این حال پول به آپولون نخواهم پرداخت ،  
وحتماً به همانخانهی پاریس خواهم رفت .

آن شب خوابهای بی اندازه پریشان و آشفته دیدم ، تعجب نداشتم :  
تمام شب قبل خاطره های سالهای زندان دوره ی ، مدرسه مرا میآورد . و  
توانستم از شر این یاد و دهها خلاص شوم ! منسوبان خیلی دور من را  
بزور باین مدرسه فرستادند - مرا . که طفل یتیمی بودم و بهر صورت کتک  
میهنخوردم ، و از پر خاشها و سر کوفتهای ایشان خفه میشدم . طفل ساکت و  
متفکری بودم ، که فقط دزدکی و با ترس بهم چیز نگاه میکردم .

همشاگردیهای من ، مرا با شوخیهای خشونت آمیز و بیرحمانه  
میآزردند ، زیرا من اصلاً بی شباهت بایشان بودم . ولی هیچ سخریه و  
استهزائی را نمیتوانستم تحمل کنم . مانند کودکی دیگر زود آشنا نبودم  
و نمیتوانستم بسرعت با آنها مانوس شوم . از روز اول از ایشان نفرت داشتم ،  
و خودم را بکلی کنار کشیدم و باتکبری زیاد ، از حد و حساس مجوز شدم .  
نپختگی و خشونت ایشان مرا اذیت میکرد .

بچهره‌ی من و هیگل گوشه‌دار من بمسخره میخندیدند؛ ولی -  
 خودشان چه قیافه‌هایی داشتند! در مدرسه‌ی ما بمرور زمان قیافه‌ها بطرز  
 حیرت‌آوری رو به‌مات می‌رفت. چه بسیار کودکان خوش‌صورت و مجللی  
 که آمدند - و بعد از چند سال دیگر رؤیت چهره‌ی ایشان مکروه بود.  
 من هنوز شانزده سال نداشتم، که در باره‌ی سطحی بودن افکار ایشان، و  
 اشتغالات ابلهانه‌ی ایشان، بازیها و گفتگوهایشان، میاندیشیدم و تعجب  
 میکردم. مهمترین مباحث، و قابل‌توجه‌ترین مطالب و نمایشات خارجی  
 را نمیتوانستند بفهمند، حتی برای یکبار هم از خود کوچکترین علاقه‌ای  
 باینگونه امور نشان نمیدادند، بطوریکه بی‌اختیار و لاعلاج من ایشانرا  
 موجوداتی پست‌تر و پائین‌تر از خودم میدانستم. خودخواهی و یا غرور  
 توهمین‌شده‌ی من نبود که مرا باینکار میداشت، و شما را بخدا مرا با  
 همان جمله‌های پوسیده و کلیشه‌شده، و جویده شده و کهنه‌ی قدیمی از  
 قبیل: « شما در آن زمان هم مثل حالا خواب میدیدید، ولی رفقای شما  
 زندگی واقعی را درک میکردند.» و غیره خطاب نکنید و تریبید. زندگی  
 واقعی که جای خود دارد، ایشان هیچگونه مطالبی را نمیتوانستند و  
 نمیتوانستند درک کنند، و قسم می‌خورم، که همین امر، درست همین امر  
 بود که از همه بیشتر وجود ایشانرا برای من غیر قابل تحمل و زراحت‌کننده  
 میکرد زیرا درست بعکس تصور شما، ایشان بدیهی‌ترین، و واضح‌ترین  
 واقعیات را بصورت ابلهانه‌ترین خیال موهوم، درک میکردند، و از همان  
 سالهای نخست فقط بنکر موفقیت بودند و بس. هر چیز که حق و واقع  
 بود، ولی بر زمین خورده و فراموش و متروک شده بود، از جانب ایشان  
 نیز با خشونت بسخره گرفته میشد. و فقط عنوان و درجه و موقعیت و

موفقیت را میشناختند و آنرا عاقلانه میدانستند؛ در همان سنین شانزده سالگی درباره‌ی يك جای گرم و نرم فلسفه میگفتند و منظورشان داشتن پستی دولتی آرام و بی سروصدا و خوب و مساعد بود. طبیعی است که این طرز تفکر غالباً در اثر حمایت ایشان ایجاد میشد، و نتیجه‌ی مستقیم نمونه‌ها و مثالهای زیادی بود که از بچگی جلوی چشمشان دیده بودند. بشدیدترین وجهی فاسد بردند. باید گفت که ضمناً بسیاری از این حالات در ایشان ظاهری و ساختگی بود، مسخره‌گی و لودگی بود. جوانی و شادابی که مقتضای سن ایشان بود گاهی با این فساد فکری خانمه میداد و آنرا قطع میکرد، ولی همین شادابی در ایشان طبیعی نبود، و زننده و نامطبوع بود. از ایشان سخت تفر داشتیم، با اینکه خودم در صورت امکان بمراتب از آنها بدتر بودم. ایشان نیز با همان دستی که میگرفتند بمن پس میدادند، و مقابله‌ی بمثل میکردند و بهیچوجه نترشان را از من پوشیده نمیداشتند. بهتر، و منم در آن تاریخ از محبت و لطف ایشان بیزار بودم، و نمیخواستم چیزی بدانم؛ برعکس فقط میخواستم پست ترشان کنم. و برای اینکه بتوانم خودم را از شر تمسخر ایشان محفوظ دارم، تعمداً زحمت میکشیدم، که حتی المقدور خوب درس بخوانم، و باین طریق روزی یکی از شاگردان درجه اول مدرسه شدم. و طبیعی است که این امر برایشان گران می‌آمد و ناگوار بود. و علاوه بر بر این کم کم برایشان روشن شده بود، که من کتابهایی میخوانم، که آنها نمیتوانند بخوانند و چیزهایی - (که بشعبه‌ی تخصصی ما مربوط نیست) - میفهمم که ایشان حتی یکمرتبه هم راجع بآن مطالب چیزی بگوششان نخورده است. با اینحال دست از مسخره کردن برنمیداشتند، و ای اخلاقاً

خود را شکست خورده و پست میدیدند - و این احساس در ایشان بیشتر میشد، وقتی میدیدند که معلمین هم بتناسبی برای عبرت و توجه ایشان بمن اشاره میکردند. دیگر شوخی‌ها و مسخرگیهایشان خاتمه یافت، ولی دشمنیهایشان پایان پیدا نکرد، و روابط من و ایشان همانطور سرد و خشک باقی ماند. آخر الامر خودم طاقت نیاوردم و تحمل تمام شد و با گذشت سالها احتیاج بداشتن رفیق و دوست و معاشرت با مردم در من ایجاد شد. پس چند بار تجربه کردم، که بچند نفر از ایشان نزدیکتر شوم و گرم بگیرم ولی چون این نزدیکیهاییکه از طرف من صورت میگرفت همیشه وضع غیر طبیعی داشت طبعاً به نتیجه نمیرسید و بزودی خاتمه پیدا میکرد. اما یکمرتبه شد، که من نیز یک نفر دوست پیدا کردم. و چون از طفولیت میل به برتری داشتم، میخواستم که بدون هیچگونه مقاومتی بر روح این دوستم حکومت کنم، میخواستم که در روح او حس تحقیر نسبت ب مردمی که اطرافش بودند ایجاد کنم و برویانم. از او توقع داشتم و طلب کردم، که با همه ی اطرافیانش قطع رابطه کند. او را از محبت و علاقه ی شدید و وحشیانه ی خودم ترسانیدم. او را به سرحد گریه و ندبه رسانیدم. او قلب و اخلاقی محجوب داشت و تسلیم بود، و با اینهمه وقتیکه کاملاً تسلیم من شد غفلتاً در وجودم نفرتی علیه او ایجاد گردید و از خود راندمش کاملاً مثل این بود که فقط او را میخواستم و باو احتیاج داشتم تا بر او غلبه کنم و بر زمینش بزنم. ولی همه کس را که نمیتوانستم چنین مغلوب کنم. و از این گذشته آن دوستی که گفتم نیز مانند دیگران نبود، و بهیچیک از ایشان شباهت نداشت، و از هر نقطه ی نظر استثناء بود. وقتیکه از مدرسه فارغ شدم اولین کاری که کردم، این بود که شغل و پستی که برای اشغال آن



تعیین کرده بودند، ترك كردم تا بدینوسیله بتوانم تمام بندهائی كه مرا بگذشته بسته است بكسلم. وبگذشته‌ها نفرین كنم، وغبار آنچه كه بود از رخت خود بزدايم ... وشيطان ميداند، چطور شد، كه با وجود همه‌ی این خاطرات گزنده باز بمسكن سيمونوف خزيدم !...

صبح روز بعد خیلی زود از خواب بيدار شدم وبلافاصله همه‌ی وقایع را ياد آوردم. وبسرعت از رختخواب پائين پریدم اينطور معلوم بود كه بدون چون و چرا وحتماً مييايستی بآنجا بروم .

معتقد بودم كه امروز قطعاً تغيير مستقیمی در زندگی من شروع ميشود، بله، قطعاً شروع خواهد شد. خدا ميداند كه این فكر شايد در اترعادت نداشتن وكناره گيری كردن بود، هر بار با اتفاق افتادن واقعه‌ی خارجي، ولو هر قدر كوچك و بی اهميت باشد، بنظرم ميرسيد، كه بلافاصله يك نوع تغيير مستقيم در زندگی من ايجاد شده وعوض خواهد شد. آن روز نیز مانند معمول با داره رفتم، ولی پنهانی دوساعت زودتر از وقت مقرر خارج شدم، تا درخانه خود را برای رفتن آماده كنم. وفكر ميكردم كه مطلب اساسی اينست كه تو نبايد اول نفر باشی كه حاضر ميشوی، ودر غير اينصورت خيال ميكنند تو خیلی خوشحالی وتمايل بخوردن غذا داری كه نتوانسته ای صبر و حوصله كنی.

ولی صدها از این قبیل مطالب اساسی وجود داشت كه مرا تا حدی كه از قدرت ميافتادم تحريك ميكرد و میآزرد، يكمرتبه ديگر كفشهايم را واكس زدم. چون بنظرم آمد كه بقدر کافی براق نيست؛ آپولون بهیچ قيمتی در عالم نبود دوبار در روز واكس بزند، زیرا بنظر او اينكار خارج از قاعده وترتيب است. باين دليل بعد از آنكه خوشبختانه ماهوت

پاك كن را از اطاق پهلومی پیدا کردم و پنهانی باطاق خودم آوردم ، دو مرتبه كفشها را واكس زدم ، تا آپولون نه بیند و علتی نیابد که مرا تحقیر کند . سپس متوجه لباسهایم شدم ، همه کهنه و نخ نما شده بود . کمی بیشتر از معمول بصورت ظاهر م بی اعتنا بودم . روپوشم اصلاح شده و خوب بود ، اما من که نمیتوانستم با روپوش سرمیز بنشینم و غذا بخورم . از همه بدتر شلوارم بود : درست سرزانویش يك لکه‌ی بزرگ زرد رنگ داشت . قبلاً حس میکردم ، که تنها همین لکه‌ی شلوار ، نه دهم جرأت و شهامتم را از من خواهد گرفت .

ولی میدانستم که این طرز تفکر هم خیلی پست است . و باز با خود میگفتم : « حالا که مسئله‌ی فکر کردن در کار نیست : موضوع واقعیات است . » و با این فکر مرتباً جرأت‌م را بیشتر گم میکردم . و نیز دقیقاً میدانستم - ( در همان لحظه‌ای که این خیالات را داشتم ) میدانستم که تمام این نکات را بی اندازه بزرگ میکنم . ولی چه میتوانستم کرد ، بر خود مسلط شوم ، که غیر ممکن بود . ترس بانب آلوده‌ای مرا تکان میداد . باشك و تردید نزد خود مجسم میکردم که چطور خواهد شد : چگونه این سوركف محیل و بددات از بالا به پایین بمن نگاه خواهد کرد و باخونسردی سلام میدهد ؛ و آندیگری تر و دلیوبوف ، خشن و تندخو با چه تحقیری عمیق ، خاموش و از بین نرفتنی ، با من برخورد خواهد کرد ، و با چه پستی و پرروئی آن کرم کثافت ، فریچکین برای خوش آمد سوركف بمن زخم زبان خواهد زد ، و به کنایه حرفهای نیش‌غولی خواهد گفت ؛ و این سیمونوف چقدر خوب همه را میفهمد ، و چه صحیح مرا می بیند و میشناسد ، و بعلت زبونی من ، و بعلت بزدلی و بی‌جرأتی مرا تحقیر خواهد کرد . و از همه

بدتر - این مجلس و انجمن چقدر ناصیل، مبتذل و بازاری خواهد شد! طبیعی است، از همه بهتر این بود که اصلاً نروم - اما درست همین امر مطلقاً غیرممکن بود: من اگر بطرفی یا بمکانی جلب و یا متوجه شوم، دیگر هیچ صحبتی از اراده نمیتوانم کرد. اگر نمیرفتم در تمام مدت بقیه‌ی عمر خود را راحت نمیکذاشتم و دائماً بخود میگفتم: «ترسیدی، هه هه هه، از واقعیت ترسیدی و گریختی بله. بله!»

نه، نرفتن که بکلی غیرممکن بود. و من میخواستم مخصوصاً همین نکته را باثبات رسانم. که بیچوجه چنانچه خودم معتقدم ترسو نیستم. بله، در شدیدترین حملات ترس و جبن خود، میخواستم ایشان را زمین بزنم، و بر آنها غلبه کنم، مبهوتشان کنم، و مجبورشان کنم که مرا دوست بدارند - مثلاً چنین تعبیر کنیم که «بعلت بزرگواری و صفای روح من» مرا دوست بدارند. پس سورکف را بکلی فراموش خواهند کرد، و او در گوشه‌ای خواهد نشست، ساکت میماند و خجالت میکشد، و من بسادگی تمام سورکف را بصورت يك پول سیاه درمیآورم. بعداً البته دوباره میبخشمش و شاید هم برادروار با یکدیگر شراب مینوشیم. و باز آنچه از همه تلختر، ناگوارتر و آزاردهنده‌تر بود، این بود که در همین لحظه نیز دقیقاً میدانستم، کاملاً و دقیقاً میدانستم، که با آنچه خیال میکردم آرزو مند، اصلاً محتاج نبودم و اهمیت نمیدادم، و در واقع بیچوجه نمیخواستم، ایشان را بر زمین بزنم و یا بر آنها غالب شوم، و اگر هم بتوانم با آنها در نبرد وارد شوم، حتی يك كوپك پول سیاه هم برای فتح و غلبه‌ی خود نخواهم پرداخت. وای که چطور دست بدعا میکردم که این روز هر چه زودتر بگذرد! با ترس روحی غیر قابل توصیفی بکنار پنجره آمدم و به شفق

مه آلوده و برف سنگین که میبارید مینگریستم ...

بالاخره صدای زنگ بلند شد: ساعت مفلوك و كوچك ديوارى من پنج ضربه‌ی متوالی نواخت. کلاهم را برداشتم و بدون این-که به آپولون توجه و نگاه کنم از مقابلش رد شدم و به بیرون خانه پریدم - (آپولون از صبح امروز منتظر پرداخت مستمری ماهیانه‌اش بود، و با وجود این انتظار، ضمن خیالات احمقانه‌ای که می‌کرد خارج از شانش میدانست که بروی من بی‌آورد) - پس با آخرین نیم روبلی که باقی داشتم سورت‌های خوبی کرایه کردم، تا بصورت یک نفر آقای محترم بمهمانه‌ی پاریس وارد شوم.

#### IV

همان شب قبل میدانستم، اولین نفری که بیاید، منم، ولی چه میتوانستم کرد.

هنوز هیچیک از ایشان نیامده بود، و پس از مدتی جستجو اطاقی که برای ما آماده شده بود پیدا کردم. میز غذا هنوز کاملاً آماده نبود. چه معنی داشت؟ پس از جستجو کردن و اینطرف و آنطرف رفتن و سئوالات زیاد، بالاخره بوسیله‌ی پیشخدمت فهمیدم. که شام برای ساعت شش دستور داده شده است نه ساعت پنج. در بوفه‌ی مهمانخانه نیز که رفتم، این گفته را تأیید کردند. خجالت کشیدم که بیشتر از این بپرسم. تازه بیست و پنج دقیقه از ساعت پنج گذشته بود. اگر ساعت مقرر را عوض کرده، و عتب انداخته‌اند، وظیفه‌ی ایشان بوده است، که مرا مطلع کنند، پست شهری بهمین منظور ایجاد شده است، نه اینکه مرا خجالت بدهند ... در مقابل ... در مقابل خردم و هم ... خوب، و هم در مقابل

پیشخدمتهای مهمانخانه . نشستم؛ کمی بعد مستخدم آمد که میز را بچیند و در حضور او بانتظار ایستادن نامطبوعتر ، و برخورد حاضرین نسبت بمن ناخوشایندتر بود .

اندکی بساعت شش مانده چراغ اضافه آوردند، زیرا اطاق بقدر کفایت روشنائی نداشت . مستخدمین بفکرشان رسید ، که بلافاصله پس از نشستن من چراغها را بیاورند . در اطاق مجاور، بر سر میزهای جداگانه دو نفر آقای نسبتاً مسن ، ساکت و ظاهراً تند خو ، مشغول غذا خوردن بودند در یکی از اطاقهای دورتر، خیلی سر و صدا بود ، و حتی گاهی فریاد میزدند؛ صدای خنده و قهقهه‌ی جمعیت نسبتاً زیادی درهم و برهم شنیده میشد، و گاهگاهی نیز ضمن صداهای مختلف کلمات مستهجنی بزبان فرانسه بگوش میخورد: صرف شامی بود با حضور خانمها . خلاصه ، نکبت بار بود . چنین دقایق منحوسی را بندرت گذرانده‌ام . . . و در نتیجه ، وقتیکه همه درست سر ساعت شش آمدند، در اولین لحظه‌ی دیدن ایشان، بطوری خوشحالم شدم، که تقریباً بکلی فراموش کردم، چنانچه باید نقش کسی را که با تو همین شده باشد بازی کنم .

سور کف اولین کسی بود که وارد شد، طبیعتاً شخص اول این جمع اوست؛ همه میخندیدند؛ وقتی سور کف مرا دید، بلافاصله وضع آماده‌تری بخودش گرفت ، و آهسته و باطمینان پیش آمد. و از کمر بی‌الاراه کمی رو بجلو داد ، مثل اینکه بخواهد با هیکلش برای من عشوہ گری کند ، پس دستش را بسویم دراز کرد؛ این حرکاتش دوستانه بود . اما نه خیلی زیاد ولی اعمالش در همه حال با احتیاط مخصوص آمیخته بود ، با معقولیتی اشرف ما بانه رفتار میکرد ، چنین مینمود، که باید در لحظه‌ای که با من

تماس دارد، و یا در قبال مطلبی که من نمیدانم، بخواهد جانب حزم و احتیاط را رعایت کند. اما من فکر کرده بودم، که وی بلافاصله بعد از ورودش با همان خنده‌های قدیم، و متلک‌های سطحی و مسخرگیهای کهنه‌اش بصحبت شروع میکند. ازدیشب خودم را برای این نوع برخورد با او آماده کرده بودم، ولی هیچوقت و بهیچ صورتی منتظر این گونه تفقدات عالیجنابانه از طرف او، و از بالا پائین نگاه کردنش نبودم. در رابطه‌ی آنروزش با من خودش را بوجه غیرقابل قیاسی بالاتر و برتر میدانست. با خود میاندیشیدم که اگر، باین روش و سبک اشرافی و حضرت اجلی که برای خود انتخاب کرده‌است، بخواهد فقط مرا برنجاند و استهزایم کند، چندان غیرقابل تحمل و مهم نیست. زیرا بهمهی اداها و حرفهایش میخندم و تف می‌کنم، و باینوسیله تأثیر آن خنثی شده و تمام میشود. ولی، ولی اگر واقعاً در مغز کوساله‌ای وی این اندیشه‌ی ابلهانه جای گرفته و فرورفته باشد، که او خیلی بالاتر از این قرارداد که مرا مسخره کند، و فقط میتواند بمن التفات فرموده و ترحم کند، و ابدأ در نظر نداشته باشد که حتی استهزا نماید، و مرا مانند معمول قدیم برنجاند. در آن صورت چی؟ تنها با تصور کردن این صورت ممکن نفسم قطع میشد.

بهمان طریق مبتذل همیشگی بصحبت شروع کرد. با این تفاوت که اینمرتبه کلمات را برخلاف سابق که مرسومش نبود، خیلی واضح و شمرده و آرام ادا مینمود. گفت: «اتفاق و تقدیر چنین خواست، که ما مدت مدیدی یکدیگر را نه بینیم. شما که بکلی مردم گریز شده‌اید، اما دربارهی ما ظلم میکنید. ما اینقدر هم که نشان میدهیم وحشتناک نیستیم. خوب، بهر صورت، بمیل تمام تجدید - عهد میکنم ...»

سپس به بی‌اعتنائی متوجه پنجره شد که کلاهش را بگذارد .  
ترودلیوبوف پرسید :

« خیلی وقت است که منتظرید ؟ »

با صدائی بلند، که بطوری تحریک شده بود، که از عصبانیت شدید  
آته حکایت میکرد جواب داد :

« همانطور که دیروز بمن گفته شده بود درست سر ساعت پنج  
آمدم . »

ترودلیوبوف متعجبانه از سیمونوف پرسید :

« مگر باو خبر ندادی ؟ »

سیمونوف بدون کوچکترین تغییر حالتی جواب داد :

« نه، فراموش کردم . »

و از کنار من گذشت ، و بدون اینکه راجع باین موضوع معذرتی  
بخواهد بطرف بوفه رفت که دستورش را بدهد .

سر رکف در حالیکه با استهزاء میخندید فریاد کرد :

« پس یکساعت است که اینجا منتظرید ؟ آخ، بینوا شما »

شاید با مفاهیم او این انتظار من حتماً بایستی خنده‌دار باشد ؛ و  
بلافاصله بعد از او فریچکین چون توله‌ی شکاری با صدای سوت سوتک  
مانندش داخل صحبت شد و خنده‌ی وی را تأیید کرد . برای او نیز موقعیت من  
بسیار مضحک مینمود .

غفلتاً فریاد بلندی بر سر فریچکین زدم ، زیرا خنده‌های ایشان

بشدت و مرتب مرا تحریک کرده بود :

« اصلاً خنده ندارد ، تقصیر از دیگران است نه از من . لازم

ندیدند که بمن خبر بدهند. این ... این ... این ... خیلی ناشیانه بود. «  
ترودلیوبوف که بمهربانی میخواست از من دفاع کند گفت :  
«نه تنها ناشیکری بود، بلکه اگر بسادگی بگوئیم بی احترامی است،  
و شما کمی بیشتر از لازم خوش قلب هستید. ولی بدیهی است که بی احترامی  
تعمدی نبود. اما چه شد که سیمونوف ... ۱۴۴۱»  
فریچکین اشاره کرد :

« اگر درباره‌ی من بخودشان چنین اجازه‌ای میدادند، آنوقت  
من ... »

سورکف حرفش را برید و گفت :  
« آنوقت شما دستور آوردن چیزی را میدادید، و یا میگفتید،  
بدون اینکه بانتظار دیگران باشند، میز غذا را آماده کنند.»  
برای اینکه بگفتگو خانمه دهم مختصر و کوتاه گفتم :  
« تصدیق میکنید که بدون هیچ اجازه‌ای، اینکاری که گفتید  
میتوانستم بکنم، و اگر صبر کردم و نکردم فقط باین جهت بود که ...»  
سیمونوف که دوباره باطاق وارد شد صدا کرد :  
« آتایان بفرمائید بنشینید، همه چیز حاضر است؛ ضمانت شامپانی  
با من، بسیار عالی و سرد است ... »

و درحالیکه غفلتاً متوجه من شده بود، ولی باز بهر حال سعی میکرد  
که مستقیماً بچشم من نگاه نکند، به حرفش ادامه داد :  
« من که نمیدانستم خانهای شما کجاست، و در کجا میتوانستم  
شما را پیدا کنم ؟! »

معلوم بود که تمایلاتی برضد من دارد.



همه نشستند؛ من نیز بجای خودم نشستم. میزگردی بود. سمت چپ من، ترودلیو بوف، و سمت راستم سیمونوف روبرویم سورکف، و بین سورکف و ترودلیو بوف فریچکین نشست.

سورکف که دید، من تحريك شده‌ام، و جداً معتقد بود، که بایستی دوستانه‌تر با من رفتار کرد و آرام نمود پرسید:

« بفرما آئید... که شما آآ در شعبه‌ی؟ »

ضمن سؤال او در حالیکه از شدت خشم درون می‌لرزیدم. و در اثر عدم عادت ب معاشرت با مردم بسرعت تحريك میشدم، در اینحال باخود خیال میکردم که: « اصلاً از من چه میخواهد؟ میخواهد که يك بطری بر سرش بشکنم؟ »

پس در حالیکه به بشقابم نگاه میکردم با شدت جواب دادم:

« در دائره‌ی ... آمار »

دوباره بهمان لحن کشیده‌ی ساختگی آقامآ بانه پرسید:

« و... آیا شما آآ از شغلنا آآن رضایت دآ آ آرید؟ بفرما آآ آئید، چه عاملی شما آآ را بر آن داشت که شغل سابقتان رآ آآ ترك کردی ی بید؟ »

در حالیکه الف‌ها را پنج بار کشیده‌تر و حرف « ز » را چند بار غلیظ‌تر از او ادا میکردم - ( چون دیگر نمیتوانستم بر خودم مسلط باشم )

جوابش دادم:

« آنچه مرآ آآ بر آآ آن داشت که شغل سا آآ آآ بقم را ترررك كنم این بود، که میخوا آآ آآستم آنرا ترررك كنم. »

فریچکین دماغش را مفصلاً گرفت. و سیمونوف از پهلو بمسخره مرا و رانداز کرد؛ و ترودلیو بوف نیز کارد و چنگانش را گذاشت، و مرا با توجه

و میل خیره خیره نگاه کرد. ولی سور کف طوری وانمود کرد که اصلاً ملتفت نشده است و گفت :

– «خوب حقوقتان؟»

– «چه حقوقی؟»

– «منظورم مو آ آ آجب ما آ آهیانه‌ی شماست؟»

– «اجازه دارم پرسم چرا مرا استنطاق میکنید؟»

اما بلافاصله بعد از این جمله، مبلغ حقوق ماهیانه‌ام را گفتم، و در موقع گفتن، چون آتش سرخ شدم.

و سور کف بجابکی توضیح داد،

– «مسئلاً این مبلغ خیلی زیبا آ آد نیست.»

و فریچکین بیشرمانه بحرف سور کف اضافه کرد که :

– «با این پول نمیشود در کافه رستوران غذا خورد.»

و ترودلیو بوف با قیافه‌ی جدی اظهار عقیده کرد :

– «بنظر من مبلغ بسیار ناچیزی است. اصلاً فقیرانه است.»

و سور کف متعمداً، نه بدون خشونت، ولی باهم‌دردی آلوده بنوعی

بدجنسی درحالی‌که لباس‌مرا و راندازه می‌کرد بحرفش ادامه داد .

– «و چقدر لا آ آ آگر شده‌اید، شما آ آ آ خیلی تغییر کرده‌اید، ... از

آنزما آ آ آن که ...»

فریچکین فریاد زد .

– «دیگر بحال خودش بگذارید، دیگر کاملاً خجالتش ندهید.»

من که تسلط بر خود را بکلی از دست داده بودم فریاد کشیدم.

– «آقای من، خواهش میکنم سعی کنید بفهمید، که من بیچوجه

کوچکترین شرمی در اینگونه موارد ندارم و نمیتوانم داشته باشم، و توجه داشته باشید که من در این کافه رستوران با پول خودم غذا میخورم و نه با پول دیگری، شما مسیو فریچکین مخصوصاً این نکته را دقت فرمائید.»

فریچکین که طبعاً نمیخواست تسلیم شود - در حالیکه صورتش مانند خرچنگ قرمز شده و بچشمهای من خیره خیره نگاه میکرد گفت:

- «چی - چچطور؟ کی است که اینجا بخرج خودش غذا نمیخورد؟

واقعاً شما طوری رفتار میکنید که...»

جواب دادم

- «که ای یی بن جور»

و چون حس کردم خیلی زیاده روی کرده ام بلافاصله بحرکم اضافه نمودم:

- «من عقیده دارم، اگر صحبت عاقلانه تری میکردیم بهتر بود.»

- «نظرتان اینست که عقل و شعورتان را بر رخ ما بکشید، و آنرا بما

نشان بدهید؟»

- «نه آقا، خودتان را ناراحت نکنید: در اینجا چنین کاری مطلقاً

زائد و بی فایده است.»

- «آقای بسیار عزیز مگر چه کسر دارید؟ بنظر میرسد، وقتی

که داخل داد و فریاد میشوید، دیگر نمیتوانید از آن بیرون آئید و

بآن خاتمه دهید و یا شاید عقلتان را در دایره‌ی مربوطه‌ی اداری جا

گذاشته‌اید؟»

و سوز کف مقتدرانه در وسط گفتگوی دو جانبه‌ی ما فریاد زد:

- «کافی است، آقایان، کافی است!»

سیمونوف نیمه بلند داد کشید:

- « چقدر احمقانه است ! »

و ترودلیو بوف ، در حالیکه با خشونت فقط بطرف من متوجه بود

تأیید کرد :

- « توحق داری. واقعاً احمقانه است . ما در اینجا بعنوان دوست

بدورهم جمع شده ایم، که برای آخرین بار با دوست دیرین ، مسافران،

تودیع کنیم ، و طبیعی است، که باز شما باید کار را به مشاخره بکشید، شما

خودتان دیر و زبور اظهار تمایل کردید که با ما باشید. و حالا خواهش میکنم

که یکرنگی وهم آهنگی عمومی را برهم نزنید... »

و سور کف داد زد :

- « کافی است، کافی است ، آقایان من بس است ، تمام کنید، واقعاً

غیرممکن است که اینطور بتوانیم ادامه دهیم . من الان برای شما تعریف

میکنم، که سه روز قبل، چطور شد که نزدیک بود ازدواج کنم- واقعاً و قطعاً

نزدیک بود... »

و سپس نقل داستان اینک که سه روز قبل نزدیک بوده است این

آقازاده ازدواج بکنند شروع شد. از نوع تقاضای ازدواج و طرف ازدواج

خیلی کم گفته گوسد، و یا صحیح تر بگویم، اصلاً صحبت نشد، فقط صحبت،

از سر لشکرها، سرتیپها، سرهنگها و ندیمه ها و از این قبیل اشخاص بود- که

طبیعتاً نقش اول را در میان این داستانها همیشه سور کف بازی میکرد. گاهی

صدای خنده تأیید آمیز عمومی بلند میشد ؛ فریچکین در اینمواقع تقریباً

صدای بزغاله در میآورد .

بکلی مرا فراموش کردند : و من که اخلاقاً و معنأ نابود شده بودم،

بر روی صندوق نشسته و خاموش ماندم . و با خود میاندیشیدم : « ای خدا ، آیا این جمع ، جمعی است که من بتوانم بآن تعلق داشته باشم؟ و خودم را چقدر مفلوك بایشان نشان دادم! اما به فریچکین بیش از اندازه اش اجازه ی گستاخی دادم. این از خود راضی ها، تصور میکنند، برای من افتخار زیادی قائل شده اند ، که مرا بر سر میزشان پذیرفته اند ، و نمیدانند و نمیفهمند که در واقع منم که برای ایشان احترام و ارزش قائل شده ام نه ایشان برای من ! ، میگفت، چقدر لاغر شده ام !! چقدر تغییر کرده ام ! ، وای از این شلوار منحوس ! در همان موقع ادای سلام سورکف لکه ی زرد را روی زانوی شلوار دید ... چه بد ! الآن برخیز . کلاهت را بردار، و حتی بدون گفتن يك کلمه برو ... تحقیرشان کن ! و فردا هم مثلاً با هفت تیر ... ای نامردهای بد جنس ! این هفت روبل سهم من چیزی نیست . ولی ، ممکن است ایشان فکر کنند که ... هر چه میخواهند فکر کنند شیطان میداند که چه میخواهند ! هفت روبل مطلبی نیست ! بلافاصله میروم ! ... »

طبیعی است که بر جا ماندم و نرفتم .

از شدت اندوه ، از مشروب قوی تر، گیلاس، گیلاس مینوشیدم . و چون به شرب عادت نداشتم زود مست شدم، و بامستی، عصبانیت و تحريك رو بتزاید رفت ، غفلتاً هوس شدیدی بمن دست داد که همه ی ایشان را بوقیحانه ترین وجهی بیازارم و بآنها توهین کنم و بعد بروم : « بانتظار مناسبترین لحظه بنشینم و سپس، یکبار خودم را نشان بدهم : که بگویند اگر خنده دار و مضحك است، ولی عاقل و فهمیده است ... و ... و ... يك كلام لعنت بر همه شان ! »

ایشان را بیشتر مانه با چشمهایی که در اثر صرف الکل نگاه ابلهانه‌ای داشت تماشا میکردم؛ و ایشان طوری وانمود میکردند که اصلاً ملتفت من نیستند. ولی در بین خودشان صدا بشادی بلند بود. و همیشه متکلم وحده سور کف بود. راجع به يك خانم خوشگل صحبت میکرد، و میگفت که بالاخره کار را با او بجائی میخواست برساند، که خانم مجبور شود با اظهار عشق کند - (طبیعی است که دروغ میگفت مثل... مثل یک نفر انسان دروغ میگفت) - و میگفت که در اینکار رفیق بسیار صمیمیش افسر گارد مخصوص هوزار بنام kole کله - (شاهزاده‌ای که سه هزار رعیت دارد) - مخصوصاً خیلی باو کمک کرده است.

من بفتناً میان حرف او دویدم و کلامش را بریده گفتم:  
- «والبته این قضیه مانع آن نیست که اصلاً افسری بنام کله که سه هزار رعیت دارد وجود خارجی نداشته باشد.»  
فقط ترودلیوبوف که متوجه من شد، مرا از پهلو بتحقیر نگاه کرد و گفت:

- «جالا دیگر شما مست هستید»  
سور کف مثل اینکه سوسکی را در زیر میکر سکپ نگاه کنند بمن خیره شده بود. نگاهم را بزیر انداختم.  
وسیمونوف برای ریختن شامپانی فوراً عجله کرد.  
ترودلیوبوف گیلاس را برداشت و همه از وی تبعیت کردند - جرمن.  
سپس رو به سور کف کرد، و صدای بلند گفت:

- «بسلا متی تو! و سفرت بخیر و خوشی و خوشبختی، بسلا متی سالهای گذشته، آقایان من بسلا متی آینده! هورا!!»

همه نوشیدند و بطرف سور کف رفتند که ویرا ببوسند. من بی حرکت نشسته بودم، و گیلاس پر روبروی من دست نخورده باقی بود. ترودلیوبوف که صبرش تمام شده بود، غفلتاً فریاد تحکم آمیزی بمن کرد که:

– «پس شما نمیخواهید بنوشید؟»

– «آقای ترودلیوبوف، من میل دارم که بسهم خودم اول صحبتی بکنم و بعداً بنوشم.»

سیمونوف زیر لبی گفت:

– «تلخ گوشت، بدخلق»

من خود را در صندلی کمی بعقب دادم، سینه را پیش کشیدم، و گیلاس را برداشتم و منتظر امری غیر عادی و غیر مترقب بودم: خودم نیز نمیدانستم که واقعاً چه خواهم گفت.

فریچکین فریاد کرد:

– «ساکت، الان خرد و شعور ولوله میکند، همه ما را فرامیگیرد»

سور کف بحالتی خیلی جدی منتظر بود، که چه میشود، زیرا فهمید،

که مطلب مربوط بچی است.

من شروع کردم:

– «آقای ستوان سور کف. من از جمله پردازان، و جمله پردازان و

از نظرهای تنگ و افکار کوتاه متنفرم... این نکتهی اول بود. و بعد نکتهی

دوم میآید.»

همه ناراحت شدند، و من خود بخود بحر فم ادامه میدادم، زیرا از

شدت نفرت و انزجار مات شده و خشکم زده بود: خودم نیز نمیدانم، چطور

توانستم این حرفها را بزنم :

- « دومین نکته این است : که من از دسته‌ای از خانمهای معین و متشخص، و عشاق اینگونه خانمها نیز بیزار و متنفر و منزجرم. و مخصوصاً از عشاق ایشان بیشتر ! نکته‌ی سوم : اینکه من حقیقت، واقعیت، راستی، درستی و شرافت و عزت نفس را دوست دارم. مسیو سورکف من فکر کردن را دوست دارم ، دوستی و رفاقت حقیقی را دوست دارم که با صمیمیت توأم باشد ، و هر دو طرف در يك سطح قرار گیرند نه اینکه ... هوم ... دوست دارم که ... خوب چه لازم است بگویم ؟ مسیو سورکف من نیز بسلامتی شما مینوشم ، و امیدوارم دخترهای چرکس را خوب از راه بدر ببرید ، و دشمنان وطن را با تیر بزنید و ... و ... بسلامتی شما مسیو سورکف ! »

سورکف برخاست، خم شد و با دقت و محکم گفت .

- « خیلی از شما متشکرم . »

بی اندازه با او برخورد کرده بود ، چهره اش بکلی پریده رنگ شد .

ترودلیوبوف پریشانحال مشتش بر میز کوبید و فریاد زد :

- « این دیگر خیلی زیاد بود »

و فریچکین داد کشید :

- « برای چنین کاری بآدم باید سیلی زد . »

و سیمونوف گفت :

- « بیرونش بیاندازید »

و بالاخره سورکف با متانت گفت :

- « آقایان من بس است، دیگر يك کلام هم نگوئید ، من از همه‌ی



شماها تشکر میکنم، و خودم باوثابت خواهم کرد که برای گفته‌هایش تاجه حد میتوانم ارزش قائل شوم.»

و باین طریق به عصبانیت و ناراحتی عمومی خاتمه داد .  
و بفتناً من با صدائی بلند و شمرده به فریچکین گفتم :  
- «آقای فریچکین، شما نیز، انتقام کلماتی را که بمن گفتید خواهید کشید .»

و او جواب داد :

- «منظورتان - جنگ تن به تن است؛ با نهایت میل حاضرم.»  
ولی ظاهراً در لحظه‌ای که من او را بدوئل دعوت کردم ، بقدری مضحك بودم، که سورکف و سیمونوف و ترودلیوبوف و بعد از ایشان هم حتی خود فریچکین از خنده بی اختیار شده بودند .

بالاخره ترودلیوبوف بانزجار گفت :

- «کاملاً مست است، دیگر اعتنائش نکنید.»

سیمونوف دوباره گفت :

- «من هیچوقت بر خود نمی‌بخشم، که باو اجازه‌ی شرکت کردن

دادم .»

فکر میکردم که : «حالا وقت آن است که يك بطری بسره‌همه‌شان

خوردکنم .»

بطری را برداشتم و . يك کیلاس لبریز برای خودم ریختم، و بفکر

کردن ادامه میدادم که :

« نه ، بهتر اینست، تا آخر کار در همینجا بمانم ، بنظر شما ، بنظر

شما ای عزیزان من ، هیچ پیش آمدی مطبوعتر و بهتر از این نیست ، که

من رخیزم و از اینجا بروم. ولی خیر! برخلاف این نظر شما تا آخر می‌نشینم، تا نشان بدهم، که برای شما عالیجنابان ارزشی قائل نیستم. می‌نشینم و مینوشم، زیرا اینجا مکان عمومی است و من نیز با پول خودم بآن وارد شده‌ام، می‌نشینم و مینوشم، زیرا شما در چشم من جز هرزه-گردان رجز خوانی بیشتر نیستید! می‌نشینم و مینوشم... و آواز میخوانم، بله اگر میل داشته باشم، حتی آواز هم میخوانم، زیرا من حق دارم که... آواز بخوانم... هووم!

ولی آواز نخواندم. فقط سعی میکردم که بهیچیک از ایشان نگاه نکنم؛ وضع شخص مستقل و بی‌اعتنائی بخود گرفتم، و بی‌صبرانه بانتظار نشستم، تا چه وقت آنها با من حرف بزنند. البته اول آنها ابتدا کنند نه من؛ اما متأسفانه چنین کاری نکردند. آخ، که در آن لحظه آرزو داشتم، که با همه‌ی ایشان دوباره گرم بگیرم و کنار بیایم!

ساعت هفت زنگ زد... ساعت هشت زنگ زد. و ایشان از سر میز برخاستند، و روی نیمکتهای راحتی آنطرف نشستند. سوركف، بلادرنگ روی مبل لم داد، و پاهایش را روی میز کوچکتري که در مقابلش قرار داشت دراز کرد. دستورشراب داده شد، و شراب را بآنجا بردند. واقعاً سوركف از خودش سه بطری شراب سفارش داده بود. و طبیعتاً از من دعوت نکرد. دیگران هم بدور وی نشستند، و معقولانه و با دقت بحرفهای او گوش میکردند. بخوبی دیده میشد که وی را دوست دارند، و من از خودم میپرسیدم: «چرا؟ بچه دلیل؟» بتدریج تظاهرات و نمایشات مستانه آغاز شد، و دست بگردن یکدیگر میشدند. از قفقازیه صحبت میکردند، راجع به تمایلات شدید، و پر حرارت واقعی حرف میزدند، درباره‌ی بازی

ورق، و مشاغل پرفایده‌ی آن طرف‌ها، و درباره‌ی عایدات سرشاری که افسر گارد مخصوص (هوزار) با اسم : پوچارشوفسکی - دارد گفتگو میکردند - (و این شخص اخیر، کسی بود که هیچیک از ایشان شخصاً او را نمیشناخت، اما برای عایدات سرشارش شادی میکردند) - راجع به زیبایی و جذابیت فوق‌العاده و خیره‌کننده‌ی غیرعادی شاهزاده‌خانم. د - ی، که بازهیچکدام از ایشان او را ندیده بودند حرف میزدند؛ و بالاخره بجائی رسید، که همه‌ی ایشان شکسپیر را جاودانی دانستند و درباره‌ی این حکم توضیحات دادند.

و من در اینجا غفلتاً خندیدم، و بجانب نیمه‌ی دیگر اطلاق رفته، و قدم میزدم : از سر میز تا کنار بخاری و از کنار بخاری تا سر میز مکرر قدم میزدم. و با تمام قوا خود را مجبور میکردم، که بآنها بفهمانم، بدون وجود ایشان نیز میتوانم مشغول باشم و ادامه دهم؛ اما ضمناً تعمد داشتم، تا آنجا که ممکن است، صدای قدم‌هایم بلندتر باشد، بلکه این آخری‌ها تقریباً با پاشنه‌های کفش درجا میزدم. ولی بازهم تمام اینکارها بی‌نتیجه بود. کوچکترین توجهی بمن نکردند، ولی من تحمل و صبر داشتم که بهمین ترتیب، در مقابل ایشان از ساعت هشت تا ساعت یازده، بالا و پایین بروم، و آنهم همیشه در یک محل و یک فاصله‌ی معین : از سر میز تا کنار بخاری و از کنار بخاری تا سر میز. با خود میاندیشیدم که : «خوب، میل دارم، راه بروم. و هیچکس نمیتواند مرا از اینکار بازدارد.» مستخدمی که مأمور نظافت بود، درحین کار چندبار متوقف شد. که با تعجب بمن نگاه کند. در اثر عقب‌گرد کردنهای متوالی و زیاده از حد، همه‌ی اشیاء و اشخاص در جلوی چشم شروع بدوران کرد؛ و گاهی بنظر می‌رسید،

که همه‌ی طول آن شب، هذیان ممتد و تبداری بود. در آن سه ساعت  
 قدم زدن، سه مرتبه غرق عرق گشتم. و باز سه بار چون کبریت خشک شدم.  
 و ضمناً فکری دردناک، فکری آزاردهنده، با زجر و سوز و شکنجه اعماق  
 قلبم را سوراخ میکرد، که میدانستم، حتماً بعد از ده سال دیگر، بعد از  
 بیست سال دیگر، بعد از چهل سال که از عمرم بگذرد، باز هم با اندوه  
 و رنج و حس تحقیر بنخودم، بیاد این کیفیتترین، مضحک‌ترین و در عین  
 حال ترسناک‌ترین دقایق تمام دوران زندگانیم خواهم افتاد، و آنرا بخاطر  
 خواهم آورد. چنان با میل و رغبت و آزادانه و بی خیال خود را تحقیر  
 کردن و پست کردن، غیر ممکن است. این نکته را کاملاً میفهمیدم، و  
 میدانستم، نه، واقعاً میگویم که این نکته را موبسو و بی کم و کاست  
 میفهمیدم، بطوری میدانستم و درک میکردم که، اصلاً نظیرش غیر ممکن  
 است. و با وجود دانش بر این امر باز هم از سرمیز تا کنار بخاری و از کنار  
 بخاری تا سرمیز، با پاشنه‌ی پاها بزمین میکوبیدم و قدم میزد. و در حالیکه  
 در خیالم متوجه نیمکتی، که دشمنانم روی آن نشسته بودند، بودم، با خود  
 میانداشیدم که: «وای اگر شما میدانستید که من چه احساسی و چه افکاری  
 دارم، و برای درک کردن نظیر آنها نیز چقدر مستعدم، و اصلاً چقدر پخته  
 شده‌ام!» ولی دشمنان من طوری رفتار میکردند، مثل این که من اصلاً  
 در این اطاق نیستم. یکبار، فقط یکبار بطرف من متوجه شدند، و باین  
 علت روی خود را برگرداندند، و آن در موقعی بود، که سورکف راجع  
 به شکسپیر صحبت میکرد و من غفلتاً بصدای بلند خندیدم: چنان غیر طبیعی  
 و زشت خندیدم، که همه درهمان لحظه ساکت شدند، و دو یا سه دقیقه‌ی  
 تمام خاموش و جدی مرا نگاه کردند. در حالیکه من بموازات دیوار، از

سر میز تا کنار بخاری و از کنار بخاری تا سر میز قدم میزد، و اصلاً به آنها توجهی نداشتیم. ولی ایشان يك كلمه حرف نزدند، و باز از من روی گرداندند.

ساعت یازده بارزنگ زد. سو رکف در حالیکه غفلتاً از جایش میپرید

فریاد کرد:

«حالا همه برویم، آنجا!»

و دیگران نیز به تبع او فریاد کردند:

«البتہ معلوم است! خیلی عالی است!»

من بسرعت چرخیدم و بطرف سو رکف رفتم. بقدری رنجیده خاطر، و بقدری کوفته و فشرده شده بودم، که اگر بقیمت جانم نیز تمام میشد، بایستی باین صحنه خاتمه میدادم. در تب و تاب بودم؛ موهای سرم که از عرق تر میشد، به پیشانی و به شقیقه‌هایم چسبیده و همانجا دوباره خشک شده بود.

خیلی سریع، و بریده و قاطع گفتم:

«سو رکف! من از شما معذرت میخواهم، و از شما نیز

فریچکین تقاضا دارم مرا ببخشید، و از همه‌ی شما، همه‌ی شما. زیرا من شمارا رنجاندم!»

فریچکین با ترش‌رویی و خشونت به نفر پهلویش اشاره کرد و گفت:

«آها! خیال جنک تن‌بتن او را ترسانده‌است.»

حرف او قلبم را شکست و متأثرم کرد و گفتم:

«نه، فریچکین، من از دوئل وحشتی ندارم؛ فردا هم برای

نبرد با شما حاضر، اما بعد از آنکه یکدیگر را ببخشیدیم، من خودم از

شما تقاضا کردم و بر همان حرفم باقی هستم ، شما نباید قبولی خود را پس بگیرد، میخواهم بشما ثابت کنم که ازدوئل نمیرسم . حق تیراندازی را اول بشما میدهم، و خودم نیز بهوا تیراندازی خواهم کرد .

سیمونوف توضیحاً گفت :

- «میخواهد بخودش تسلی بدهد.»

و ترودلیو بوف عقیده داشت :

- « باز مقدمه میچیند»

و سور کف تحقیر آمیز نگاهی کرد و پرسید :

- «خوب، بالاخره راه بدهید من عبور کنم، شماره مردم را مسدود

کرده اید!... اصلاً چه میخواهید؟»

همه قرمز بودند، چشمانشان برق میزد، : زیاد مشروب خورده

بودند .

- «سور کف من تقاضای دوستی شمارا دارم ، من شما را آزردم ،

اما ...»

- «آزردید؟ شما آآآ؟ مرا آآآ؟ آقای خیلی محترم من ،

میدانید، که شما هیچکس را و مخصوصاً مرا در تحت هیچگونه شرایطی

نمیتوانید بیازارید!»

ترودلیو بوف فریاد کشید :

- «ولش کنید، راه بیفتیم.»

سور کف داد زد :

- «آقایان، مادهوازل المپیا متعلق بمن است، طی کردیم .»

و همه در حال خنده باو جواب دادند :

- « ماكه با شما دعوائى نداريم »

من چون سكى كه در آب افتاده باشد بر جاماندم. واين گروه با سرو صدا اطلاق را ترك كردند، ترودليو بوف ترانه‌اى را زمزمه ميكرد. ولى سيمونوف با زهم يك لحظه باقى ماند، تا بخدمت من انعام بدهد. و من غفلتاً رفته جلوى او و در عين آشفتگى و پريشاني فكرى، مصممانه گفتم :

- « سيمونوف ! شش روبل بمن بدهيد ! »

با تعجب بى اندازه ، و با نگاهى گنگ و عجيب مرا و رانداز كرد .

او هم مست بود .

- « آها، شما هم با ما ميخواهيد، آنجا بيايد ! »

- « بله ! »

در حاليكه تبسم تحقير آميزى بر لب داشت و ميخواست از اطلاق

بيرون برود خيلى مقطع جواب داد :

- « من پول ندارم ! »

آستين كتش را گرفت. واى كه چه رؤيائى بود. چه غم بى پايانى بود !

- « سيمونوف ، من در كيف شما پول ديدم ، چرا تقاضاى مرا رد

ميكنيد ؟ مگر من كلاهبر دارم ؟ مواظب باشيد ، تقاضاى مرا رد نكنيد ،

اگر ميدانستيد ، اگر ميدانستيد ، كه چرا از شما تقاضاى قرض ميكنم !

همه كار من با اين تقاضا بستگى دارد، همه چيز، همه آتیه من، تمام نقشه‌هاى

من . . . »

سيمونوف پول بيرون آورد و با تحقير بطرف من پرت كرد، و در

حاليكه بعجله ميرفت تا بديوگران ملحق شود بيرحمانه فرياد زد :

- « اگر اينقدر بيشرم هستيد برداريد ! »

يك لحظه تمام تنها ایستادم. بی نظمی، باقیمانده‌های غذا، يك گیلان شکسته، روی کف اطاق لکه‌های بزرگ و کوچک شراب روی میز، ته‌سیگار در اطراف آن، دود زیاد، و دردسر، و حالت تب، و اندوه آزاردهنده‌ای در قلب، و بالاخره سرپیشخدمتی که همه‌ی این‌صحنه را دیده و شنیده بود و با کنجکاوی بچشم من نگاه میکرد...

من نیز فریاد کردم:

- « بسوی آنجا! یا اینکه همه بزانو درمی‌آیند، و باستر حام دوستی مرا طلب میکنند و یا.. و یایک سیلی به‌سور کف خواهم زد! »

## V

موقعیکه از پله‌ها پائین میرفتم باخود زمزمه میکردم که: «بالاخره، بالاخره تصادم و برخورد با واقعیت فرارسید، اینها که دیدی و شنیدی دیگر مسئله‌ی پاپ که رم را برای اعتکاف بقصد برزیل ترك کند، و یا خیال اینکه مجلس بال و جشن و شادی عمومی در Comersee ایتالیا تشکیل شود که نیست، اینها که پیش آمد واقعیت است!»

و در خیالم گذشت که: «حالا دیگر خیلی پستی، اگر باین واقعیات بخندی!»

و خودم در جواب خود فریاد کردم: «بنظرم دیگر همه چیز کم شد، و ازین رفت!»

هیچ اثری از آنها نبود، ناپدید شدند: اما بالاخره که چه: میدانستم که کججا رفته‌اند.

يك سورتمه تنها در جلوی مهمانخانه ایستاده بود، سورتمه‌چی (یکی از دهاقینی، که در اثر لاعلاجی و بدبختی زمستانها بشهر می‌آیند،



آدم درشت هیکلی، بنام وانیکا Wanjka بود که شولامی و کلاهی دهانی داشت) - سر و صورتش کاملاً پوشیده از برف بود، از برفی نمناک و سنگین که میبارید، و میشد فرض کرد که گرم است. هوا هم نمناک و خفه بود. پشت اسب کوچک و تیره رنگ، لاغرش نیز از برف پوشیده شده بود و سرفه میکرد - حالا همه را خیلی خوب و بدقت یاد دارم. حفاظ چرمی سورتمه را کنار زدم، هنوز پایم را بداخل مرکوب نگذاشته بودم، که غفلتاً از خاطره‌ی اینکه، چگونه سیمونوف شش روبل را بطرف من پرتاب کرد، درهم رفتم و چندشم شد - چون کسی که يك ضربه‌ی تبر خورده باشد، روی صفت سورتمه افتادم. و داد کشیدم: «نه، باین آسانی نیست، خیلی کارها باید بکنم، تا دوباره اصلاح شود، ولی اینکارها را خواهم کرد، و یا اینکه امشب کار من تمام است. راه بیفت!» مقصدم را بسورتمه‌چی گفتم. دهنه را کشید و اسب براه افتاد. گردابی از افکار مختلف در مغز من میجوشید:

«ایشان بیهیچوجه تقاضای دوستی مرا نخواهند کرد، چه رسد باینکه بزانوندر آیند و چنین تقاضایی کنند. این تصور سرابی بیشتر نیست، دنیای خیالی است که وارونه نشان بدهند، و من آنرا برای دلخوشی تصور کنم. دنیای بی‌معنی و رمانتیکی است، که صورت موهوم و حباب وار دارد، که بازم با آن خودم را فریب میدهم، کاملاً شیبه‌است بهمان مجلس جشن و سرور عمومی کنار دریای Comersee ایتالیا که تصور میکردم و خواب آنرا میدیدم. و بهمین دلیل چون صورت اول نیست، بایستی يك سیلی به سورکف بزنم! موظفم که این سیلی را بزنم. خوب پس قطعی شد: با آنجا میروم، که يك سیلی به سورکف بزنم. تندتر!

تندتر بران !

وانیکا باز دهنه را کشید .

« بلافاصله ، بعد از ورود بمحل سیلی را بزنم . یا باید قبلاً چند جمله‌ی مناسب و خوب ... هوم ، تقریباً بعنوان مقدمه بگویم ؛ نه ، وارد میشوم ، و سیلی را میزنم . همه در سالن می‌نشینند ، و او روی نیمکت مخده با المپیا می‌نشیند ، وای از این المپیا منفور ؛ هم او بود ، که یکبار بمن خندید ، رو در روی من خندید ، و مرا تزد خودش پذیرفت . موهای المپیا و گوش سورکف را خواهم گرفت ، و خواهم کشید ؛ نه ؛ بهتر است که يك گوشش را بگیرم ، و همانطور که گوش او در دستم است ، دور اطاق بگردانمش . شاید همه بمن هجوم آورند و بیرونم کنند . حتماً چنین خواهند کرد . چه مانعی دارد ؛ بهر صورت سیلی را من اول زده‌ام ؛ و ابتکار عمل با من است ... و طبق قوانین مربوط به حیثیت و شرافت (!) عمل اولی قطعی است و شرط اساسی همان شروع است ؛ زیرا با توهین شده است ، و دیگر با هیچگونه عمل متقابل و هیچ ضربه‌ی مشابهی نمیتواند اثر سیلی اولی را بشوید و پاک کند ، مگر با جنگ تن به تن . و بایستی او از من تقاضای دوئل کند . و اگر در همان لحظه مرا کتک بزنند مهم نیست . بگذار بزنند . این حق ناشناسان هر چه بخواهند میکنند ؛ از همه بیشتر ترودلیوبوف کتکم خواهد زد ؛ او خیلی قوی است . و فریچکین از کنار و گوشه‌ها حمله میکند ، و موی سرم را خواهد گرفت ، بدیهی است که درین ایشان حتماً او است که موی مرا بگیرد . و مثل اینست که این قبیل کارها فقط براننده‌ی اوست . چه مانعی دارد . بهمین منظور است که با آنجا میروم . و این کوسفندها در همه این

اتفاقات بالاخره باید يك نکته را درك کنند! و اگر بطرف در بکشند که بیرون کنند. آنوقت فریاد میکشم و میگویم، که واقعاً شما بقدر انگشت کوچک منم ارزش ندارید.

و غفلتاً فریاد کشیدم: «تندتر برو!» سورتمه چی از ترس خودش را جمع کرد، و شلاق را کشید و چند ضربه باسب زد، شاید کمی وحشیانه و بلند فریاد زده بودم.

«سپیده دم با یکدیگر دوئل میکنیم، برو برگرد ندارد. شغل اداری و یا چنانچه سورکف میگفت شعبه‌ی کار را از بین رفته باید تلقی کرد. فریچکین این لغت را «شابه» میگفت. طیانچه از کجا بیاورم؟ مطلبی نیست! حقوق ماهیانه‌ام را قبلاً میگیرم و میخرم، اما کلوله و باروتش را چکنم؟ این دیگر کار شاهد های دوئل است نه کار من. در سپیده صبح فردا چطور همه‌ی این مقدمات فراهم میشود؟ شاهد ها را از کجا پیدا کنم؟ من که دوست و آشنائی ندارم. مطلبی نیست، فکر بی معنی است!» دو مرتبه بشدت این کلمه را تکرار کردم «فکر بی معنی است! باولین کسیکه فردا در خیابان باو برخورددم، و از او درخواست کردم که در جنك تن بتن شاهد من باشد، موظف است که قبول کند، کاملاً مانند آنست که وظیفه دار باشد، مفروقی را از آب برهاند. حتی تصورات اتفاقات و پیش آمده‌های غیر مترقبه و غیر بدیهی نیز در اینگونه موارد جایز است. بله، مثلاً اگر فردا، از رئیس دائره تقاضا کنم که در دوئل شاهد من باشد تنها بعلت مردانگی و فتوت هم که شده است بایستی بپذیرد و آماده شود و... و راز مرا نیز حفظ کند!

- از آنتون آتونیچ...»

باز هم در همین لحظات روشن تر و واضحتر از همیشه عدم امکان اجرا، و ابلهانه بودن نقشه‌هایی که میکشیدم و پیش‌بینی‌هایی که میکردم، و باصطلاح پشت مدال را میدیدم و میفهمیدم، اما ... اما باز بسورتمه‌چی داد زدم :

« تندتر برو، وانیکا، تندتر بران، الاغ، تندتر! »

سورتمه‌چی دهاتی گفت :

« آخ، آقا! »

باز خیال بسراغم آمد :

« اما بهتر نبود ... خدا میداند، بهتر نبود ... که مستقیماً والساعه

بخانه، بروم؟ آخ، چرا، چرا دیروز خودم را بزور باین مهمانی تودیعی دعوت کردم، تحمیل کردم! نه. غیرممکن است! پس آن گردش، و تفریح از ساعت هشت تا ساعت یازده، از سرمیز تا کنار بخاری و از کنار بخاری تا سرمیز چه میشود؟ نه، نه ایشان، بله، هم ایشان بایستی برای آن گردش دردناک من کفاره و تاوان پس بدهند! بایستی این تنگ را بشویند! تندتر بران! »

« و اما اگر به‌پست پلیس تحویل بدهند؟! جرأت اقدام باینکار را

ندارند! از مجادله‌ی علنی میترسند. و اما اگر سورکف برای تحقیر کردن من از قبول دعوت بدوئل خودداری کند؟ این امر تقریباً قطعی است؛ در اینصورت بنحود دیگری بایشان ثابت خواهم کرد... در آنصورت فردا بمحلی که کالسکه‌های پستی هستند میروم، و وقتی میخواهد سوار کالسکه شود، پایش را میگیرم و پالتویش را با دست میکشم تا پاره شود. با دندانهایم دستش را گاز میگیرم. به بینید که آدم شک‌زده و رنج‌دیده‌ای

را تا کجا میشود برد! « باشد. اگر توسری هم برزند، و همه پشت سرم شروع کنند به ... بازهم دست برنمیدارم و در مقابل همه مردم فریاد میکشم، و سر و صورت مجروحم را بهمه نشان میدهم و داد می‌زنم. این توله‌سک را به بینید، برای اینکه فقط دختران چرکس را بفریدد بفقازیه می‌رود. »

بدیهی است که در آن صورت، در صورت این هتاکی همه چیز برباد خواهد رفت! شعبه‌ی اداری، کار و زندگی همه معدوم میشود. مرا دستگیر میکنند، و از خدمت اداری اخراج مینمایند، و برای زندان با کار اجباری به سیبری میفرستند ... هر چه میخواهند بگذار بکنند! بعد از بیست و پنج سال وقتی مرا از زندان آزاد کردند، برهنه، و مفلوک و گدا بازهم نزد سوردکن می‌روم. آنوقت دیگر او عروسی کرده است و خوشبخت است در آن تاریخ دیگر دختر بزرگ دارد ... و من بسادگی باو میگویم: به بین نامرد، گونه‌های آویخته و چهره‌ی خسته‌ی مرا به بین! همه چیز از دستم رفت، همه گم شد: شغل اداری را، خوشبختی را، هنرمندی را، علم و ادب را، زنی را که دوست داشتم، همه را، همه را از دست دادم فقط بخاطر تو، بخاطر زشتخوئی تو. به بین این طپانچه است. آمدم که طپانچه‌ام را حالا آتش کنم و ... و امانتورا میبخشم! و بعد بهوا تیری خالی میکنم و بدون برج گذاشتن کوچکترین اثری ناپدید میشوم ... »

چیزی نمانده بود که بگریه بیافتم، و با اینکه در همان لحظه‌ایکه این خیالات را میکردم، کاملاً و بدقت میدانستم که تصورات و خیالات من، در اثر بیاد آوردن قطعات «سیلویو» و «ماسکراد» اثر لرماتوف (۱)

(۱) (میکائیل لوریویچ ۱۸۴۱-۱۸۱۴) شاعر یومی مشهور روس متولد در مسکو.

میباشد. و غفلتاً بوضع ترس آوری شرمسار شدم، بطوری خجالت کشیدم، که گفتم اسب را نگه دارد و از سورتمه بیرون آمدم و در وسط خیابان در میان برپا ایستادم.

و اینکا متعجبانه مرا نگاه کرد و آهی کشید.

چه باید بکنم؟ با آنجا که نمیتوانم بروم: هیچ ثمر ندارد: اگر آنچه که گذشت بخواهم برخود هموار کنم- اینهم که غیر ممکن است پس چه پیش آمدی خواهد کرد... ای خدای مهربان! چطور میتوانم، اینهمه را برخود هموار کنم و ندیده بگیرم! اینهمه تحقیر و زجر و آزرده گی را! فریادی کشیدم و دوباره بداخل سورتمه پریدم و گفتم: «نه! سرنوشت من اینست، تقدیر بی رحم و منحوس من است! تندبران، بران بطرف آنجا!»

از شدت بی صبری، با مشت خود به پشت و اینکای سورتمه چی میکوبیدم، و او گفت:

«آخ! خدایا، مرا چرا میزنی؟»

برف نمناک عموداً، بقطعات نسبتاً بزرگ میبارید، مثل اینکه زمین دانه ها را بخود میکشد. همه را فراموش کردم زیرا بالاخره مصمم شده بودم، و خودم را برای زدن سیلی آماده کردم، با ترس و وحشت، حس میکردم، که حتماً و بلافاصله بعد از ورود سیلی موعود را خواهم زد، و هیچ قدرتی در عالم دیگر نمیتواند مانع من بشود.

فانوسهای تك و تنها، از لابلای رشته های ممتد برف، که تاریکی را پوشانیده بود، غمناک و اندوهگین نگاه میکردند، چون مشعلهایی بودند، که در موقع بخرام کردن مرده ها در شب بکار میبرند. برف از روی پالتوی

باز من می‌غزید، و زیرکت میرفت، و روی جلیقه می‌نشست، یقه پالتو می‌افتاد و بتدریج سر می‌خورد و زیر شال گردن میرفت. و بالاخره با گردن گرم من مماس میشد، و یقه‌ی پیراهنم را ترمیکرد؛ ولی من دگمه‌ی پالتویم را نمی‌بستم: همه چیز برباد رفته بود! بالاخره رسیدیم.

تقریباً بی‌هوش و گیج از سورت‌مه بیرون پریدم، و از پله‌ها بالا رفتم، و با دست‌وپا بدر کوفتم. پاهایم مخصوصاً در قسمت زانو بکلی سست و ضعیف شده بود. خیلی مستبعد بود، که زود در را باز کردند. مثل اینکه منتظر من بودند.

واقعا سیمونوف گفته بود، که شاید یکنفر دیگر نیز بیاید، زیرا در این محل قبلاً بایستی خبر بدهند، و اساساً مقررات احتیاطی را بایستی رعایت کنند اینجا یکی از آن «سالنهای مد» معروف بود. که مدتی است پلیس از تشکیل آنها ممانعت و جلوگیری میکند. ولی در روز بدیهی است که حتماً بکار خیاطی و مد می‌پردازند و «سالن مد» واقعی است، ولی شبها، آقایانی را که قبلاً اطلاع داده باشند می‌پذیرند.

از یکی پرسیدم:

«کجا هستند؟»

طبیعی بود، که ایشان فرصت کافی داشتند که از هم بخش شوند. روبروی من زنی ایستاده بود، و تبسم احمقانه‌ای بر لب داشت، صاحبخانه بود. مرا از سابق می‌شناخت، پس از یک دقیقه دری باز شد، و یکنفر دیگر داخل گردید.

من در اطاق قدم می‌زدم، بالا و پایین میرفتم، و با خود گفتگو می‌کردم، چنین بنظر می‌آمد، که از مرگ نجات یافته‌ام؛ در همه‌ی جسم و روح شادی

حس میکردم ، زیرا حتماً و قطعاً و مسلماً اگر بودند سیلی را میزدم ، و عواقبش هرچه بود تحمل میکردم ! اما نبودند ، و من ... همه چون عملاتهای مقوایی در هم ریخت و از بین رفت ، همه چیز عوض شد ! بالاخره باطرفم متوجه شدم ودقت کردم . هنوز درست نمیتوانستم درك کنم . و نیز بی اراده بسوی شخصی که تازه وارد شد نگاه کردم : از برابر چشمان من ، چهره‌ای شاداب ، جوان و کمی پریده رنگ ، با ابروانی کشیده و تیره ، و نگاهی جدی و حتی کمی متعجب عبور کرد . بلافاصله پسندیدمش ؛ اگر خندیده بود ؛ اگر خندیده بود ، حتماً از او منزجر و متنفر میشدم ، میبایستی بخود فشار بیاورم ، تا با دقت بیشتری بتوانم باو نگاه کنم : ولی برای من مشکل بود ، بتوانم افکارم را جمع کنم . این چهره تأثیری آشکار ، صریح ، و بی ریا و خوب میکرد ، ولی ، بعد تعجب آوری جدی و خشک بود ، و من مطمئنم که فقط بهمین دلیل در حضور جوانان احمقی که اینجا بوده‌اند بازی را باخته است ، و او را رد کرده‌اند ، بعلاوه نمیشد گفت که واقعاً زیبا و قشنگ است ، ولی تا حدی خوش فرم ، و نسبتاً قدبلند و خوش بدن بود . لباسی بسیار متناسب و حرکاتی نرم داشت . قلبم گرفت و مستقیماً بسوی او رفتم .

اتفاقاً در آینه نگاه کردم : چهره‌ی تحريك شده ، و درهم رفته‌ای که که نحوست و صف ناپذیری داشت ، بنظرم رسید : چهره‌ای پریده رنگ ، غضبناك ، پست که با موهای آشفته ، و زرده و نمناك احاطه شده بود ، بنظرم آمد . با خود گفتم که « باشد - چه بهتر ، درست بهمین دلیل خوشحالم ، شادم ، که بنظر او منحوس و زشت باشم ، همین نکته برای من بسیار مطبوع است ... »



## VI

... در اطاق مجاور ، از محلی نامعلوم ، غفلتاً صدای ناله‌ی ساعت ، بسختی و زحمت مثل اینکه بخواهند کسی را خفه کنند ، بلند شد . و بعد از مدتی نسبتاً طولانی ، که خیلی ملایم و ممتد صدای ارررر می‌آمد ، بفتتاً آهنگ سریع ضربیه‌ی غیر منتظره‌ی ، صاف و روشنی شنیده شد . . . درست ، شبیه باین بود ، که یکنفر از خفا بیرون بیاید . دوبار زنگ زد . بیدار شدم ، یعنی قبلاً نیز نخوابیده بودم ، بلکه بین خواب و بیداری در فراموشی روی تخت دراز کشیده بودم :

در اطاقی باریک و سقف کوتاه ، که گنجهی بزرگ لباس و جا کلاهی ، و قطعاتی از اقسام پارچه‌ها و پوشاکهای مختلف نامنظم ، در اطراف آن پراکنده شده ، و میتوان گفت که تقریباً بکلی تاریک بود ، افتاده بودم . چراغکی مفلوک که بر روی یک میز ، در گوشه‌ی دیگر اطاق درون فانوس کهنه‌ای میسوخت ، هر لحظه به خاموش شدن تهدید میکرد ، و فقط گاه و بیگاه شعله‌ای میکشید و باز کوتاه میشد . چند دقیقه‌ی دیگر تاریکی عمیقی حکمفرما میشود .

چندان طولی نکشید ، که کاملاً بخود آمدم ؛ و بدون اینکه بمغزم فشار آورم ، یکمرتبه ، همه‌ی وقایع دوباره بیادم آمد ؛ مثل این بود ، که در مکانی نامعلوم یادم را از من گرفته باشند ، تا مجدداً و سریعاً بخود متوجه کنند . بله ، حتی در بی‌خبری صرف ، نیز در حافظه‌ی ما باز چیزی و اثری باقی میماند ، میخواهم بگویم که : نقطه‌ای و یا نکته‌ای از حافظه است ، که در تحت هیچگونه شرط و عاملی بفراموشی مطلق نمیرسد ، و فقط بعلت خستگی مفرط ، دائماً ولی بسختی در اطراف رؤیاهائی که نیمی در بیداری

و نیمی در خواب هستند میپر خد . ولی يك مطلب عجیب بود : وقتیکه در آن اطاق تاریک چشم باز کردم و بیدار شدم ، بنظرم میرسید ، که آنچه آنروز بر سرم آمد ، مدتی است مدید ، مدتی است طولانی ، که از وقوعش گذشته است . مثل این بود که کلیه‌ی آن وقایع ، در سالهای قبل و خیلی قدیم برای من اتفاق افتاده است .

سرم سنگینی میکرد . و در آن هیچ نبود جز گنگی و ماتی . چنین مینمود ، که نیروی بوجود من مسلط است ، و مرا میفشارد و بیحال میکند . و در همانحال نیز ناراحت میکند ، تحریک میکند . آشفته‌گی ، و خشم جنون آمیزم ، دوباره بجوش آمد ، خروشید و جوشید ، و بجستجوی راه گریزی شد . غفلتا - دیدم که از خیلی نزدیک ، دو چشم باز ، کنجکاو و جدی ، مرا خیره مینگرد . نگاه این دو چشم ، سرد و بی‌اعتنا ، اندوهگین و تاریک بود ، مانند آنکه اصلا متعلق بموجود بیگانه‌ای است نه بصاحب نگاه . در زیر این نگاه خیره بمن سخت میگذشت .

فکری مکرره در مغزم بیدار شد ، و چون احساسی زشت و پست بتمام بدنم سرایت کرد ، تقریبا بحالتی شبیه بود ، که اگر کسی یکدفعه وارد زیر زمین مرطوب و متعفن بشود باو دست خواهد داد . خیلی بعید و غیر طبیعی بود ، که این دو چشم ، درست در همین لحظه بفکر نگاه کردن بمن افتاد . بخاطرم آمد . که در این دو ساعت من با این موجود ناشناس ، حتی يك کلمه رد و بدل نکرده‌ام و این عمل را بکلی زائد دیده‌ام ؛ حتی دربدو امر ، بدلیلی ، سکوت و خاموشی را مرجح دانستم و آنرا پسندیدم . و حالا غفلتا کلیه‌ی گندها ، نحوست‌ها و کثافت‌های شهوات نامشروع را حس میکنم .

همان شهواتی که بدون هر گونه عشق و تمایلات لطیف است، خام و بیشرمانه است، و درست از همانجائی شروع میشود، که عشق صحیح خانمه مییابد. مدتی در تاریکی و سکوت شب به چشمان خیره و براق یکدیگر نگریم، ولی او نگاهش را از چشم من برنگرفت و بزیر نیانداخت بدون مژه بر هم زدن، بدون تغییر نگاه، دو چشم آرام و بیحرکت، بی ترس و جسور بمن خیره شده بود... مرا گرفت.

برای اینکه بسکوت خانمه دهم با هنگی خشک پرسیدم:

– «اسمت چیست؟»

– «لیزا»

این صدا را تقریباً بنجوا، ولی بی اندازه نامهربان در جواب سئوالم شنیدم، و بعد از جواب دادن چشمانش بسوی دیگر متوجه شد.  
خاموش ماندم.

دستهایم را زیر سرم بردم، و بسقف اطاق چشم دوختم، و مثل اینکه با خودم حرف بزنم گفتم:

– «امروز هوای گندی است... برف...»

جوابی نداد. چه قی آوراست:

پس از یک دقیقه سرم را کمی بطرف او بردم، و پرسیدم:

– «توساکن اینجائی؟»

– «نه»

– «پس از کجائی؟»

این مرتبه بی معطلی و کمی نرمتر گفتم:

– «از ریگا» Riga

- «آلمانی هستی؟»

- «نه، روسم»

- «خیلی وقت است که اینجا می‌آیی؟»

- «کجا؟»

- «هم اینجا، در این خانه؟»

- «دو هفته»

هر مرتبه، تندتر و شدیدتر از مرتبه‌ی قبل جواب میداد. چراغک  
بکلی خاموش شد؛ و دیگر بسختی میتوانستم خطوط چهره‌اش را  
تشخیص بدهم.

- «پدر و مادرت هنوز زنده هستند؟»

- «نه، آری ... نه .. چرا زنده هستند.»

- «در کجا ساکن اند؟»

- «همانجا، در ریکا»

- «چکاره اند؟»

- «همینطور...»

- «چطور، همینطور؟ از چه طبقه‌ای هستند؟»

- «خورده‌پا.»

- «همیشه با آنها بودی؟»

- «بله»

- «چند سال داری؟»

- «بیست»

- «چرا ایشان را ترک کردی؟»

- «همینطور...»

معنی کلمه‌ی «همینطور» این بود که : بس کن ، تو برای من خسته کننده‌ای . هر دو ساکت شدیم .

خدا میدانده که چرا از جایم برنخاستم و نرفتم . زیرا برای من نیز مرتباً خسته کننده‌تر و رنجبارتر میشد . خودبخود و واقعا بدون اینکه بخواهم سایه‌هایی از روز گذشته ، پراکنده ، سریع و عجولانه از حافظه‌ام می‌کنشست .

بفتتا چیزی بخاطرم رسید ، چیزی را که صبح امروز در راه اداره دیده بودم .

و غفلتا صدای نسبتاً بلند ، و بدون اینکه بخواهم بازگفتگویی را شروع کنم ، بسادگی و بی‌خیال گفتم :

- «امروز صبح تابوتی را میبردند، و نزدیک بود که زمین بیافتد.»  
- «تابوت؟»

- «بله، در سنایا Sennaja (۱) از یک زیر زمین بیرون آوردند.»  
- «از یک زیر زمین؟»

- «یعنی، نه اینکه واقعا از یک زیر زمین بیرون بیاورند ، بلکه از مسکنی زیر زمینی... خوب، تو که میدانی ...

از آن پائین‌ها ... از یک خانه‌ی محقر... آنجاها همه کثیف است ..  
تعفن... کثافت ... و مزبله است.»

سکوت .

بعد از چند لحظه فقط برای اینکه ساکت نباشم گفتم:

---

(۱) محلی بوده است در پطرزبورگ ، در آ تاریخ معروف بیازارخوردہ فروشها .

- «خیلی بد است. که امروز آدم را بڭخاك بسپرنند!»

- «چرا؟»

- «منظورم فقط این برف است، و رطوبت ...»

خمیازه کشیدم .

بعد از مدت بیشتری سکوت غفلتا گفتم :

- «چه مانعی دارد!»

دوباره خمیازه کشیدم و گفتم:

- «نه، خیلی بد است .. حتما گور کن ها فحش داده اند .. گور کنی

در چنین هوایی چندان لذت ندارد . و در قبر هم قطعا آب جمع شده

است .»

بکنجکاو و تعجب، که همراه با شوخی و مسخرگی بود پرسید :

- «چرا باید در گور آب جمع شده باشد؟»

کلماتی که حالا ادا میکرد ، بریده بریده تر ولی قاطع تر از سابق

بود . و غفلتا تمایلی، چیزی علیه او در من انگیخته شد ، نمیدانم چه بود ،

و گفتم :

- «مگر تو نمیدانی؟ تابوتها اقلا تا نصفشان زیر آب است، و معمولا

همه‌ی تابوت در آب غرق میشود . در همین گورستان بزرگ (Wochoff)

حتی يك گور خشك نمیتوانی پیدا کنی.»

- «چرا نه؟»

- «چطور - میپرسی چرا نه !! زمین اینجا پر از آب است . همه جا

باتلاقی است . و باین طریق معمولا نعش ها در آب غرق میشوند . خودم دیدم ...

چند مرتبه .»

(حتی یکمرتبه هم ندیده‌ام، و اصلاً هنوز بگورستان بزرگ نرفته‌ام،  
فقط این مطلب را از دیگران شنیده بودم)

پرسیدم:

- «واقعا برای تو هیچ تفاوتی ندارد، که بمیری؟»  
خیلی تحریک شد، و مثل کسیکه بنخواهد از خودش دفاع کند پرسید:  
- «چرا بمیرم؟»

- «خوب، تو هم خواهی مرد، و تو را هم مانند همان دخترکی که  
صبح دیدم، میبرند و بخاک میسپرند. او هم ... یکی بود مثل تو ... در اثر  
سل مرد.»

- «چنین کسی باید در مریضخانه می‌مرد.»

(فکر کردم که: آها، پس او نیز میداند. که گفت: «چنین کسی»)  
و درحالیکه بر اثر گفتگو بیشتر تحریک شده بودم جواب دادم:  
- «به صاحبخانه‌اش مقروض بوده، و باین دلیل، با اینکه ابتلا  
بمرض سل داشت، بایستی اجباراً، تا دم مرگ در نزد او بماند. سر بازها و  
دوشکه‌چیهای سرپل درباره‌ی او باهم صحبت میکردند. ظاهراً آشنایان  
سابقش بودند. میخندیدند. میخواستند، بمیخانه بروند، و گیلاس دیگری  
عرق سلامتی او بنوشند.»

(در اینجاست خیلی بیشتر از اصل واقعی مطلب، از خودم بر آن اضافه  
کردم.)

باز هم سکوت، سکوتی عمیق. کوچکترین حرکتی نمیکرد.  
بالاخره گفت:

- «آخ، مگر واقعا بی تفاوت نیست؟!» و دوباره با تحریک و شدت

بیشتری بهرفش اضافه کرد که «چرا من بایستی بمیرم؟»

- «حالا که نه، ولی بعداً؟»

- «آخ، بعداً...»

- «بله، بله! حالا که هنوز توجوانی، خوشگل و شادایی، ترونزهای،  
و بهمین دلیل است که قدر تو را میدانند. اما پس از یکسال دیگر طبعاً  
اینطریق زندگی کردن تو را تغییر میدهد، عوض میکند، و بزودی پژمرده  
میشوی.»

- «پس از یکسال؟»

و من در حالی که از اذیت کردن او باین نحو خوشحال بودم  
ادامه دادم:

- «بهر صورت بعد از یکسال قیمتت کمتر میشود. آنوقت از این خانه  
بخانه‌ای دیگر، بخانه‌ای پست‌تر میروی، و بعد از سال دوم - بخانه‌ای سومی  
میروی، خانه بخانه پست‌تر و کیفیت‌تر میشود، و باین ترتیب بعد از هفت سال  
باید خیلی خوشحال باشی اگر بتوانی در همان، سنایا، دریکی از مسکن‌های  
زیرزمینی برای خودت جائی پیدا کنی. و این نوع زندگی آخری هم نسبتاً  
امکان دارد که ادامه پیدا کند. خوب، ولی اگر ناخوشی و مرض آمد،  
مثلاً میگوئیم، ریه‌ی ضعیف، و یا مرضی شبیه بآن... و یا اصلاً سرما  
خوردگی. و باین روش زندگی هم که باین آسانها مرض معالجه نمیشود.  
و اگر یکمرتبه با این مقتضیات اجازه‌ی ورود بمرض بدهیم، معمولاً در  
همانجا لنگر میاندازد و میماند. خوب، و بعد توهم میمیری.»

بسرعت حرکتی به بدنش داد و غضب آلود گفت:

- «خوب، بعد منهم میمیرم!»



- « اما دل آدم میسوزد . »

- « چی؟ »

- « زندگانی . »

سکوت .

- « هیچوقت شوهر داشتی؟ - ها؟ »

- « بشما چه ربطی دارد؟ »

- « تو حق داری ، بله بمن چه ربطی دارد . من نمیخواهم تو را

استنطاق کنم . اما چرا جوش میخوری؟ البته تو هم راحتیهای لازم را طبیعتاً

خواهی دید . . . . بمن چه مربوط است ! من همینطوری گفتم . بهر صورت

میتوان کسی را متوجه کرد . »

- « چه کسی را؟ »

- « بدیهی است، تو را »

دوباره تکانی خورد و تقریباً بطوریکه نمیشد بشنوی گفت :

- « فایده ندارد ... »

این حرف او مرا عصبانی و ملول کرد . چرا ! اینقدر نسبت بوی مهربان

بودم، و او ...

- « بله، واقعاً توجه فکر میکنی؟ مثلاً خیال میکنی که در راهی خوب

قدم گذاشته و پیش میروی؟ »

- « من اصلاً فکر نمیکنم . »

- « همینطور است که گفتمی ، تو در ضمن اینکاری که میکنی فکر

نمیکنی ! تا وقت باقی است بخود بیا . هنوز ممکن است ، هنوز جوانی،

خوشکلی، میتوانی دوست بداری و دوستت بدارند . میتوانی ازدواج کنی

و خوشبخت بشوی ... »

باز سرعت حرفم را برید و گفت :

- « آنانکه ازدواج کرده‌اند نیز همه خوشبخت نیستند . »

- « همه، نه !! واضح است که همه‌ی ایشان خوشبخت نیستند ! اما

در هر صورت از اینجا که بهتر است، صدمرتبه، هزار مرتبه بهتر از اینجا است!

اگر دوست بداریم ، حتماً بدون وجود خوشبختی هم میتوانیم زندگی

کنیم، حتی در میان درد و رنج نیز زندگی زیبا است . اصلاً درد نیا بودن و

زندگی کردن همیشه زیبا و لطیف است، هر طوری که باشد فرقی ندارد .

ولی در اینجا بغیر از... تعفن، بکودیکر چی است . تف، !»

خودم منزجر شدم و به پهلوی دیگر چرخیدم . از آن بی‌عد،

با خونسردی صحبت نمی‌کردم . نه ، زیرا تحریک شده بودم . میل و

طلب شدیدی در من بوجود آمده بود ، برای اینکه اندیشه‌ی ناچیز و

مختصری را که خیلی دوستش میداشتم، و بتدریج آنرا در زیر زمین برای

خودم ساخته و پرداخته بودم ، در اینجا و برای او توضیح بدهم و تشریح

کنم . غفلتاً انگیزه‌ی نامعلومی در من بیدار شد . یکمرتبه بعد از مدت‌ها در

مقابل خود مقصدی دیدم . و گفتم :

- « و از آن گذشته، تو که نبایستی مرا بعنوان شاهد مثال قبول کنی

و به بینی . من از تو شاید بسیار بدتر هم باشم . من که اینجا آمدم، مست

و خراب بودم . » ( با اینحرف تعجیل کردم که اندکی خودم را تبرئه کنم.)

« و، و اساساً یک نفر مرد نمیتواند برای یک نفر زن مورد مثال قرار گیرد .

اینها دو موجود کاملاً مختلف هستند؛ اگر من از تو هم بدتر باشم . و اگر منم که

هم خودم و هم دیگری را آلوده میکنم و صدمه‌میزنم، ولی دیگر برده و غلام

کسی نیستم - می‌آیم و می‌روم، و با رفتن تمام میشود - و دوباره صبح  
مردی دیگر هستم .

اما تو فقط يك فكر بکن، که از اول کار - کنیز و برده‌ی دیگری  
هستی . بله، کنیز! همه چیزت را از دست میدهی حتی اراده‌ات را . و اگر  
بعداً نیز بخواهی که این زنجیرهای بسته را پاره کنی ، دیگر نمیتوانی :  
زیرا این بندها دائماً محکمتر و محکمتر از سابق بدور تو می‌پیچند . و  
همین فرار از زنجیرها دست و پایت را بیشتر از سابق می‌بندد، و در تنگنایت  
میگذارد . من این بندها را خوب میشناسم . و از بقیه‌ی مطالب هم بهتر  
آنست که چیزی نگویم ، شاید اصلاً نتوانی بفهمی، ولی این نکته را بگو  
به‌بینم : تو البته به صاحبخانه مقروضی ؟ ، خوب ، به‌بین ! « با اینکه باین  
سؤال من جوابی نداد ، و با تمام روح و جسمش ، خاموش بود و گوش  
میکرد ، ولی من همچنان بصحبتم ادامه دادم که « - به‌بین ، همین قرض  
اولین بند و زنجیر است ! و تو دیگر هیچوقت نخواهی توانست ، آزادی  
خودت را باز بخری . ایشان طوری کار را تنظیم میکنند که نتوانی . همه  
میدانند ... عیناً مثل اینست که روح را بشیطان فروخته باشی... »

« ... و بعلاوه، شاید من نیز بهمان اندازه بدبخت باشم که توهستی،  
چه میدانی، شاید تماماً در جستجوی آلودگی و کثافت باشم ... از کثرت  
درد و الم . بسیاری از مردم ، در اثر درد و رنج زیاد مشروب مینوشند :  
و حالاهم شاید از درد گریختم و باینجا آمدم . خودت بگو، و فکر کن که  
اصلاً اینکار ما چه معنی داشت ، چه بود : خوب، ما دو نفر ... دیشب ...  
به‌هم رسیدیم ، و يك کلمه باهم حرف نزدیم ، و بعد از مدتی بفکرت رسید،

که مانند وحشها مرا خیره خیره نگاه کنی؛ و من هم مثل تو. خوب، آیا عشق و محبت اینطور است؟ همینطور دوست میدارند، يك انسان، انسان دیگری را باید بهمین طریق بشناسد و با او آشنا شود؛ این طرز معاشرت و برخورد، فقط يك... فقط يك بی تریستی و وحشیگری است و بس، هیچ مطلب دیگری درین نیست!

غفلتاً بصدای خشك و سرعت گفت:

« بله »

بلافاصله ویدرنك گفته‌ی مرا تأیید کرد، مخصوصاً سرعت جواب او با کلمه‌ی « بله » بکلی مرا متعجب نمود و - با خود گفتم: « پس شاید در فکر او نیز همین افکاری که در ذهن من میگردد، گذشت و علت آنکه قبلاً هم چنان نافذ بمن نگاه میکرد، همین بود؛ پس او هم مستعد فکر کردن است، و خودش نیز افکاری و نظریاتی دارد؛ ...»

بخدا که جالب توجه است، این هم آهنگی، همان - همان خوشاوندی روحانی است و باین خیال از خوشحالی تقریباً دستهایم را بهم میسایدم و میگفتم: «چطور میشود، با چنین روح جوانی نتوان کنار آمد...»

اما چیزی که بیش از همه، مرا بخود جلب میکرد همین بازی بود. پس سرش را اندکی نزدیکتر آورد، دستهایش را زیر سرش گذاشت. و شاید دوباره بمن نگاه کرد، و با اقلا من در تاریکی چنین بنظرم رسید. و چقدر افسوس میخوردم، که دیگر نمیتوانستم چشمهایش را به بینم. ولی صدای تنفس عمیقش را میشنیدم.

و دوباره با دقت و تأمل بیشتری بصحبت شروع کردم:

- «چه شد که باین خانه آمدی؟»

- «همینطور»

- «چه خوب است، که آدم در خانه‌ی پدری زندگی کند! گرم است،

راحت است؛ لانه‌ای شخصی است!»

- «و اما اگر بدتر از اینجا باشد چی؟»

( با این جواب او، فکری از سرم گذشت که : « باید کلمه ، ولحن

صحیح ادای آنرا بیابم مثلاً اگر کلام را با کمی احساسات ولو بتظاهر باشد

توأم نمائی . ممکن است بهتر بتوانی او را متذکر و متوجه کنی ) و این فکری

که گفتم فقط در یک لمحہ بود که از خاطر م گذشت . قسم میخورم که واقعاً

این موجود برای من قابل توجه شده بود . و من باز در وضع روحی بدی

بودم . بکلی ضعیف و بیقدرت و سست شده بودم . و در اینگونه مراحل که

که روی سخن با چنین ارواح جوانی است، طبعاً احساسات و ظرافت طبع

مؤثرتر از منطق است . پس عجله کردم، تا زودتر بوجهی صحیح جواب او

را بدهم :

- « آه ، بله این صورتی که گفتمی نیز طبیعتاً پیش میآید ! بر من

مسلم شد، که یک نفر تو را رنجانیده و آزرده است، بطوریکه من می بینم ،

آنها، یعنی پدر و مادرت بیشتر بتو مدیون هستند تا تو بایشان . و بالاینکه

من شرح زندگی تو را نمیدانم ولی باز میدانم، که یک دختری بسن تو، و

مثل تو، هیچوقت آزادانه و با میل و رغبت، و بصرف عیاشی و لذت به چنین

خانه‌ای قدم نمیگذارد ...»

نجوا هانند ، بطوریکه تقریباً شنیده نمیشد ، و با وجود این من

شنیدم پرسید :

- « مگر من چطور دختری هستم؟ »

( با این سؤال او خیال کردم : « شیطان میدانده که آیا من دارم تملق میگویم و چاپلوسی میکنم . اینکارها دیگر از جانب من خیلی زشت است . چرا ، خدا میداند ، شاید هم خوب باشد » )  
و او خاموش بود .

- « بهین ، لیزا ، این حرفی که حالا میزنم مربوط به من ، و نظر شخصی خود من است : اگر من از کودکی خانوا-ه ای و کانونی داشتم ، حالا شخص دیگری بودم ، غیر از اینکه هستم بودم . اغلب راجع باین مطلب فکر کرده ام . زیرا هرچقدر هم که در محیط خانواده سخت و بد باشد - باز هر چه باشد پدر و مادران ، و نه بیگانه ، و نه دشمن . باز هم ایشان تو را دوست میدارند ، و حتی اگر یکبار در سال هم باشد که این دوستی خودشان را بتو ثابت کنند باز هم خوب است . و بهر صورت میدانی که در خانه ی خودت هستی . بهین من بدون داشتن خانواده بزرگ شده ام ؛ و ظاهراً بهمین علت است که اینطوری هستم . . . سنگدل و بی احساسات هستم . » ( در اینجا یکمرتبه خیال کردم که : « هوم ، شاید اصلاً نفهمید که من چه گفتم ، و بهر صورت خیلی مضحك است که من : علم اخلاق درس بدهم . » )

چون میخواستم درباره ی موضوع دیگری صحبت کنم ، تا او را منصرف کرده باشم گفتم :

- « اگر من پدر بودم ، و دختر داشتم ، حتماً دخترم را از پسرم بیشتر دوست میداشتم ، نه ، نه ، - واقعاً همینطور رفتار میکردم . »  
بایستی اقرار کنم که در موقع ادای این جمله قرمز شدم ، و

او پرسید :

- « چرا اینطور رفتار میکرديد؟ »

( - « آها ، پس بهر حال بگفتگوی من گوش میدهه » )

- « خوب ، نمیدانم چرا . به بین ، لیزا ، من پدری را میشناختم ، که در زندگی معمولیش ، همیشه مردی متکبر سنگدل و سخت گیر بود ، اما در برابر دخترش بزانو میافتاد ، دستها و پاهاى او را میبوسید ، و از دیدنش سیر نمیشد . وقتی دخترش در مجالس مهمانی و جشن میرقصید ، گاهی پنج ساعت تمام ، در يك نقطه‌ی معین با انتظار میایستاد و چشم از او برنمیگرفت . وجود این دختر منظور نهائی و اندیشه‌ی ثابت او شده بود : و من حالت آن پدر را خیلی خوب درك میکنم . وقتی دخترش میخوايد ، در بالین او بیدار بود . وی را میبوسید و دعا میکرد . خودش با کت پاره راه میرفت ، و بی اندازه خسیس بود - ولی برای او همه چیز میخرید ، هر چه میخواست میخرید ، تحفه‌های ذیقیمت باو هدیه میکرد ، و وقتیکه میدید تحفه‌هایش مورد پسند دختر شده است مانند کودکی شادی میکرد . همیشه پدری بیشتر از مادر دخترش را دوست میدارد . بسیاری از دخترها در خانه‌ی پدری زندگی خوبی دارند ؛ و اما من ، ظاهراً اگر دختر داشتم اصلاً بشوهر نمیدادم . »

در حالیکه خیلی آرام تبسم میکرد پرسید :

- « چرا بشوهر نمیدادید؟ »

- « خدا میداند چرا ؛ ، خیال میکنم ، از حسادت ، که چرا باید مرد ییکانه‌ای را ببوسد ؛ مرد غریبه‌ای را بیشتر از پدرش دوست بدارد؟ اگر کسی در این باره فقط خیال بکند نیز ناگوار است ؛ ولی طبیعتاً این

حرف هم بی‌معنی است، اینگونه پدرها هم بالاخره عقل بسرشان خواهد آمد. وبر من مسلم است که قبل از بشوهر دادن او، فقط در اثر غم و اندوه، تا حد مرگ آزرده‌خاطر میشدم: همه‌ی خواستگارها را میرنجاندم و در صورت امکان خفه میکردم. و بالاخره و با تمام این احوال او را بشوهر میدادم، و طبیعی است فقط بکسی میدادم، که دوست میدارد. و بدیهی است کسی را که دختر شخصاً پسندیده و انتخاب کرده و دوست میدارد، مخصوصاً بچشم پدر از همه بدتر و منفورتر است. خوب، اینطور است. و بهمین دلیل، در بعضی خانواده‌ها، اتفاقات و گفتگوهای نامساعد و ناگوار پیش می‌آید.

غفلتاً گفت:

- «ولی بعضی‌ها، که می‌بینند میتوانند دخترشان را بفروشند، خوشحال میشوند، و نمی‌خواهند او را با احترام و عزت بخانه‌ی شوهر روانه کنند که برود.»

(با خود گفتم: «آها؟ پس اینطوری بوده است!»)

پس بعجله سر رشته‌ی کلام را در مبحث جدید گرفتم:

- «لیزا، چنین وقایع فقط، در آن خانواده‌های نفرین‌شده‌ای پیش می‌آید، که در آنجا، نه خداوند و نه عشق یافت نمیشود، و طبعاً در آنجا که عشق نیست، فهم و شعور نیز نیست. از این قبیل خانواده‌ها هست، خود منم میدانم، ولی از آنها صحبت نمی‌کنیم، لابد تو در خانواده‌ات خوبی و مهربانی کم دیده‌ای که اینطور حرف می‌زنی. من نیز با طیب‌خاطر باور کردم و فهمیدم که تو خوشبخت نیستی، و شاید بدبختی. هومم!... و این وقایع غالباً در اثر فقر و استیصال پیش می‌آید.»



- « مگر در مورد حضرات متمولین و اشراف بهتر از این است ؟ حتی در عین فقر و فاقه نیز مردمانی هستند که خوب، با شرف و محترمانه زندگی میکنند. »

- « هوم !... بله . شاید . اما ، لیزا به بین ... بشر دوست میدارد ، که فقط دردها ورنجهایش را در نظر بگیرد ، و نه خوشی ها و خوشبختیهایش را . ولی اگر بتواند همه ی ارزش ها را صحیحاً تقویم کرده و بر آورد نماید ، بایستی تصدیق کند که در همه جا خوشبختی وجود دارد . برای هر فردی خوشبختی و سعادت وجود دارد ، و میتواند بعنوان تحفه در اختیار خود داشته باشد . و اگر در خانواده ای همه ی کارها بخوبی و خوشی بگذرد و رحمت خداوندی شامل ایشان باشد ، چه زیباست . مثلاً اگر تو مردی میداشتی که تو را دوست میداشت و بمهربانی نوازشت میکرد و يك لحظه از تو منفك نمیشد ، و بی خیال تو نبود ، چه خوب بود . چنین خانواده ای خوب و خوشبخت است ! بله ، و در این صورت با دردم حتی میتوان کنار آمد ، دردم زیبا خواهد بود ؛ اصلاً کجا است که درد ورنج نیست ؛ اگر ازدواج کردی ، تجربه خواهی کرد و خواهی فهمید . با اولین ساعات بعد از عروسی فکر کن ؛ کسی را یافته ای ، که میخواستی و دوست میداشتی - : چه خوشبختی ، چه سعادت کم نظیر ، و چه ساعات با شکوهی در اختیار تو و برای تو است ؛ خوشبختی و شادی که در هر قدم و هر لحظه زیادتر میشود ! در بادی امر هر نوع اختلافی که در بین زن و مرد باشد ، بعلت وجود خوشی و خوشبختی از بین میرود و خاتمه میپذیرد ! و حتی برخی از زنها هستند ، که هر چه بیشتر بمردشان علاقه داشته باشند بهمان نسبت بیشتر جدال و اختلاف ایجاد میکنند . نه ، نه ، واقعاً چنین است ، من خودم

چنین زنی را میشناختم که بمرتش میگفت : « من بی نهایت تو را دوست میدارم ، و از عشق و علاقه‌ی فراوان من است که تو را چنین میآزارم و رنج میدهم - تو بایستی این نکته را حس کنی. » تو نیز میدانی، که ممکن است و میتوان از کثرت محبت و علاقه تعدد کسی را رنجانید و آزرده و غالباً زنها چنین رفتار میکنند . و سپس پیش خودشان میگویند که : « بکفاره‌ی اینکارها که کردم بعد از این چنان تو را دوست خواهم داشت ، و چنان با محبت نسبت بتو رفتار خواهم کرد ، که این جزئی رنجی که فعلاً بتو میدهم در قبال آن محبت، گناه غیر قابل غفران و عظیمی نیست . » و آنوقت شاد و نفرزن و مرد را هر کس که ببیند خوشحال میشود، و شما هم خوب، و شاد و آرام و محترم خواهید بود ... و بعضی دیگر طبیعتاً نسبت بشما حسادت میورزند . مثلاً اگر یکبار مرد شب را از خانه خارج باشد، زن حوصله نخواهد کرد - ( من چنین زنی را میشناختم ) - و حتی شبانه بیرون میرود ، تا مخفیانه تحقیق کند که مردش کجاست : در این خانه ، یا در آن خانه . با این یکی و یا با آن یکی است ؟ اما این صحنه دیگر خوب و زیبا نیست . و خود زن هم میدانند که خوب نیست، و خودش را نیز محکوم میکند . و قلبش از ترس میایستد - و با وجود این دوست میدارد ! و این عمل را نیز در اثر عشق کرده است ! و چقدر زیبا است ، که بعداً یکدیگر را ببخشند، زن از او تقاضای عفو کند و یا خودش او را ببخشد و دوباره هر دو با هم خوب و صمیمی بشوند، آنکاه جرأت و تمایل بزندگی مجدداً ایجاد میشود - کاملاً مثل اینست که دوباره آغاز شده باشد، و دوباره گذشته را باز یافته باشند و عشقشان از نو شروع میگردد . و هیچکس، هیچکس نباید بفهمد که بین زن و مرد چه اتفاقی افتاده است ، در صورتیکه هر دو

یکدیگر را دوست داشته باشد. هر گونه جدالی که بین ایشان واقع شود حتی مادر خود را نیز نباید بعنوان قاضی مطلع نمایند و انتخابش کنند. خودشان باید قاضی خود باشند.

عشق رازی است از خدا، و باید از چشم همه ی ییکانگان پوشیده و مخفی بماند - و هر اتفاقی هم که میخواید بیافتد - و باین ترتیب این عشق مقدستر و زیباتر میشود. و زن و مرد متغابلاً بیشتر نسبت یکدیگر احترام و توجه میکنند، و اما نتیجه و معلول این احترام و توجه خیلی زیاد است.

اگر بین زن و مرد یکبار عشق وجود داشته است و بخاطر همین عشق ازدواج کرده اند، چرا باید این عشق از بین برود! آیا واقعاً نباید سعی کنند که این عشق محفوظ و باقی بماند؟ خیلی بندت اتفاق میافتد که دیگر هیچوجه نتوان آن عشق را حفظ کرد، که باقی ماندن آن واقعاً غیر ممکن باشد. اما اگر مرد، مردی با شرف و خوب باشد، چرا باید آن عشق از بین برود؟ اولین عشق - طبیعتاً و بمرور زمان از بین میرود، ولی بعداً عشق دیگری جایگزین آن میشود، که بهمان اندازه زیبا و لطیف است.

یعنی دو روح بهم نزدیکتر میشوند؛ و تمام منویات و امور مورد نظرشان معاً و باتفاق صورت میپذیرد، باهم مشورت میکنند، و دیگر راز نهفته ای در بین ایشان وجود ندارد. سپس کودکی بدنیا میآید، و همین عالیترین لحظات خوشبختی ایشان است. فقط وقتی که دوست بدارند و جرأت داشته باشند.

در اینصورت کار و فعالیت هم شادی میآورد، و گاهی انسان حتی

ممکن است که از قطعه‌ی نان و غذای خویش نیز صرف‌نظر کند که بکودک گرسنه‌اش بدهد. و اینکار هم برای او شادی بخش است. و کودکان هم بهمین دلیل تو را دوست خواهند داشت. کودکان بزرگتر میشوند. و تو حس میکنی که برای آنها سر مشق و مورد مثالی، پناهگاه ایسانی، و میدانی که بعد از مرگ تو، ایشان هستند که افکار و احساسات زمان حیات تو را در طول زندگی خود حفظ میکنند و اجرا میکنند، زیرا تو این افکار و احساسات را بایشان بخشیدی. ایشان نیز مشابه و نظیر تو خواهند بود. همینطور که می‌بینی، اینکار اجرای وظیفه‌ی بزرگی است! آنوقت چطور ممکن است که پدر و مادر این طفل بهم نزدیکتر نشوند؟ همه می‌گویند که بچه‌داری مشکل است! این چه حرفی است! کودکان خوشبختی آسمانی با خود می‌آورند! لیزا، تو بچه‌ها را دوست نداری؟ من که بی اندازه دوست میدارم. میدانی - يك موجود كوچك و ظريف بر نك گل سرخ از پستان تو شیر می‌مکد - خدایا! قلب چه‌ره‌رد سنگدلی باشد، که بسوی زنش جلب نشود و نرم نشود، وقتیکه به‌بیند، وی چگونه به طفلش غذا میدهد و او را سیر میکند! طفلك که به نسبت حجمش چاق و خیلی نرم است. همه طرف می‌لولد، می‌خزد، بخودش می‌پیچد، بازوهایش را بسوی تو باز میکند؛ پاها و دستهای ملوس و کوچکش را تکان میدهد، ناخنهای ریزش، اینقدر پاك و تمیز و كوچك است، او هو، اینقدر كوچك است که آدم را بخنده می‌آورد؛ و چشمانش طوری نگاه میکند، مثل اینکه همه چیز را می‌فهمد. وقتیکه شیر می‌مکد، با مشت‌های کوچکش باطراف میزند، و بسینه‌ی تو میکوبد، هر جا رسید میزند، بازی میکند. وقتی پاپا باو نزدیک میشود، دهانش را از پستان بر میدارد، و بر میگردد، به پاپا

نگاه میکند، و میخندد - خدا میداند چرا، و چه مطلب خنده‌داری برای او وجود دارد - سپس از نو مشغول مکیدن میشود. و در این میان، اگر میل کند، پستانت را بدلايمت گاز میگیرد، البته وقتی دندانهای کوچکش سرزده باشد، و با وجود این گاز که میگیرد معلوم است که دروغ میگوید و شوخی میکند، از چشمهای خندانش معلوم میشود که بازبان می‌زبانی میگوید: « دیدی گازت گرفتم، ! »

بله، آیا این خوشبختی نیست، که سه نفر باهم باشند - مرد و زن کودک؟ برای کسب و درك این دقایق بسیاری از ناملایمات را میتوان بخشید. نه، لیزا، میدانی انسان باید قبلاً خودش زندگی کردن را بیاموزد و سپس دیگران را مقصر بداند! »

با اینکه، بخدا، با احساساتی صمیمانه و عمیق صحبت کردم و قرمز شده بودم، با اینحال نزد خودم خیال میکردم که: « با طرح چنین تصاویر کوچکی، و درست با همین نوع گفتگوهاست که بایستی تو را متوجه کرد! اما، اما اگر غفلتاً لیزا بخندد، آنوقت من چکنم، بکجا بخزم، و بلولم که معلوم نباشم؟ » و این فکر اخیر خیلی خشمگینم کرد، و در واقع در آخر نطق و خطابه خودم نیز محو کلام خود شده و بحالت رفته بودم. و بهمین دلیل بود که حس احترام طلبی و تکبرم مجروح شد وقتی دیدم که هیچ جوابی نداد.

مدتی سکوت طول کشید. تا حدی که میخواستم او را تکان بدهم. غفلتاً شروع کردم که:

- « نه، - شما ... » و بلکنت افتاد.

ولی من از همین دو کلمه همه چیز را فهمیدم: در صدای او طنین

دیگر و چیز دیگری جز آنچه تاکنون شنیدم بود، دیگر خشك، خشن و مقطع نبود، بلکه آهنگی نرم و شرمسار داشت، بقدری این آهنگ خجول و شرمسار بود، که غفلتاً من از وی خجالت کشیدم، حس کردم که در برابر او مقصوم و باومدیون.

پس بکنجکاوای با ملایمت آمیخته‌ای پرسیدم:

- «چی؟»

- «شما...»

- «خوب، من چی؟»

بلکنت گفت:

- «نه، شما واقعاً و عیناً مثل کتاب حرف میزنید.»

دوباره بنظرم آمد که در لحن کلامش چیزی شبیه باستهزاه شنیدم.

و، که این توضیح برای من چه دردناک بود. اینگونه عکس العمل

را از طرف او منتظر نبودم!

حتی نفهمیدم، که او میخواهد متعمداً، خودش را در پشت پرده‌ی

تمسخر و استهزاء پنهان کند، نفهمیدم که اینکار، امری بدیهی است، یعنی

آخرین راه‌گریز و زاویه‌ی فراری است برای کلیه مردم محبوب و خجول،

برای قلب‌های عفیف و پاک، و برای آنانکه بخشونت و فشار روحشان را

آزوده، و در آن بغل‌ط و دروغ نفوذ کرده باشند. نفهمیدم که او تا

آخرین لحظات نمیخواست، از تکبر و غرور تسلیم شود، و میترسید، که

بهر یگانه‌ای احساسات خودش را نشان بدهد همین خودداری و کناره‌گیری

او از گفتگو، که به بالاخره بعد از چندین بار مکالمه‌ی مختلف منجر باین

نتیجه شد که تصمیم بشوخی و تمسخر بگیرد، بایستی کلیه‌ی فعل و انفعالات

درونی و روحی او را بمن میفهمانید، ولی من نفهمیدم، در نیانتم، و بهمین دلیل احساسی زشت و خشن وجودم را فرا گرفتم. و با خود گفتم: «صبر کن!»

## VII

آخ، خدا، اگر منم در زندگانی خودم بدی و زشتی دیده باشم، کجای آن مثل کتاب است. نه، دوباره یاد گذشته‌ها در من بیدار شد... آیا این خانه و اینکار واقعاً نباید از چار تورا برانگیزد؟ نه، خدا میداند که عادت با انسان چه میکند! بر شیطان لعنت که از یک نفر بشر معمولی عادت میتواند چه موجودی بسازد! تو جداً عقیده داری، که تا ابد جوان و زیبا میمانی، و همیشه در این خانه از تو پذیرائی میکنند، نگهداری میکنند و بتو پول میدهند؟ تازه بر فرض فراموش کنیم، که چیزی جز نکبت و گند و کثافت در اینجا موجود نیست... و بعلاوه، میدانی نظرم در مورد زندگی فعلی تو چیست: به بین تو حالا هنوز جوانی، زیبایی، شاداب و خوبی، حساسی و هنوز روحی در بدن داری، با وجود این، انگفته نماند همین چند ساعت قبل که من از خواب بیدار شدم، بی اندازه متزجر بودم که با تو در این مکان یکجا خفته‌ام!

فقط درمستی و بیخبری ممکن است بچنین جاهائی کشیده شد. و اما اگر تو در محل دیگری بودی، و مانند مردم محترم و با شرف زندگی میکردی شاید من - (نه اینکه فعلاً منظورم فقط شخص تو باشد، نه، بطور کلی میگویم) - شاید در آن صورت حتی بسادگی عاشق تو میشدم، و اگر فقط يك نگاهت را بمن میبخشیدی خوشبخت بودم، و اگر يك کلمه با من تکلم میکردی، از خود بیخود میشدم؛ در آن موقع، در آستانه‌ی در خانه‌ی

تو مدت‌ها بانتظار می‌ایستادم، در مقابل تو بزانو می‌افتادم. تو را چه-ون  
 نوع‌روسی عزت و احترام می‌کردم، و اگر نسبت بمن مهربان بودی، برای  
 خودم شرفی و جلالی قائل می‌گشتم. حتی بخود اجازه نمی‌دادم، که در  
 مخیله‌ام، خیال ناپاکی درباره‌ی تو خطور کند. ولی، اینجا، در این مکان،  
 میدانم، که فقط کافی است، يك سوت بزنم، یا صدا کنم، و تو چه خواهی  
 و چه نخواهی، باید تسلیم شوی و نزد من بیایی، و کوچکترین توجهی نیز  
 باراده و تمایل تو نخواهم داشت. بایستی هر چه من اراده کنم اجرا کنی.  
 حتی پائین‌ترین کارگران روز مزد و اجیرهم خودشان را چون تو، چنین  
 بشیئی بی‌اراده تبدیل نمی‌کنند، روح و جسمشان را نمی‌فروشند، و بعلاوه  
 آن فرد اجیرمیداند مدت کاری که در مقابل اجرت میکند، مدت محدودی  
 است، و بعد از اتمام آن آزاد است. اما بگو به بینم، کار تو چه وقت  
 تمام میشود؟ فقط فکر بکن، که چگونه خودت را به شیئی بی‌اراده‌ای  
 تبدیل کرده‌ای! و چطور به بردگی و کنیزی تن داده‌ای! عشق خود را به  
 هتاکیها و فحاشیهای اولین مرد مستی که وارد شود عرضه میکنی. عشقت  
 را، محبتت را! و این همه‌ی دار و ندار تو است، همه چیز تو است، این تنها  
 طلسم و اسم اعظم و گنج هر دختری است - عشق! حتی بعضی هستند، که  
 برای درك این عشق و کسب آن آماده‌ی استقبال مرك میباشند. اما در اینجا  
 ارزش عشق تو چیست؟

تمام وجود تو را، جسم و روح را می‌خرند، برای کسب عشق تو  
 دیگر چرا باید زحمت بکشند، زیرا بدون وجود عشق نیز در این مکان  
 هر کاری ممکن است کرد! برای يك دختر، توهین و تحقیری بالاتر از این  
 اصولاً متصور نیست - این نکته را درك میکنی و میفهمی؟ مطلب دیگری هم



شنیدم، شنیدم که شما اجازه میدهند، که عاشق خصوصی داشته باشید، و میخواهند باین وسیله شما را تسلی بدهند. اینکار هم فریبی بیشتر نیست، فقط مسخره‌ای است! چه خیال میکنی. آیا این عاشق مخصوص تو دوست میدارد؟ من که باور نمیکنم. وقتی میداند و می بیند که در هر لحظه میتوانند تورا از او جدا کنند و ببرند، چطور ممکن است دوست داشته باشد، نه این تظاهر بدوستی است، و این شخص مرد پستی است و نه چیز دیگر، و اساساً توجه قابل ملاحظه‌ای نسبت بتو ندارد؟ چه وجه مشترکی بین شما دو نفر موجود است؟ فقط بتو میخندد، بتو و عشق تو میخندد، و حتی المقدور از تو میدزدد، تمام عشق و محبتش همین است و بس! و باید خیلی خوشحال باشی که تورا کتک نمیزند. اگر چنین رفیقی داری، یکمرتبه امتحان کن و از او پیرس، که حاضر است با تو ازدواج کند. بعد از این سؤال اگر بصورتت خیره نیاندازد و یا کتک نزند، حتماً رو در رو بچهره‌ات بقیقه خواهد خندید. و شاید خود او، خود این عاشق دروغی نیم کوپک پول سیاه هم ارزش نداشته باشد. پس چرا، چرا خودت را در این مکان منحوس رو بنا بودی میبری؟ فقط باین دلیل که مثلاً در اینجا بتو جای قهوه میدهند و میتوانی غذای سیر بخوری؟ ولی توجه داشته باش، که بچه منظوری است، بتو در اینجا غذا میدهند! انسان با شرف، نمیتواند، حتی بچنین لقمه‌ای دست بزند، زیرا میداند و میفهمد که بچه علت باو نان میدهند.

تو بصاحب خانه بدهکاری، و همیشه هم بدهکار خواهی بود: تا روزی که مهمانان، دیگر تورا نپسندند، و نخواهند. و چنین روزی همین نزدیکیها خواهد آمد، بجوانی و شادابی خودت چندان اطمینان نداشته

باش . در چنین خانه‌هایی، جوانی با قدم‌های سریع و بلند پیش می‌تازد و سپری می‌شود . وقتی چنین شد بسادگی تمام بیرون می‌کنند . باین طریق که مدتی قبل از بیرون کردن ، بتو سر کوفت می‌زنند ، باشاره و کنایه شمتت می‌کنند ، وبعد بالصراحه فحشت می‌دهند - اصلاً بروی خودشان نمی‌آورند، مثل اینکه این تو نبوده‌ای که سلامتی، جوانی و روح و جسمت را در این مکان از دست داده‌ای و قربانی کرده‌ای، بلکه برعکس تویی که دیگران را ازین برده‌ای، و مالشان را ربوده‌ای و بایشان توهین کرده‌ای. امید پشتیبانی هم از هیچکس نداشته باش : دیگران ، یعنی رفیقه‌های همکارت نیز در آنصورت بتو حمله خواهند کرد . تا اینکه بیشتر مورد توجه صاحبخانه و پیرزنهای دیگر بشوند، زیرا در اینجا همه برده و کنیزاند، و همه هر گونه احساس همدردی و وجدان خود را مدتی است که گم کرده‌اند. موهن‌تر، زشت‌تر و خشن‌تر و رکیک‌تر از فحشهایی که در آنموقع ایشان بتو خواهند داد، در هیچ جای عالم وجود ندارد .

هر چه داری در اینجا از دست می‌دهی و همه را قربانی می‌کنی، همه چیزت را - سلامتی، جوانی، زیبایی، و همه‌ی آرزوهایت را هم اینجا مدفون می‌کنی و در سنین بیست و دو سالگی چون سی و پنجساله‌ها مینمائی، و باز اگر مریض نشده باشی باید خدا را شکر کنی .

طبعاً تو حالا اینطور فکر می‌کنی که: در اینجا لازم نیست کار سنگین کنم. و بعیش و عشرت مشغولم و عمر می‌گذارم ! ولی بدان که در همه عالم کاری پست‌تر، برده‌وارتر، و در عین حال سخت‌تر از کاری که در اینجا می‌کنی نیست. وقتی هم که تورا از اینجا بیرون می‌کنند، يك کلمه، نیم کلمه حق حرف زدن و اعتراض کردن نداری ! مانند زنی جانی و مردود از اینجا می‌روی ،

اول يك خانه‌ی ديگر خواهی رفت. و بعد هم يك خانه‌ی ديگر و بالاخره کارت به سفايا و همان مساكن زیرزمینی خواهد کشید ... و اما در آنجاها ديگر اينطور نيست ، بلکه كتك کاری شروع ميشود ؛ در آن نقاط ابراز مهربانيتها و محبت‌ها باينطريق صورت ميگيرد، و مرسوم و متداول است ؛ در آنجا، مهمانان اگر شخص مورد نظرشان را قبلا خوب كتك نزده باشند، نمیتوانند با او ابراز ملامت و اظهار عشق كنند . شايد باورنداری؛ يكمرتبه سری با آنجاها بزن، ضرر ندارد، شايد بتوانی با چشم به بينی. يکروز اول عيد سال نو يکی از اينها را در بيرون در مسكنش ديدم . هم منزلهايش بيرونش کرده بودند ؛ چون زياد فریاد کشيده بود ، گفته بودند، بايد کمی درسها بماند، پس بيرونش انداخته و در را بسته بودند . ساعت نه صبح که من او را ديدم كاملا مست بود، و گيج گيجی ميخورد، و نيمه برهنه، و بدنش از ضربات كتك كبود شده بود . صورتش خيلي آرايش داشت ، و با وجود اين در اطراف دو چشمش حلقه‌ی متورم كبود رنگ ديده ميشد؛ از دماغ و دهانش خون جاری بود . ظاهرأ يک نفر درشکه چي، کارش را خوب رسیده بود . روی پله‌ی كوچك سنگی ، نشسته ، و ماهی شوری که خيال ميکنم ، ماهی دودی بود در دستش گرفته، و بصدای سسکه مانند، کلام نامفهومی را بعنوان شکایت درباره‌ی «تقدير» ش ميگفت ، و ضمناً دستش را با ماهی لاينقطع بر سنگ پله ميزد. و طبيعي است، که درشکه چيها و سربازان مست دورش جمع شده، و باو متلك ميگفتند و آزارش ميدادند . و تو، باور نميکنی، که تونيز مانند او بزمين خواهی خورد و مضمحل و نابود خواهی شد ؟ منم نميخواستم و نميخواهم باور کنم . ولی آدم چه ميداند، و چه ميتواند بداند، شايد همين دختر، همين دختر با ماهی شور در دستش، که

گفتم، ده سال و یا هشت سال قبل ، پاك و منزه و بیگناه ، مانند فرشته‌ای  
ملوس و كوچك و خوشگل باینجا آمده باشد، و شاید بشنیدن كوچکترین  
کلمه و اشاره‌ی نابابی نیز قرمز میشده و خجالت میکشیده است . شاید  
او هم یکنفر مانند تو بوده است : متکبر، حساس، و بی شباهت بدیگران؛  
شاید او نیز چون ملکه‌ای بهمه چیز و بهمه کس نگاه میکرد، و میدانسته  
است که این مردم او را دوست میدارند، و او هم که بایشان علاقه میورزد،  
پس هر دو باید درانتظار خوشبختی و سعادتى بزرگ و تعجب آور باشند . و  
به بین که اینهمه عشق و آرزو بکجا منتهی شد؛ شاید او نیز در همان لحظه‌ای  
که ماهی شورش را به سنك پله میکوبید، و خون از بینش جاری بود، در  
همان لحظه، بیاد دوران جوانیش، دوران شباب و کودکیش در خانه پدری  
و مادری افتاده است : که پسر همسایه در راه مراجعت بخانه، بانتظار وی  
میایستاده و بناو می‌گفته است که « او را تا آخر عمر دوست خواهد داشت،  
و بیاد می‌آورد، که چطور بعداً هر دو مصمم شده بودند که وقتی بزرگتر  
شوند باهم عروسی کنند ! نه ، لیزا ، تو وقتی میتوانی از سعادت و اقبال و  
خوشبختی یاد کنی و صحبت کنی که در یکی از این سوراخهای زیرزمینی  
بمرض سل مبتلا شده، و بانتظار مرگ امروز و فردایت نشسته باشی، مانند  
همانکه دیروز بخاکش سپردند . تو گفتی ، ممکن بود ، که بمریضخانه  
برود ؟ مرض سل که مانند سرما خوردگی نیست . یکنفر مسلول تا آخرین  
دقیقه‌ی حیاتش خیال میکند که سالم است . و باینوسیله خودش را تسلی  
میدهد ولی برای صاحبخانه مرض شما حتی مفید فایده و سود بخش است .  
باور کن که اینطور است : روح را فروختی ، و با وجود این مقروض هم  
هستی، پس حق نداری، حتی یکمربه هم عصبانی بشوی و خم بابر و بیآوری.

واگر در اثر کسالت و مرض مجبور شوی که بخوابی و از پا بیفتی، همه ترا ترك میکنند، همه بتو پشت میکنند - و دیگر کارت از کار گذشته است و از تو نمیشود آدمی درست کرد. آنوقت باز همه بتو سر کوفت میزنند و شماتت میکنند، که بدون هیچ فایده هستی و بیمصرفی، و جارا تنگ کرده‌ای و چرا زودتر نیمیری. حتی يك جرعه آب نیز بدون شماتت و فحش بتو نمیدهند که یاشامی و میگویند: «ای گاو آخر کی میتراکی، نمیگذاری بخوابیم، شب‌ها ناله میکنی، مهمانها اوقاتشان تلخ میشود و ناراحت هستند.» بله، بله همینطور است. خودم نظیر این فحشها و شماتتها را وقتی میدادند شنیدم. وساعتی که با مرك در حال دست‌وپنجه نرم کردن هستی، تورا در کثیف‌ترین زاویه‌ی مسکن زیرزمینی میاندازند - ظلمات، رطوبت، حشرات، کهنگی و فرتوتی، بوی نم، کثافتها بدیوار... چه فکر میکنی، آنوقت که تنها در چنین مکانی خفته‌ای، چه خیالاتی بتو رو می‌آورد؛ و هیچکس بنخاطرش خطور نمیکند، که حتی برای مرك تو آهی بر آرد - و همه خوشحال هستند، که هر چه زودتر از شر تو آسوده شوند! و باین ترتیب نعلش تورا از زیر زمین بیرون میبرند. همانطوری که امروز صبح آن بدبخت را بیرون بردند، و بعد هم میروند به میکده که «مجلس یادبود» برای تو بگیرند و سوگواری کنند. در گور، آب تیره و چرب و کثیف جمع شده است، کثافت، و برف نمناکی که از شدت آلودگی خاکستری رنگ گشته است، روی هم انباشته - و گورکن‌ها میگویند: هه! هوپ، وانیا، جعبه را بده تو!

- هو، هو! فوراً معلوم میشود که از چه دسته است: در اینجا هم اول بالنگه‌ایش جلو می‌آید. یالا، خاک بریز، تمام شد؟ - دیگری

میگوید: - « مگر نمی بینی با سر توی خاک فرورفته است! آخر او هم بشر بوده! » جواب می‌شود: « برای اینجور اشخاص همین کافی است. »  
«خوب، کافی باشد.»

حتی درباره‌ی چنین کسی فحش هم نمی‌خواهند بدهند. با خاک مرطوب و تیره‌رنگ، يك طوری سر هم بندی کرده و گور را پر میکنند، و بعد هم بمیخانه می‌روند... و باین طریق دفتر خاطرات مربوط بتو و زندگی تو مدفون می‌شود. از گورهای دیگر بچه‌ها، پدرها، مادرها، مردهای خانواده‌ی متوفی بازدید میکنند، گل می‌آورند - و برگور تو نه يك قطره اشك جاری می‌شود، و نه صدای آهی شنیده خواهد شد. هیچکس، هیچکس بسوی تو نخواهد آمد، حتی بکنفرم نمی‌آید: و نام توالی الابد از صفحه‌ی زمین محو می‌گردد - مثل اینکه تو هیچوقت بر روی این زمین زندگی نکرده‌ای و هیچگاه از رحم مادری زائیده نشده‌ای! کثافت و باطلاق احاطه‌ات میکنند - اگر در اثر آشفتگی به سقف تابوت و سنگ لحد بزنی و فریاد کنی که: «ای مردم خوب يك لحظه بگذارید، بگذارید که فقط یکبار دیگر خورشید را ببینم! آخر من نیز روزگاری زندگی می‌کردم، و حالا مرده‌ام، مرده‌ام بدون آنکه از زندگی بهره‌ای برده، دیده و شناخته باشم: زندگی من در سنایا بمستی گذشت! آخ ای مردم مغرور و بزرگووار بگذارید، بگذاریدم، که یکمرتبه دیگر دنیا و زندگی را ببینم!» هیچکس جواب ترا نمیدهد و انعکاس ناله‌ات را فقط خودت میشنوی و بس.

به چنان درد و اندوهی رسیدم، که خفقان تهدیدم می‌کرد و... و غفلتاً خاموش ماندم، و باترس در جای خودم بلندشدم، و با سری که از ترس

فرود آمده بود قلبی که بشدت میکوفت گوش میدادم . و واقعا هم برای ترس خود دلیل داشتم .

ساعتی بود، که حس میکردم . تمام روح وی را برگردانیده و تغییر داده ام و هرچه این امر بیشتر بر من مسلم میشد، بهمان نسبت بیشتر طالب آن بودم که هرچه ممکن است سریعتر بمقصد برسم . این بازی، بله همین بازی مرا بطرف خود میکشید و جذب میکرد و میفریفت ... بعلاوه فقط بازی تنها نبود ...

میدانستم، که غیرطبیعی . و مؤثر و برنده حرف زده ام، امانیتوانستم طور دیگری صحبت کنم جز همینطور « مثل کتاب » که خودش گفت . باز این موضوع هم نبود که مرا پریشانحال و آشفته میکرد : میدانستم ، بله حس کرده بودم که بالاخره موفق خواهم شد ، و همین کلمه‌ی « مثل کتاب » مطلب را بجایهای باریکتر خواهد کشید . اما پس از آنکه غفلتاً به نتیجه‌ی قطعی ، یعنی تأثیر مستقیم رسیدم ، ترس و وحشت مرا فراگرفت .

نه ، هیچگاه دیگر ، هیچ لحظه‌ای دیگر شاهد چنین تردید و دودلی و پشیمانی نبودم ! لیزا چهره‌اش را روی بالش گذاشته و فشار میداد و با دودستش آنرا محصور کرده بود . همه‌ی بدن جوانش سرتاپا میلرزید، و چون اشخاص غشی حرکت میکرد . صدای هق هق سسکه مانند‌ی که میخواست از آن جلوگیری نماید، وی را به خفه‌شدن و یاپارگی و ازهم کسینختگی سینه و حنجره تهدید میکرد . و غفلتاً بصورت، فریاد، شیون و زاری شدید بیرون آمد و تظاهر کرد، این مرتبه صورتش را بشدت بیشتری بر روی بالش فشار میداد : نمیخواست، حتی یکنفر، حتی يك موجود زنده

نیز چیزی از آنده و از اشکهای او درك كند . بالش را گاز می گرفت، دستش را گاز می گرفت تا خون جاری میشد - بعد دیدم - پنجه هایش را در گیسوان آشفته اش فرو میبرد، سعی می کرد که نفسش را نگهدارد. و در اثر سعی زیاد نزدیک بود خفه شود . میخواستم حرفی بزنم، از او تمنای کنم، که خودش را آرام کند ، خاموش باشد ، ولی حس کردم که اجازه ی اینکار را ندارم ، و غفلتاً حالت سرماز دگی پیدا کردم؛ و تقریباً بانزجار از تخت خواب پائین جستم ، و سرعت برای یافتن و جمع آوری لباسهایم دست و پا می کردم . اطلاق مطلقاً تاریك بود : و با آنکه خیلی عجله کردم، باز نتوانستم سرعت کافی به نتیجه برسم . بالاخره قوطی کبریت را یافتم ، و شمعی نیمه سوخته در کنار همان چراغك روی میز بود، هنوز کبریت را کاملاً بشمع نزده بودم، که لیزا پریشان از جا پرید و در کنار تخت خواب نشست . چهره اش بوضع موحشی درهم کشیده شده و تبسمی نیمه مجنونانه کنار لبهایش بازی می کرد، و تقریباً مانند دیوانگان مرا مینگریست . نزدش نشستم ، و دستهایم را در دستم گرفتم ؛ دوباره بخود آمدم ، و سپس متوجه من شد، و خیال میکنم ، میخواست مرا در آغوش بگیرد - اما بهفتاً خودش را عقب کشید و جرأت نکرد، و بعد سرش را در مقابل من خم نمود .

و من شروع کردم که : « لیزا ، دوست عزیزم ؛ من فقط خواستم ...  
مرا ببخش . » اما او دستهای مرا چنان بشدت در بین انگشتان گرم و لرزانش فشار داد ، که دریافتم ، این کلمات من در وضع موجود چقدر زائد است ، پس خاموش شدم .

- « این نشانی خانه ی من است ، یکمتر به پیش من بیا لیزا .  
خیلی آهسته ولی مصمم ، در حالیکه نگاهش مرتباً بر زمین بود گفت :



- «خواهم آمد...»

- «حالا من دیگر میروم. خدا حافظ .. وبامید دیدار»

من برخاستم، و او نیز با آرامی بلند شد.

غفلتاً، بیشتر از پیش رنگ صورتش قرمز شد، خودش را جمع کرد، و روسری که روی صندلی بود برداشت، سرش کشید، و دو طرف آنرا در زیر چانه گره زد. و باز همان تبسم عجیب در کنار لبش پیدا شد، و باز قرمز شد، و بالاخره بوضعی نا آشنا و بعید بمن نگاه کرد. این حرکات و حالات برای من دردناک بود؛ عجله داشتم که زودتر بیرون بروم - و ناپدید شوم!

غفلتاً گفتم:

- «صبر کنید»

دو نفری با ستانه‌ی درخروج رسیده بودیم. - و او بچیا و شرم بازوی مرا بسوی خود کشید، و شمع را برداشت و بر کف اطاق گذاشت و برگشت. ظاهراً، چیزی بخاطرش رسیده بود. که میخواست بمن نشان بدهد. وقتی مرا نکهداشته بود دوباره قرمز شد، چشمانش میدرخشید، و بر لبهایش تبسمی نمایان بود. - آیا چه مطلبی است؟

بی اختیار منتظر ماندم: بلافاصله برگشت. - با نگاهی که تقریباً

از من معذرت میخواست.

اصلاً این چهره، دیگر آن چهره‌ی دیشب نبود، آن چهره‌ای که با نگاهی معترض، و متعرض، بدگمان و خیره نگاه میکرد نبود: در این چشمها حالتی نرم، متمنی و التماس کننده، و در عین حال با اعتماد، مهربان و نیمه مصمم دیده میشد. فقط بچه‌هایی که بکنفران خیلی دوست میدارند

و میخواهند از او تقاضائی بکنند، چنین نگاه میکنند. چشمانش برنگ کبود روشن بود.

وه، چه چشمان با جلال و صاف و شفافی، چشمانی که میتوانستند و میفهمیدند، که چگونه باید از عشق و یا از نفرت گفتگو کرد.

بدون اینکه توضیحی بدهد، مثل اینکه من یکی از موجودات خیلی بالا و دانائی هستم که همه چیز را بدون توضیح درک میکنم، نامه‌ای بدست من داد و چهره‌اش از تکبر، غرور و خوشحالی پر از عطف بود و تقریباً کودکانه میدرخشید.

نامه را گشودم: نامه‌ای بود که یک نفر دانشجوی طب و یا چیزی شبیه بآن باو نوشته بود. اظهار عشقی بود که با کلمات فراوان زینت شده، پر آب و تاب و با وجود این فوق العاده معقول و مودب انشاء کرده بودند. طرز بیان نامه را تقریباً از یاد برده‌ام، ولی میدانم که از خلال سبک معقد و پیچیده‌ی نامه، احساسات صحیح و خالص و حقیقی میدرخشید، نامه‌ای بود، که ممکن نبود، با ریا آنرا بتوان نوشت. وقتی تا آخر خواندم، دوباره چشم بانگاهی گرم، کنجکاو که با بی‌صبری کودکانه‌ای مینگریست تلافی کرد. نگاهش درست بچهره من آویخته بود، و با بی‌صبری پرتب و تابی منتظر بود که من چه خواهم گفت. سپس با کلماتی مختصر برای من حکایت کرد، سرسری حکایت کرد، و در عین حال با رضایت خاطر و غرور گفت که در یکی از شبهای رقص در خانواده‌ای با او ملاقات کرده است، میگفت: «خانواده‌ی بسیار بسیار خوبی، در خانواده‌ای که هیچ مطلب را نمیدانند، و کوچکترین اطلاعی از وضع من ندارند». - میگفت که او در این خانه‌ی فعلی خیلی تازه وارد شده است، همینطوری آمده است... و هنوز مصمم

نیست که بماند، برعکس حتماً خواهد رفت بمحض آنکه قروضش را پردازد خواهد رفت ... و در آن شب این دانشجو نیز در آنجا بود، و تمام شب را با او رقصیده و صحبت کرد، و بهین، در ضمن صحبت معلوم شد، که او هم مسقط الراسش ریگما است، و از بچگی این دو یکدیگر را میشناخته و باهم بازی میکرده‌اند، ولی مدتی مدید بر این ایام و بر این یاد بود گذشته است - و حتی پدر و مادرش را هم آن دانشجوی ریگمائی میشناخته است، و اما راجع به اینجا و این وضع او بهیچوجه ابدأ، ابدأ، چیزی نمیداند و حتی بخیالش نیز خطور نمیکند؛ و بعد - روز بعد از شب رقص - سه روز قبل - بوسیله‌ی رفیقه‌ی لیزا، یعنی همانکسی که با او باین خانه آمد، است. دانشجوی مزبور این نامه را برای او فرستاده است .. و .. خوب، و همین.

پس از آنکه حرفش تمام شد، چشمان درخشانش را کمی شرمکین از چشم من برگرفت و بر زمین انداخت.

موجود بدبخت! نامه‌ی عاشقانه‌ی دانشجو را چون گنجی حفظ میکند، و با خود همراه دارد، و باین تنها سرمایه و دارائیش مرا صدا میزند، و نمیخواهد بروم، تا بفهمم که او نیز با احترام و با شرف مورد عشق کسی واقع شده است، و با او نیز محترمانه صحبت کرده‌اند. خیال میکنم، که سرنوشت این نامه آن است که، بدون نتیجه در جعبه‌ی او برای همیشه مدفون بماند. این نامه چه میگوید! بر من مسلم است که، وی در تمام مدت زندگانش این نامه را مانند گنجی حفظ خواهد کرد، چرن اعتبار و افتخارش، و سند بر اتمش آنرا حفظ میکند. و حتی در چنین لحظاتی، لحظات بشیمانی، یکمرتبه وجود نامه بخاطرش میرسد و آنرا نزد من میآورد، که با غرور

شرم آلوده‌ی خود بمن عرضه کند و نشان بدهد، تا در چشم من قدر و منزلتش بیشتر گردد، و من نیز او را تمجید و تکریم کنم. دیگر يك كلمه حرف نزنم، دستش را فشردم و رفتم. تمایل بر رفتن، گریختن، بی اندازه در من برانگیخته شده بود ... پیاده تا خانه رفتم، برف نمناك، مرتب، با قطعات آبدار سنگین و درشت مبارید. تا حد مرگ آزرده خاطر ورنجور بودم، ازین رفته بودم، از شك و تردید و خستگی درون متعجب شده بودم. ولی باز هم حقیقت و واقعیت از لابلای شك و تردید برق میزد. همین حقیقت و واقعیت موزی و منفور.

## VIII

باز هم مدتی طول کشید، تا بالاخره توانستم راضی شوم، بشناختن این حقیقت راضی شوم. صبح روز بعد، بعد از خوابی کوتاه و عمیق که بیدار شدم، بلافاصله تمام وقایع روز گذشته بیادم آمد، و واقعاً - حتی از «احساساتی» شدن نسبت به لیزا و اساساً در مورد کلیه‌ی «دیوانگیهای دیروز» متعجب شده بودم.

با ملالت و خشم خیال میکردم که: «تف، تف، چه عصبانیت‌های مصروعانه‌ی زنانه‌ای ممکن است بیک نفر عارض شود! اصلاً چرا نشانی خانه را باو دادم؟ محتمل است بیک وقت بیاید؟ خوب چه میشود، بیاید...» بدیهی است، این خیالی که ذکر کردم باز چیزی از حقیقتی که اسم بردم نبود: مهم این بود، که هر چه زودتر حیثیت و حسن شهرتم را در نظر سوركف و سیمونوف حفظ کنم و آنرا نجات بدهم. نکته‌ی اصلی همین بود! زیرا صبح آنروز در مقابل گرفتاریهای فراوان دیگر لیزا را مطلقاً و بکلی فراموش کردم.

قبل از هر کار بلافاصله باید پولی که از سیمونوف قرض کرده بودم مسترد دارم. پس عملی تصمیم گرفتم که به نتیجه رسیدنش مشکوک بود: یعنی از آنتون آنتونیچ پانزده روبل بگیرم. خوشبختانه آنروز صبح وی بسیار با نشاط و سر دماغ و خرم بود، و بهمین دلیل تقاضای مرا بدون بهانه آوردن پذیرفت. و این سخاوت و گشاده رویی او بحدی مرا شاد کرد که وقتی قبض را امضا می‌کردم، بدون اینکه او چیزی بپرسد، بطور ضمنی تعریف کردم، که دیروز با دوستانم در مهمانخانه‌ی پاریس برای تودیع با یکی از رفقا جشنی داشتیم و گفتیم: «بله، حتی میتوانم بگویم که این رفیق ازرقای زمان کودکیم بود. و میدانید - مرد بسیار زرنگ و جسوری است، در کار خودش و اصلاً در هر کاری، بی اندازه چابک و زبردست است - و معلوم است که از خانواده‌ی نجیب، مهربان و با هوشی است، و این خانه‌ها را خیلی خوب میشناسد خوب، البته میدانید، نیم دو جین از آنها همیشه برایش سر و دست می‌شکنند و همه را گرفتار خودش کرده است...»

و این صحبت‌های من چه خوب گرفت، و خیلی سلیس و روان و مورد توجه گفتگو کردم و او هم با میل شنید.

پس از بازگشت بخانه، بلافاصله پشت میز نشستم و نامه‌ای به سیمونوف نوشتم هنوز هم هر وقت زیاد لحن واقعاً مردانه و بی پروای آن نامه می‌افتم دلم شاد میشود و می‌خندد. با چیره دستی، توأم با ادب و معقولیت نوشته شده بود، و از آن گذشته هیچ کلمه‌ی زائد نداشت: در تمام موارد توضیحی، قصور را متوجه خودم کردم. و در عین حال هم خود را تبرئه کردم. (اگر بایستی خود را تبرئه کنم) - و توضیح دادم که با اولین گیلان که قبل از ورود

ایشان در مهمانخانه پاریس نوشیدم، دیگر سر حال و هوشیار نبودم، بدیهی است که علت عدم اعتیاد مطلق به الکل و متروک بودن از نوشیدن است. ولی در حقیقت عذر تقصیرم رافقظ از سیمونوف خواستم؛ و در خاتمه اضافه نمودم، که بسیار از وی متشکر میشوم، در صورتیکه توضیحات تعذیری مرا به دیگران نیز اظهار کند، مخصوصاً به سورکنف، که چنانچه خیال میکنم - (زیرا نتوانستم وقایع و اتفاقات دیر و زرا کاملاً و با وضوح دوباره بخاطر آورم) - شاید رنجانیده باشمش. و نیز اضافه کردم، اگر سرم بینهایت درد نمیکرد خودم به فرد فرد آقایان مستقیماً مراجعه میکردم، و معذرت میخواستم، و بعلاوه - از اتفاق افتادن مجموع این واقعات خجل هستم. مخصوصاً در این نامه از «نرمش و انعطاف بخصوص که تقریباً بسرحد بی اعتنائی میرسید، لذت میبرد - (ولی بی اعتنائی بسیار پسندیده و معقول و نه رنجورانه و بازاری) - بی اعتنائی که آنرا با سبک انشای خودم ادا کرده بودم، و بهتر از هر نوع دلیلی بایشان میفهمانید که من «به تمام این قصه‌ی دیروز» تا حدی بی تفاوت و علی السویه نگاه میکنم، و نه چنانکه ظاهراً آن آقایان معتقد هستند، بکلی در اثر اتفاق افتادن این قصه، ازین رفته، بر زمین خورده و نابود شده باشم بلکه تمام واقعه را آنطور که یک نفر مرد با شرف و محترم بایستی دریابد دریافته‌ام.

وقتی مجدداً اثر هنری خود را مرور میکردم بخود میگفتم:  
 «هوم... به بین چه شوخی و چه مسخرگی در پشت کلمات پنهان است - که باین سادگی، هیچیک از این بازیگران اشراف نما نمیتوانند آنرا تقلید کنند، و این نکته از آنجا سرچشمه میگردد، که من مرد تربیت شده و فهمیده‌ای هستم؛ دیگران اگر بجای من بودند، نمیدانستند، که چطور باید از این

مخمسه بیرون آمد، ولی من دوباره در جای اولی خودم هستم و بلا  
آمدم. فقط باین دلیل که «یک نفر انسان تربیت شده و فهمیده‌ی این عصر».  
و چه میدانم، شاید تمام وقایع دیروز، واقعاً در اثر شرب مشروب اتفاق  
افتاد؟ هوم!... برای اینکه کتمان حقیقت نشده باشد، باید بگویم که این  
حکم کاملاً صحیح نیست. زیرا بین ساعت پنج و شش که من انتظار ایشان را  
میکشیدم، اصلاً عرق نخوردم. فقط در نامه بسیمونوف اینطور نوشتم.  
دروغ عموماً بد است و زشت است؛ بله و حالاً هم گفتنش خوب نیست...»  
«آخ، هر چه شد، شد! - اساس مطلب اینست، که فعلاً از قضایا فارغم!»  
شش روبرو را در نامه گذاشتم، سر آنرا بستم، و از «آپولونوم» تقاضا کردم، که  
آنرا بمنزل سیمونوف برساند. آپولون وقتی شنید، که در نامه پول است،  
خودش را جمع کرد، و آماده‌ی رفتن شد. غروب از خانه خارج شدم...  
که کمی گردش کنم. هنوز سرم درد میکرد. هر چه شب پیشتر می‌آمد، و  
هر چه تاریکتر میشد، بهمان نسبت، تأثرات من، و در نتیجه افکارم آشفته‌تر  
و پراکنده‌تر میگردد. یک چیزی، نمیدانم چه بود که نمیخواست در  
درون وجود من بمیرد و خاموش شود. چیزی، که در اعماق قلب و وجدان  
من بود - نمیخواست بمیرد، و مرا تا سرحد آرزوهای سوزان میبرد و  
میرنجانید. خودم را به پرجمعیت‌ترین خیابانهای شهر لفظاندم. مخصوصاً  
خیلی دوست میداشتم که غروب در این خیابانها گردش کنم، و قتیکه جمعیت  
پیاده‌ها فشرده‌تر و زیادتر میشد، و قتیکه پیشه‌وران، دست فروشان و  
کارگران، با چهره‌هایی که از کثرت گرفتاری و کار تاحدی قیافه‌ی جنایت‌بار  
بنمود گرفته بود، میرفتند که زودتر بخانه‌هایشان برسند. مخصوصاً این  
کلام و گفتگوی خاموش، این نوشته‌ی عریان زندگی، این تعجیل حیوانی

مورد پسند من بود. و در آن شب فشار و شلوغی خیابان تأثیر بخصوصی در من کرد. بهیچ طریقی نمیتوانستم حالت و احساسات خودم را بشناسم و بفهمم، چیزی در روحم بود، که صدمه‌ام میزد، و میخروشید. میخروشید، و میخروشید، و باز میخروشید و نمیتوانست آرام بگیرد. بالاخره، بکلی کوفته و نا آرام و بد حال بنخانه باز گشتم. حالتی داشتم مثل کسی که جنایتی کرده باشد، و یاد آن جنایت در وجدان مغفوله‌اش قرار گرفته، و آزارش دهد.

مرتباً يك اندیشه مرا میآزرد، که بالاخره لیزا، نزد من خواهد آمد. يك نکته تعجب آور بود، که از همه‌ی خاطرات و ماجرای وهم انگیز روز گذشته، یاد و خاطره‌ی شخص او، کیفاً و کمأ بیش از دیگر خاطرات صدمه‌ام میزد و ملولم میکرد. خوشبختانه تا شب بعد مابقی را بدست نسیان سپردم، یعنی یکمرتبه بر همه تف کردم و تمام شد، و از آن گذشته نامه‌ای که بسیمونوف نوشتم کاملاً رضایت خاطر من را فراهم کرده بود. اما با قصه‌ی لیزا نمیتوانستم کنار بیایم، و راضی و آسوده خاطر باشم. نه. یاد این لیزا میآزردم. اول تصور نمیکردم که چنین بشود ولی شد. لاینقطع فکر میکردم که: «اگر الساعه بیاید؟ آخ چه خواهد شد، بیاید! هوم! فقط همین که به بیند، من چطور زندگی میکنم! وای، دیروز در نظرش تا حدی قهرمان بودم، مردی بودم... اما حالا، هوم! درست که بنگریم واقعاً خیلی بد است، که من چنین سقوط کرده و خوار و پست شده‌ام. این مسکنی که من دارم اصلاً مسکن گداهاست. دیروز با آن لباس‌ها بمهمانخانه‌ی پاریس رفتم! و امروز، مبل کهنه‌ی قدیمی از پارچه‌ی نخ‌ی که شرابه‌های پشم و پنبه‌ای و رچر و کیده‌اش از جلو آویخته است! و پیراهن‌ها،



که دیگر مطلقاً بسته نمیشود! کمربند فرسوده و منگوله‌دارش ... همه‌ی اینها را خواهد دید! آپوپون راهم خواهد دید! و آپولون حتماً او را خواهد رنجانید. طبیعی است، که این گاو برای آنکه مرا بخشم آورد و عصبانی کند، کلام زنده‌ای باو خواهد گفت و اما خود من، بدیهی است که طبق عادت قدیمی باز دست و پایم را گم میکنم، و مثلاً میخواهم با دامن لباس خواب صورتم را بپوشانم، و یا خواهم خندید، و یادروغ خواهم گفت و... تف بر همه‌ی این کثافت‌ها و پستیها! تازه پستی و کثافت بزرگتر و بیشتر در این نکات نیست! مطلب مهم‌تری، پست‌تری، و جنایت‌بارتری، بله جنایت‌بارتری! نیز وجود دارد. باین معنی که دوباره، دوباره بایستی خودم را در پشت این نقابهای، دروغ و فریب و ریا، تنگ آلوده بپوشانم و پنهان شوم! ...»

به این فکر اخیر که رسیدم، خون در سرم دوید و باخود گفتم:  
«چرا دروغ و فریب؟ چه دروغ و فریبی؟ دیروز با او صادقانه، صمیمانه و صحیح صحبت کردم! کاملاً و درست بخاطر دارم، احساسی پاک، بی آرایش و صادق مرا بگفتگوی با او مجبور کرد، میخواستم در وجدان او تمایلاتی نجیبانه برانگیزم و بیدارش کنم... و اگر آخر الامر گریه کرد، خوب بود، گریه‌ی شفافبخشی بود...»

اما با این خیالات نمیتوانستم خود را آرام کنم.

در طول شب، یعنی بعد از مراجعت، بعد از ساعت نه، یعنی در ساعتی که بحساب عاقلانه‌ی بشری لیزا دیگر امکان نداشت که بتواند بیاید، دائماً در برابر چشمم میدیدمش، مخصوصاً در همان حالتی میدیدمش، که غفلتاً کبریت کشیدم و اطاق یکبارہ روشن شد: چهره‌ی درهم کشیده،

و چشمان رنجور و آزرده. تبسم اجباری نامفهوم بینوایی که در آن لحظه بر لب داشت، همه در جلوی چشم بود! ولی در آن تاریخ هنوز نمیدانستم، که پس از پانزده سال تمام. پس از پانزده سال، هنوز هم همان چهره را با همان در هم کشیدگی، و همان تبسم غیر لازم اجباری جلوی چشم می بینم.

در روز بعد باز حاضر بودم که گذشته ها را تماماً بی معنی بدانم، و همه را عارضه‌ی عصبانیت تلقی کنم و از همه گذشته - اغراق آمیز بشناسم. این نقطه‌ی ضعف را همیشه در وجود خودم می شناختم، و حتی گاهی از آن میترسیدم، و مرتباً می اندیشیدم که: «هواره در همه کار و همه چیز مبالغه میکند، - نوشتن چنین است.» و بالاخره آخرین فکر این بود که: «با وجود این لیزامیاید» - انتهای هر فکری، هر خیالی که میکردم این جمله مانند ترجیع بند تکرار می شد. بحدی ناراحت بودم، که نمیفهمیدم چه میکنم، و در حالیکه در اطاقم تقریباً بالاوپائین، میدویدم، داد میزدم: «خواهد آمد! خواهد آمد! این عادت شاعرانه و احساساتی رمانتیک نفرین شده‌ی این قبیل ارواح حساس است و همه‌ی این دسته اشخاص چنین هستند! وه ازین سستی و ضعف، وه از حماقت، و از محدودیت فکری، این باصطلاح دل‌های پاك! ای خدا، مگر چه مطلب قابل درك قطعی اساساً وجود دارد، چه چیزی را باید بفهم؟» اما در اینجا خودم بلکنت افتادم و بیشتر پریشانخیال و آشفته شدم.

باز پس از لحظه‌ای فکر کردم که: چه کلمات و جملات کمی لازم داشت تا جلب شود، با چه توضیحات و تجسمات ناچیزی اینکار میسر شد. و بعلاوه جملات و گفته‌ها و تصورات بیچوجه خالص و صحیح نبودند،

بلکه بیشتر جنبه‌ی ادبی و تخیلی و استعاری داشتند، باصطلاح - برای اینکه فوراً بتوانند زندگی يك نفر را چنانچه بخواهند عوض کنند، بود، بله، بله جوانی و زیبایی! زودباوری، و چنانچه معمول است که میکوبند، زمینه‌ی بکروزمین بکر، همین نتیجه و حاصل را دارد...

حتی یکمرتبه فکر دیگری هم ب سرم زد، که خودم نزد او بروم و « همه را تعریف کنم » و از او استدعا نمایم که نزد من نیاید. و باز وقتی باین نقطه از خیالم می رسیدم، چنان خشم و غضبی مرا فرامیکرفت، که اگر این لیزای « لعنتی » بامن بود بسادگی تمام کتکش میزدم، و باو توهین میکردم، او را میرنجاندم باو تف میکردم و بیرونش میانداختم؛

ضمن این احوال ناخوش روز دوم هم گذشت، و باز بکروزد بکر و بالاخره یکی دیگر - نیامد، کمی آرام شدم: مخصوصاً وقتی ساعت نه بار زنگ میزد. و سپس خیالات باز شروع می شد، خیالاتی که چندان بدهم نبود، بلکه کاملاً عاقلانه هم بود: مثلاً، لیزا را در اثر معاشرت مرتب با خودم نجاش بدهم، باینترتیب که باو اجازه بدهم بملاقات من بیاید، و در مواقع مساعد تعلیمش بدهم... و تریتش بکنم. تا بالاخره احساس کنم که مرا دوست میدارد، و بافراطهم دوست میدارد و من طوری وانمودخواهم کرد که حس نمیکنم - و چرا اینطور وانمود کنم، خودم هم نمیدانستم، چرا، اما بایستی چنین کنم، شاید برای قشنگی و ظرافت بیشتر قضیه. تا بالاخره بکروز از روی مبل با شفتگی تمام، چون ربه النوع زیبایی برخیزد، و لرزان و تضرع کنان خود را پیاپی من اندازد، و بگوید که من نجات دهنده‌ی او هستم، و مرا بیشتر از هر چیز در عالم دوست میدارد. و من تعجب میکنم، اما بازمیکویم... که « لیزا واقعاً تصور میکردی که

من عشق تو را درك نكرده بودم؟ من همه چیز را دیدم، همه را فهمیدم، ولی نمیتوانستم، بعنوان نفر اول با تو از عشق گفتگو کنم، زیرا درست بهمین دلیل که من در وجود تو نفوذ داشتم، میترسیدم که تو شاید، بجهت ابراز حق شناسی، خودت را مجبور میکردی، که مرا دوست بسداری، و با احساساتی را در وجود خودت بر میانگیختی، که در واقع آن احساسات تو برای من نبود - و اما من همین کار را نمی خواستم و طالب نبودم، زیرا این حالت... نوعی دیکتاتوری روحی بود... و لطفی نداشت... در اینجا خیالاتم از حالت معمولی خارج میشد، زیرا خود و خیالاتم را به نوعی ظرافت غیر قابل توضیح بسیار نجیبانه‌ی اروپائی و «ژرژ ساندی» (۱) سپرده بودم و سپس بقیه‌ی خیال باین ترتیب ادامه پیدا میکرد که: «ولی حالا، لیزا تو از آن منی! تو خیال و آرزوی منی، تو پاك و زیبائی، و تو زن پر مهر و خوب منی.»

و بیا بخانه‌ی من آزاد و شاد. چون فرمانده‌ای با وقار و مغرور! و سپس زندگی ما شروع خواهد شد، بخارج کشور مسافرت میکنیم، و غیره و غیره.

کوتاه کنم - بالاخره از خودم خجالت میکشیدم، بخودم دهن کجی میکردم. و سپس برای اینکه بخود دل‌داری بدهم و آرامش خاطر حاصل کنم میگفتم که «اصلا اجازه‌ی خروج از خانه را هم باو نخواهند داد، و خیال میکنم که بعنوان گردش نیز نگذارند زیاد بیرون برود، و شب‌ها که مسلما نخواهند گذاشت!» ولی خودش میگفت که فعلا بکلی ساکن آن منزل نشده است و کاملاً زیر نفوذ صاحبخانه، نیست تسلیم صرف نیست،

---

نام مستعار خانم نویسنده‌ی فرانسوی عاشق بیشه که مدتی محبوبه‌ی «شوپن» موسیقیدان لهستانی بوده است.

و هنوز از بعضی حقوق اولیه و مقدماتی برخوردار است؛ یعنی، هوم! بر شیطان لعنت، پس خواهد آمد، پس حتماً خواهد آمد!

خوب شد، که در همین موقع آپولون من بكمك خشونت‌هایش فبكر مرا منحرف کرد. و این مرد، واقعاً کاسه صبرم را لبریز کرده است! این مرد مرضی مسری بود، شلاق غضب خداوندی بود، که مخصوصاً تقدیر او را برای من آفرید! چندین سال است که ما دو نفر متقابلاً سعی میکنیم که بر دیگری تفوق و نفوذ داشته باشیم، و دیگری را مجبور کنیم، و من همیشه نسبت باو نفرت فراوانی داشتم. وای خدا که چقدر از او منزجر بودم خیال میکنم؛ که تاکنون هیچ موجود ذیروح و موجود زنده‌ای نبوده است، که مانند این مخلوق، مخصوصاً در لحظات و دقائق معینی مورد نفرت من بوده باشد. بصورت ظاهر مردی است نسبتاً مسن، جالفتاده، و کمی از حد معمول بلندتر. گاه و بیگاه بکار خیاطی اشتغال میورزید. و یک مطلب برای الی الابد مکتوم و از اسرار باقی خواهد ماند که این مرد بچه مناسبت مرا تحقیر میکرد، بهر صورت بیش از هر اندازه‌ی تصویری مرا تحقیر میکرد: خیلی باتکبر، تکبری که غیر قابل تحمل بود، مرا از بالا بیابین نگاه میکرد. و اساساً همه‌ی عالم را از بالا بیابین نگاه میکرد. فقط يك نظر بر این چهره، بر این ابروان و مژه‌های سفید، بر این موهائی که صاف شانه شده است، بر این چینهای مو که روی پیشانی قرار دارد، و باکری معمولی آشپزخانه آنرا چرب کرده و مرتب نموده است، بر این دهان محکم بال لب بیرون جسته‌ای بالائی<sup>۱</sup> و زاویه‌های بعقب کشیده شده‌ی کنار آن که کاملاً مثل يك حرف V در زبان لاتین نمایش داشت. يك نظر بر این قیافه انداختن حقیقتاً، آقایان من، کافی بود که موجودی را در مقابلتان به بینید که حتی یک مرتبه هم

در تمام عمر درباره‌ی خودش شك نکرده است . موجودی بود بتمام  
 معنی الکلمه عالم نما و بلند پرواز ، بزرگترین بلند پرواز از زمره‌ی بلند  
 پروازان و عالم‌نمایانی که در دنیا وجود دارند بیای او نمیرسید، و بعلاوه  
 این گاو بزرگ چنان خود پرستی و خودخواهی داشت که شاید اسکندر  
 نمیتوانست نظیر آنرا داشته باشد . به يك يك دگمه‌های لباسش هم عشق  
 میورزید، عاشق خورده‌های ناخن خودش بود- حتماً اینطور بود، و عاشق وجود  
 خودش بود، حتی از نوك دماغش میتوانستی اینمطلب را آشکارا به بینی و بفهمی!  
 رفتار همیشه‌گی و غیر قابل تغییرش نسبت بمن حاکمانه بود ، بندرت يك  
 کلمه با من حرف میزد . و در صورتیکه یکمرتبه نگاهی میکرد ، نگاهش  
 نگاهی بود نافذ ، شاهانه و همواره با کمی نیشخند و استهزاء مخلوط، که  
 گاهی مرا دیوانه میکرد . وظایفش را با چنان چهره سازی و ترو و شروئی  
 انجام میداد . مثل اینکه با انجام آن بالاترین الطاف را در حق من کرده  
 است . باید اشاره کنم ، گاهی بر حسب مورد مطلقاً کاری نمیکرد، و دست  
 بهیچ چیز نمیزد و حتی خود را موظف نمیدید که کار کند . مرا سراحق  
 حمق‌ای همه دنیا میدانست ، و فکر میکرد که او مرا نزد خودش پذیرفته  
 است . فقط باین دلیل که ماهی هفت روبل باو پیردازم . در این نظریه‌ابداً  
 نمیتواند شکی موجود باشد ، که او قبول زحمت کرده بود که در ازای  
 دریافت ماهی هفت روبل ، پیش من برای «اصلاً کار نکردن» بماند . قطعاً  
 بسیاری از گناهان من بعلت تحمل وجود او بخشوده خواهد شد . گاهی  
 تنفر و اتر جارم نسبت بوی بقدری زیاد میشد . که مجموع آن مرا بر عشه  
 ولرزش باز میداشت.

مخصوصاً طرز تکلم و بیان او در نظرم بسیار زننده بود و مشمئز م‌میکرد.

خیال میکنم. که زبانش کمی از حد معمولی طولیتر بود، و باین دلیل بعضی از حروف مثل «س» و «ز» را کشیده‌تر ادا میکرد. و شنیدن آن مکروه بود، ولی بنظر میرسید که خودش ازین نقص راضی و مفتخر و مغرور است: ظاهراً معتقد بود که این طرز تکلم آقامنشی بخصوصی باومی بخشد. معمولاً شمرده و آهسته حرف میزد، و در ضمن صحبت دستهایش را به پشت می‌گذاشت و یکجوری بزمین نگاه میکرد. شبها وقتی که در اطاق کوچکش که با اطاق من فقط يك تیغهی باریک فاصله داشت، تنها بود و آیات انجیل را می‌خواند شنیدنش بی‌اندازه برای من مکروه و منفور بود. کفاره‌ی من از شنیدن آیاتی که او میخواند کم نبود. خیلی دوست داشت که هر شب با صدای یکنواخت و کسل‌کننده و آهسته‌اش، که کمی با آواز همراه میکرد انجیل بخواند کاملاً مثل اینکه در مقابل تابوت مرده‌ای نشسته باشد، و برای او انجیل بخواند. باز قاری انجیل شده‌است، و برای اموات شب‌زنده‌داری میکند و انجیل می‌خواند. معلوم نیست نیمه شبی. موشها را چرا تعقیب کرده و معدوم میکند، واکس میزند، سروصدا راه می‌اندازد. ولی در آنموقع نمیتوانستم او را بیرون کنم، با ماهیت وجود من بنحوی از انحاء شیمیائی پیوند شده بود. و بعلاوه بهیچ قیمتی در عالم حاضر نبود، و راضی نمیشد که از نزد من بیرون برود. و اما من نمیتوانستم با اصطلاح دریک اطاق مبله در شهر زندگی کنم:

این مسکن کوچک من. پرت افتاده بود، با دیگر مستاجران کاری نداشت، این مسکن جدار و قشر وجود من شده بود، پوست تن من شده بود، که در آن میخردم، تا خودم را از چشم همه مردم بیوشانم. و شیطان میداند، چرا بنظر من چنین آمده بود که آپولون هم باین مسکن تعاقب

دارد و بان پیوسته است، و باین ترتیب هفت سال تمام نتوانستم بیرونش کنم. غیر ممکن بود که مواجب ماهیانه اش را فقط دوسه روز عقب بیااندازم. بقدری در آنصورت مرا می آزرده و صدمه میزد که نمیدانستم بکجا بگریزم. اما در این روزهای اخیر بقدری نسبت بهمه عالم اوقاتم تلخ بود و عصبانی بودم که بیک منظور و دایلی تصمیم گرفتم که آپولونم را تنبیه کنم - یعنی پول مقرری وی را بعد از دو هفته تمام بپردازم. و خیال اجرای این تصمیم را از قدیم، از دو سال قبل داشتم - فقط برای اینکه باو ثابت کنم، که حق ندارد. جلوی من باصطلاح خودش را بگیرد، و نیز باو بفهمانم که « هر وقت من میل کردم » میتوانم مستمری او را بپردازم نه برعکس. پس تصمیم گرفتم. که ابتدا کلمه ای از پول حرف نزنم، و حتی تماماً ساکت بمانم، تا برغرور و تکبر او غلبه کنم، و مجبورش نمایم که از من تقاضای پرداخت مواجبش را بکند. و تازه آنوقت هفت روبل را از جعبه بیرون بیاورم، و باو نشان بدهم و بگویم، که این پول را دارم و باوجود این باو نمیدهم، فقط برای اینکه نمیدهم، نمیدهم، نمیدهم، نمیدهم - خلاصه برای اینکه میلم اینطوری است» برای اینکه اینکار اراده ای اربابانه من است، برای اینکه او بقدر کافی مؤدب نیست، برای اینکه خشن است؛ و در صورتی که مجدداً معقولانه تقاضای پرداخت کند، آنوقت خود را نرمتر و آرامتر نشان خواهم داد، و هفت روبلش را میپردازم. و گرنه دو هفته دیگر هم صبر کند، یکماه صبر کند!..

اما هرچه من خشمگین بودم، باز او غلبه میکرد. چهار روز هم نتوانستم خودداری و تحمل کنم و بترتیبی که همیشه در موارد مشابه شروع میشد، شروع شد - موارد نظیر اتفاق افتاده بود، و اشاره کردم، که قبلاً



اینگونه موارد را میدانستم بچه صورتی پیش خواهد آمد: تمام نکات  
 روش، و تاکتیک منحوس او را از بر میدانستم! یعنی، باینترتیب شروع  
 میکرد، اول نگاه سخت و نافذی بمن میانداخت، و چندین دقیقه سرش را  
 بر نمیگردانید، و معمولاً این عمل وقتی که بیرون میرفتم و یا مراجعت میکردم  
 صورت میکرد در آن مواقع بود که این نگاه عزیز مرا بدرقه و یا پیشواز  
 میکرد. و من مثلاً چنین رفتار میکردم که اصلاً نه اوونه نگاهش را درك  
 نمیکنم. او مجدداً - بدون گفتگو و سرو صدا، بخاموشی برای تجربه‌ی ثانوی  
 شکنجه آمیز روحی من اقدام میکرد - یعنی خیلی آرام، غفلتاً بانوك پا  
 و قدمهای یصدا باطاق من میآمد، من یا در اطاقم قدم میزدم و یا کتاب  
 میخواندم، در آستانه‌ی در میایستاد، یکدستش را به پشتش تکیه میداد  
 و يك پایش را کمی پیشتر می گذاشت. نگاهش را بطرف من متوجه میکرد  
 اما این نگاه دیگر فقط نافذ تنها نبود، بلکه او باین نگاه در آن واحد  
 تحقیر فناکننده‌ای راهم که نسبت بمن داشت عجین میکرد. و اگر غفلتاً از  
 او پرسم که چه میخواهد و چرا بی اجازه داخل اطاق شده است. يك کلمه  
 هم جواب مرا نمیدهد، و باز هم چند ثانیه دیگر خیره نگاهم میکند، و  
 سپس در حالیکه لبهایش را برهم فشرده است، با حرکت معنی داری در  
 همان محل که ایستاده بود، چرخ میخورد و آهسته اطاق را ترك میکند  
 و تقریباً بعد از دو ساعت دیگر مجدداً در باز شده و سروکله‌ی آپولون من  
 از نوظاهر میگردد... اتفاق افتاد که از شدت غضب حتی از او پرسیدم،  
 که چه میخواهد، بلکه فوراً تصمیم گرفتم، سرم را بالا کنم و همانطور با  
 نگاه بی حرکت با او بنگرم. و سپس باینترتیب مدتی بیکدیگر نگاه میکردیم  
 تا بالاخره او با هستکی چرخ میزد و برای دو ساعت دیگر مرا ترك مینمود.

واگر کلبه‌ی این تشبثات او نتوانست در من مؤثر واقع گردد و مرا بوظیفه ام آشنا نماید، آنوقت غفلتاً شروع میکرد - بآه کشیدن؛ بمن نگاه میکرد، و آه عمیقی میکشید، کاملاً مثل این بود که بخواهد با این تنفس ممتد و دراز، شدت و عمق سقوط اخلاقی مرا بسنجد و اندازه بگیرد و اظهار نماید. خوب بدیهی است که صحنه باینصورت ختم میشد که همیشه و کاملاً او بر من غلبه میکرد و غضبناک میشدم، فریاد میکشیدم، دشنام میدادم، اما آنکاری را که موضوع در حول آن میکردید بالاخره بایستی میکردم و پول را میبرد و میبرداختم.

اما اینمرتبه، وقتی که تشبثات مرسوم معمولی یعنی «نگاههای نافذ» شروع شد. بلافاصله از جا دررفتم. و از خود بیخود شدم، و در حالی که از شدت خشم میلرزیدم بجانب آزار دهنده‌ی خود پریدم. زیرا اینبار من خود بخود متأثر و عصبانی بودم چه رسد باینکه بیشتر از آن تحریکم کند!

وقتی که باز خاموش ماند و در حالی که يك دست را بکمرش گذاشته بود و میخواست چرخى بزند که برود فریاد کشیدم: «بمان! بمان بر گرد! بتو میگویم بر گرد!» بایستی خیلی سخت عصبانی بوده باشم، که او برگشت، و حتی تا حدی بتعجب مرا نگاه کرد، و باز هم يك کلمه نگفت و همین سکوت مرا بکلی دیوانه می کرد.

- چه فکر می کنی، چرا بی اجازه داخل اطاق میشوی، و چرا اینطور

بمن نگاه می کنی، جواب بده!»

ولی او باز هم سی ثانیه دیگر مرا نگاه کرد، و باز میخواست که بآرامی روی پا بگردد که برود. و من درحالی که بطرف او میپریدم فریاد کشیدم:

- « بایست، از سر جای حرکت نکن! ها، همینطور، حالا جواب

بده : اینجا چه میخواهی؟»

پس از لمحه‌ای سکوت، خیلی آرام و با طمأنینه مثل همیشه، در حالیکه، ابروانش را کمی بالا میکشید و سرش را از یکطرف بطرف دیگر خم میکرد گفت: «شاید شما کاری و دستوری داشته باشید البته وظیفه من است که پیرسم و اجرا کنم» و تمام این حرکات و گفتارش با آرامشی وحشتناک صورت میگرفت.

- «آخ، جلاد، مطلب این نیست، خودم علت آمدنت باینجا را شرح

میدهم جلاد: تو دیدی که ماهیانه‌ی مقرر را نمیردازم، و از شدت تکبر نمیخواهی تقاضا و مطالبه کنی، و آنوقت با این نگاههای احمقانه‌ات آمده‌ای که مثلاً مرا بعلت تاخیر پرداخت تنبیه کنی، ورنج بدهی، وحتی یکبار هم فکر نمیکنی جلاد، که اینکار کار احمقانه‌ایست، احمقانه، بینهایت احمقانه، بی اندازه احمقانه!»

مجدداً مهبای رفتن شد ولی من گرفتمش و فریاد زدم :

- «گوش کن! به بین پول اینجا است، می‌بینی، می‌بینی، هم اینجا

است!»

کشوی میزم را کشیدم و پول را بیرون آوردم و گفتم: «هفت روبل تمام است! ولی تو آنرا نخواهی گرفت، نخواهی گرفت، آنقدر نمیگیری، تا اینکه محترمانه بیایی، و معقول و شرمسارانه و قیحانه از من معذرت بخواهی حرفم را فهمیدی؟»

با اطمینان خاطری غیرطبیعی جواب داد: «هیچگاه چنین امری

واقع نخواهد شد! « و من فریاد زدم که : « ولی میشود، قول شرف میدهم که بشود! »

مثل اینکه اصلاً داد و فریاد مرا نشیده است بفرش ادامه داد که :  
- « و چرا باید معذرت بخواهم؟ شما مرا جلاد خطاب کردید، و من هر لحظه‌ای میتوانم بعلت همین توهین به پلیس از شما شکایت کنم. »  
باز فریاد زدم :

- « زود برو، برو شکایت کن، فوراً برو، فوراً، شنیدی! با اینحال تو جلادی! جلاد! جلاد! »

و اوقفظ نگاهی بمن کرد، و با اطمینان خاطر بیرون رفت.  
وقتی من آرام گرفتم در نزد خود تشخیص دادم و گفتم : « اگر لیزا نبود این واقعه هیچوقت اتفاق نمیافتاد! » سپس بعد از اینکه یکدقیقه ایستادم، خیلی مصمم جسور و موقر در حالیکه قلبم مرتب ولی شدید می‌تپید شخصاً باطاق آپولون رفتم :  
بآرامی و اشاره‌ای معنی دار گفتم :

- « آپول! برخیز و فوراً برو پیش افسر پلیس همین ناحیه‌ی ما! » و در موقع ادای این جمله واقماً همه چیز بودم جز آرام .

و او در این فاصله پشت میزش نشسته و عینکش را روی دماغ استوار کرده بود و مجدداً کارش را در دست داشت . و وقتی چنین بی مقدمه دستور مرا شنید بکمربته بصدای بلند خندید .

- « فوراً برخیز ، والساعه برو ؛ برو و الا - نمیدانی چه خواهد شد! »

بدون آنکه سر بلند کند ، زیرا درست در همین لحظه سوزنش را

بیارچه فرو میکرد آرام و شمرده گفت :

« شما در حال طبیعی نیستید ، که دیده است ، که کسی فقط برای خاطر خودش به پلیس رجوع کند ؟ و اما در مورد ترس و وحشت ، شما که خود بخود میترسید و خودتان را میترسانید ، نه ، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد . »

داد کشیدم که « برو ! » و شانه هایش را گرفتم . حس میکردم که او را خواهم زد . و بهیچوجه ملتفت نشدم ، که در همان لحظه در باز میشود و کسی بخانه داخل میگردد ، میایستد و بالاخره متعجبانه بما خیره میشود . و غفلتاً متوجه شدم و نگاه کردم و - در مقابل این افتضاح بدو برسرجایم میخکوب شدم و خشکم زد ، و سپس بیک خیز بطرف اطاقم پریدم و داخل شدم . دستهایم را در موهای سرم فرو بردم ، سرم را بدیوار تکیه دادم ، و در این وضع مدتی بیحرکت ایستادم .

بعد از چندی صدای قدمهای شمرده و آهسته ی آپولون را شنیدم .

در حالی که مرا بشدت و رانداز میکرد و بخشونت می نگرید گفت :

« بیک زنی شمارا میخواهد » و سپس بطرفی رفت و برای ورود لیزا راه باز کرد . نمیخواست برود و بسخره مرا تماشا میکرد . نیمه هشیار فرمان دادم « کم شو ! » در همین لحظه ساعت دیواری من شروع بناله کرد ، و بعد هفت بار زنگ زد .

## IX

ویا بخانه ی من آزاد و شاد ، چون فرمانده ای با وقار و مغرور .

درمقابل او ایستاده بودم - مضمحل و نابود، ازخود بیخود، بعدی که زنده بود، خیال میکنم که میخندیدم، و بوضعی مریض سعی میکردم که دامن لباس خواب، مندرس و فرسوده‌ام را روی یکدیگر بیاندازم - عیناً، و طابق النعل بالنعل، همانطور که چند ساعت قبل درخلال خیالاتم، تصور ذهنی آنرا کرده بودم، اتفاق افتاد. بعد از دو دقیقه دیگر آپااون زحمت کم کرد، اما باین دلیل هم وضع من بهتر نشد. بدتر از همه این بود که او هم غفلتاً چون من دست و پایش را گم کرد، آنهم بقدری شدید که هیچوقت نظیرش را از او انتظار نداشتم. بدیهی است که در اثر نگاههای نا آرام من بود.

خود بخود گفتم «بنشین» و يك صندلی برایش در کنارمیز گذاشتم، ولی خودم روی نیمکت نشستم. مطیعانه نشست، اما با چشمانی که بیش از اندازه گشوده بود، بمن نگاه میکرد، مثل این-که در همان لحظه انتظار اجرای عمل و یا امر خارق العاده ای را از جانب من دارد. همین ملایمت، ضعف او در تحمل انتظار بود، که مرا از حالت عادی خارج میکرد، مرا مجبور میکرد.

پس تنها کار عاقلانه این میشد، که طوری رفتار کنیم، مانند آنکه اصلاً هیچ نکته‌ای را در نمیابیم، مثل آنکه، هر چیز همانطور است که بایستی باشد، و اما او ... - خیلی مبهم، و گنگ حس میکردم که برای همه‌ی این اتفاقات بالاخره هم او است که بایستی بتلخی کفاره بدهد.

و من دانسته و کاملاً مشعر که نبایستی چنین بمطلب شروع کرد با لکنت گفتم:

- «لیزا، تو دروضعی عجیب و نادر بمن رسیدی»

و ، وقتی ملتفت شدم که او یکمرتبه رنگش قرمز شد . فریاد زدم : « نه ، نه ، بد خیال نکن ، من از فقرم شرمسار نیستم ... برعکس ، بفقر و تنگدستی خود مفتخرم . من فقیرم ، ولی نجیبم ... میتوان ، میتوان . فقیر ولی نجیب . »

بلکنت افتادم و پرسیدم . « بگو ... جای میخواهی؟ »

- « نه .. » میخواست بیشتر حرف بزند .

- « صبر کن! »

از جا پریدم و رفتم باطاق آپولون . بالاخره باید يك کاری کرد . با صدائی خیلی آهسته که بسیار تحریک شده بود گفتم :

- « آپول ، مقرری ماهیانه‌ی تو اینجا است ، بین ، میدهمت ! » و پولی

را که هنوز در دست داشتم ، روی میزش انداختم و بحر فم ادامه دادم :

« اما در عوض اینکار تو باید مرا نجات بدهی : فوراً برو بهمین رستوران

نزدیک و برای من چای ویسکویت بیاور ... ده عدد ، و اگر نروی یک نفر

بشر را بسوی بدبختی میکشانی! تو نمیدانی این چه موجودی است ... او-

همه چیز است! شاید خیال بدی در باره‌ی او بکنی ... ولی نمیدانی که چه

وجودی است! .. »

آپولون که دوباره بکارش مشغول شده ، و عینکش را بر بینی مستقر

کرده بود ، بدو با بدون آنکه سوزنش را از زمین بگذارد ، زیر چشمی و با

سوء ظن پول را اورا انداز کرد ، و باز بدون آنکه کوچکترین توجهی بمن

داشته باشد ، مشغول بنخیه زدن با نفع تاییده‌اش گشت . در حدود سه دقیقه

بوضعی (۱) *a la Napoleon* بانتظار و صبر ایستادم . عرق سرد از

(۱). یعنی بین خوف و رجاء و اشاره به آخرین لحظات جنگ و انرلو است که ناپلئون

منتظر خیر نتیجه‌ی محاربات آخرین نفرات هنگ کارد مخصوصش بوده است .

شقیقه‌هایم جاری شد، حس می‌کردم، که رنگ از چهره‌ام پریده است. بالاخره - خدا را شکر! که حس همدردی انسانی بسراغ او آمد. و پس از آنکه بغیة زدنش را تمام کرد، و آهسته از جا بلند شد، و آهسته‌صندلی را کنار زد، آهسته عینکش را برداشت. آهسته پولها را شمرد و سپس از بالای شانه‌ها آهسته از من پرسید، که آیا يك وعده‌ی عصرانه کامل باید سفارش بدهد و سپس آهسته از اطاق بیرون رفت. وقتی دوباره بنزد لیزا باز گشتم، غفلتاً فکری از سرم گذشت: که خیلی ساده، همانطور که در لباس خواب بودم فرار کنم، فرق نمیکند به کجا، مستقیماً روبجلو - و سپس هر چه پیش می‌آید بیاید.

دوباره روی نیمکت نشستم. او مرا با ناراحتی نگاه میکرد. هر دوساکت بودیم. و من غفلتاً در حالیکه با مشت‌چنان روی میز می‌کوبیدم که مرکب از دوات بیرون می‌پرید فریاد کشیدم: «می‌کشم، او را می‌کشم».

لیزا که از ترس خودش را جمع کرده بود پریشان‌حال دادزد: «آخ خدای من چه خبر است، موضوع چیست؟!»

من باز فریاد کشیدم: «او را میکشم! مثل يك موش می‌کشم!» و ضمن این تهدید مرتباً روی میز می‌کوفتم - در آن واحد نیز بسیار خوب می‌فهمیدم که اگر کسی اینطور و باین وضع ناباب از خود بیخود و عصبانی بشود خیلی احمقانه است.

- «لیزا، تو نمیدانی که این مرد چه جانوری است! جلاد من است!..»

حالا رفته است چای ویسکویت بخورد، واو..»

غفلتاً اشکم جاری شد. علتش عصبانیت بیش از اندازه بود.



وقتی که سسکه‌ی گریه را سر میدادم ، چه خجالت میکشیدم ،  
ولی قادر نبودم بر خود مسلط شوم . و اوترسید .  
در حالیکه متوجه من شده بود و بمن مشغول ، با صدای تحريك  
شده‌ای داد کشید که :

« مگر چه شده ! چه کم داری ؟ »

با صدایی ضعیف جواب گفتم : « آب میخواهم ، آب بمن بده ، تنگ  
آب روی میز است ! » و در ضمن گفتن این جمله بدقت میدانستم ، که  
بدون آب نیز خیلی خوب میتوانم راحت و آسوده و آرام باشم ، و بیچوجه  
علت ندارد و لازم نیست که صدایم را چنین ضعیف کنم . اما چنانچه مرسوم  
و متداول است و همه میگویند مخصوصاً خود را بناخوشی میزدم و  
تمارض میکردم ، که حفظ موقعیت ، و ظاهر را کرده باشم ، با اینکه حمله‌ی  
عصبی که برایم در آن لحظه آمد ، بالنفسه ساختگی نبود و حقیقت داشت .  
لیزا در حالیکه نگاه محو و مبهمش بر من افتاده بود آب را بمن داد .  
و در همین دقیقه آپولون هم باچای وارد شد . و غفلتاً بنظر آمد که آوردن  
این چای معمولی و سرد . آنهم حالا و بعد از اتفاق افتادن این وقایع ، عمل  
بسیار لغو و غیر معقولی است ، و با این فکر قرمز شدم . لیزا با ترس برگشت و  
به آپولون نگاه کرد : و آپولون ظاهراً بدون آنکه وجود ما را در اطاق  
حتی درك کرده باشد بیرون رفت .

از او پرسیدم :

« لیزا آیا تو مرا تحقیر میکنی ؟ » این سؤال را با صدایی لرزان  
کردم ، زیرا خیلی بیصبر بودم که بدانم او نسبت بمن چه فکر میکند ، و همین  
علت صدایم میلرزید ،

بیچاره شده بود و نمیدانست چه جوابی باید بدهد .

و من با خشم و اندوه گفتم : « چای بخور » . نسبت بخود خیلی غضبناک بودم ، و طبیعی است کسی که باید قربانی این غضب بشود هم او بود . و بهمین دلیل غفلتاً خشم زائد الوصف و حشت آوری نسبت با او در دلم پیدا شد؛ خیال میکنم که در آن حال ممکن بود بقصد مرك وی را بزنم . و برای آنکه انتقامم را از او بگیرم ، با خود عهد کردم که تمام مدت ساکت بمانم و حتی يك كلمه هم با او حرف نزنم ، مرتباً بخود تلقین میکردم که : « همه اش تقصیر این زن است . »

سکوت ما مدت زمانی باز طول کشید . چای روی میز بود : و من تعمداً نمیخواستم بنوشیدن آن شروع کنم ، تا موقعیت او را نامطبوعتر کرده باشم ، زیرا او که از نظر رعایت اصول معاشرت نمیتوانست اول اقدام بر ریختن چای کند و بنوشد . چندین بار با نگاهی که حکایت از آن میکرد ، که اصلاً نمیتواند چیزی از همه ی این وقایع بفهمد ، بمن نگاه کرد . و من لاجوجانه خاموش ماندم . بدیهی است که این خود من بودم که بزرگترین شاهد آن صحنه ی مرگبار طاقت فرسا بودم ، زیرا همه ی رذالت های خشونت آلودم ، و آن غضب و خشم احمقانه ی خودم را خیلی دقیق و روشن درك میکردم ، و با وجود این ادراك ، بهیچوجه نمیتوانستم بر خود مسلط باشم و خودم را جمع کنم .

بالاخره ، با احتیاط ، و بالکنت ، ظاهراً فقط بمنظور اینکه چیزی گفته باشد و سکوت را بشکنند گفت : « میخواهم ... از آنجا ... دیگر بکلی خارج شوم » . ای بینوا ! مخصوصاً از همین مطلب بخصوص ، و آنهم در چنین موقعیتی ، که بخودی خود احمقانه بود ، و آنهم بآدمی مثل من که بلاهنهای

عجیب و غریب داشتم، و آنهم در این لحظه‌ی بخصوص نمیبایستی صحبت میکرد، و کرد. از همدردی دلم برای او میسوخت - برای این صراحت و صداقت نالازی که ابراز میکرد. و با وجود این، چیزی نفرت انگیز و زشت، بلافاصله این حس همدردی را در وجود من خفه میکرد، بله و حتی، مرا بر ضد او برمی‌انگیخت. آخ، اگر باین ترتیب بگذرد، بگذار همه‌ی عالم مضمحل گردد!... بنجدقیقه دیگر هم گذشت...  
و او از روی صندلی برخاست و خیلی کناره گیر، محبوب و شرمسار بطوری که تقریباً شنیده نمی‌شد پرسید: «شاید مزاحم شما شده‌ام؟»

این اولین آثار مشهود از احساس توهین ورنجش و تحقیر را که در او دیدم، مخصوصاً در همان موقع از شدت خشم لرزیدم و آخرین قدرت خودداری را از دست دادم و غفلتاً فریاد کشیدم:

- «خواهش میکنم بگو، اصلاً برای چه آمدی؟» - خون جلوی چشمم را گرفته بود. و بدون اینکه فکر کنم که چه میگویم گفتم - (میخواستم هر چه در دل دارم یکمرتبه بگویم، و باین دلیل برای من علی السویه بود که از کجای آن شروع کنم) - فقط اگر نفسم یاری کند و بند نیاید.

و بی اختیار، درحالیکه درست اشعار با آنچه میگفتم نداشتم فریاد کشیدم: «چرا پیش من آمدی؟ حرف بزن؟ آلان خودم را برای تو میگویم که چرا آمده‌ای، ای غزال من، تو آمدی. زیرا در آن شب و در آنجا بتو کلماتی که با همدردی همراه بود گفتم. حالا دوباره احساساتی شده‌ای و بهمین دلیل آمده‌ای که باز «کلمات همدردی» از زبان من بشنوی. پس بدان،

بدان، که من آنوقت هم تورا مسخره کردم و بتو خندیدم! و حالا نیز تورا مسخره میکنم، و بتو میخندم. چرا میلرزی؟ بله، من تورا مسخره میکردم؛ قبل از آنکه بنزد تو بیایم در استوران مرا رنجانیده بودند - همان اشخاصی که يك لحظه قبل از من در آن خانه آمده بودند - من آنجا آمدم، که یکی از ایشان را، آن افسر را، سیلی بزنم؛ و نتوانستم، زیرا دیگر با او مصادف نشدم و رفته بود؛ و بآن دلیل بایستی خشم و غضبم را نسبت بدیگری بروز بدهم، و همانوقت تو بمن برخوردی، و باین علت طرف غضب و خشم من واقع شدی، و نسبت بتو عصبانی شدم و تورا مسخره کردم. مرا خوار و ذلیل کرده بودند، و باین دلیل میخواستم من نیز کسی را بست و ذلیل کنم؛ مرا بصورت يك پول سیاه در آوردند، و باین ترتیب من نیز میخواستم اثبات قدرت کنم ... همین بود و بس! و اما تو خیال میکردی که آمده‌ام تورا نجات بدهم - اینطور نیست؛ چنین فکری میکردی؟ بله، عقیده‌ات همین بود؛ میدانستم که جزء به جزء نکات قضیه را شاید نتواند بفهمد، ولی اساس کلی آنرا خیلی خوب درک خواهد کرد. همینطور هم بود. رنگش برید، و حتی میخواست چیزی بگوید، لبهایش لرزید، تکانی خورد، ولی کلامی بیرون نیامد و غفلتاً مانند کسیکه پایش را با تیر یکمرتبه قطع کنند، دوباره روی صندلی افتاد. و از آن پس، در تمام مدت که من حرف میزدم با دهانی نیمه باز بمن گوش میداد، و چشمانش بیشتر از حد معمولی گشاده شده بود، و از ترس زیاد، میلرزید. نفرت و زشتی کلماتی که من ادا میکردم او را بکلی درهم میفشرد ...

ازجا پریدم و بشدت در اطاق بالا و پائین رفتم و با مسخرگی خشن

و زنده‌ای فریاد زدم:

- «هاها! نجات بدهم! از چه نجات بدهم! من، شاید خودم نیز طالب تو بودم، و تورا میخواستم! چرا آنوقت که برای تو پند نامه میخواندم از من نپرسیدی که: تو خودت چرا اینجا آمده‌ای؟ آمده‌ای که بما درس اخلاق بدهی و موعظه کنی؟» - نه، این نبود، قدرت! آنوقت من احتیاج به اعمال قدرت داشتم، بازی کردن با تو مورد نظر بود، و آنرا لازم داشتم، اشکهای تورا میخواستم، میخواستم پستی و حقارت تورا به بینم، گریه‌ی مصروعانه و وحشیانه‌ی تورا میخواستم به بینم - می بینم، در آن لحظه فقط اینها را میخواستم و بآن احتیاج داشتم! و بعداً خودم را نتوانستم حفظ کنم و بر خود مسلط باشم، زیرا من خود نیز يك استثنا، و معجون درهمی هستم، و ترسیدم، و از حماقت، نشانی منزل را شیطان میداند که چرا بتو دادم. ولی بهمین دلیل، در راه بازگشت به منزل و حتی قبل از رسیدن بخانه، خیال تورا باتمام فحشهای رکیک عالم در ذهنم همراه داشتم. همانوقت هم چون تورا فریب دادم، و بتو دروغ گفتم، از تو متنفر بودم. من میتوانم با کلمات بازی کنم، و در خیال و فکر خواب و رؤیا به بینم - ولی در واقع میدانی: چه لازم دارم و چه میخواهم: که شما، و هر چه نظیر شما است باسفل السافلین برود! بله، همین را میخواهم! من آرامش میخواهم. من دراذای آن، یعنی دراذای اینکه مرا راحت بگذارند، حاضرم که تمام عالم و محتویاتش را يك كویك پول سیاه بفروشم. آیا دنیا باید ازین برود و یا مثلاً من چای بنوشم؟ و من میگویم: اگر ازین رفتن عالم موکول است بچای نوشیدن من، بهتر است که همه عالم ازین برود زیرا من میخواهم چای بنوشم. تو این موضوع را میدانستی یا نمیدانستی؟ و اما حالا من میدانم، که آدم بدجنس، تنبل و بیکاره، پست و خودخواه و خودپرستی

هستم . تمام این چندروز اخیر، از ترس اینکه ممکن است توییایی میارزیدم . اما میدانی که در این سهروز از همه بیشتر چه مرا ناراحت میکرد ؟ ، از همه بیشتر - اینکه در آن شب من خود را یکنفر قهرمان و پهلوان بتو معرفی کردم و نشان داده بودم، ولی در اینجا تو مرا با لباس کهنه‌ی خواب، گدا، فقیر، و منحوس خواهی دید . بتو قبلاً گفتم، که از فقر و تنگدستی خود شرمسار نیستم؛ پس بدان که اینطور نیست، چنین نیست من از فقرم خجلم، بیشتر از همه‌ی معایبم از همین موضوع شرم دارم، و حتی از این عیب مبترسم، بیش از آن مبترسم، که مثلاً اگر قرار بود دزدی کنم، زیرا من دردرك این نکته‌ی بخصوص بقدری حساسیت دارم مثل کسی که پوستش را قالبی بکنند، و گاهی از هوای تنهایی که احاطه‌ام کرده‌است در فشارم و احساس درد میکنم. تو واقعاً حلالهم نمیخواهی بفهمی، که هیچوقت نخواهت بخشید، چون مرا باین لباس نکبت‌بار و باین وضع پر ادبار دیده‌ای - و آنهم درست، در موقعی که من چون توله‌سگ عصبانی به آپولون میپریدم ؟ نجات‌دهنده، و پهلوان و شوالیه‌ی سابق مانند سگی‌ها، عصبانی و مریض به مستخدمش میپرد، و او هم بریشش میخندد ! و اشکهایی که چند لحظه قبل مانند پیره‌زنها در جلوی چشم تو ریختم و نتوانستم آنرا از تو پنهان کنم، بهمین نهج هیچ وقت تو را بعزت دیدن آنها عفو نخواهم کرد ! بله - تو - تو تنها مسئول همه‌ی این رنجها هستی، زیرا من آدم پستی هستم، پست‌ترین، مضحك‌ترین، و حقیرترین و ابله‌ترین و حسودترین کرم هستم در میان همه‌ی این کرم‌های عالم، ولی آنها هم بهیچوجه از من بهتر نیستند ولی فرق ما اینست، که شیطان میداند، چرا آنها هیچوقت از جا در نمیروند، و از مطلبی شرمسار نمیشوند و خجالت نمیکشند، و چون من مات و مبهوت و متحیر نمیشوند.

ولی من در تمام مدت عمر از هر کودکی، از هر قوزی و بدبختی هم توستری و توگوشی خواهم خورد. خوب. اینطور شده است! و بمن چه ربطی دارد که در آن خانه سقوط کنی و نابود شوی و یا نشوی؟ بله، تو هم میفهمی، حالا که همه را در مقابل تو اقرار کردم و صریحاً گفتم، بهمین دلیل از تو متنفر خواهم بود، که تو اینجا حاضر بوده‌ای و حرفهای مرا شنیده‌ای؟ باین صورتی که من حرف زدم آدم فقط یکبار در تمام عمرش حرف میزند، و آنهم فقط در اثر عوامل مریض عصبی و یا ناخوشی!... دیگر چه میخواهی؟ بچه علت همینطور در مقابل من سبز شده‌ای، چرا مرا چنین رنج میدهی، بالاخره چرا نمیروی؟

و در اینجا غفلتاً اتفاق بسیار بعیدی صورت پذیرفت.

من عادت داشتم، که همیشه بنحو، با اصطلاح ادبی فکر کنم، و همه چیز عالم را آنطور تصور کنم که قبلاً در خیالم ساخته و پرداخته بودم، و بهمین دلیل در بدو امر اصلاً نتوانستم وقوع این امر بعید را درک کنم و یا حدس بزنم. و آن واقعه چنین بود که: این لیزا، که من او را اینطور دلیل و آزرده کردم، همین لیزا خیلی بیشتر از آنچه ممکن میدانستم، میفهمید و درک مطلب میکرد. و قبل از همه چیز، همان نکته‌ای را که هر زنی، اگر واقعاً یکبار دوست داشته باشد، فوراً و همیشه میفهمد، یعنی آنکه فهمید: خود من نیز نامراد و بدبختم.

خطوط چهره‌اش که قبل از این آزرده، و ترسناک و رنجور بود، بتدریج تبدیل شد بخطوط و وضع نا آشنا و اندوهگین. و در آن لحظه‌ای که من خودم را، پست و خودپرست، نامیدم و تقریباً اشکم جاری شد. ( زیرا در مدتی که این خطابه وسیل کلمات و جملاتی که بیرون می‌آمد طول کشید،

در همه حال اشك در چشم حلقه زده بود) چهره اش چنان در هم فشرده شد، چون کسی که گرفتار حمله شود. همان لحظه میخواست برخیزد و حرف مرا قطع کند. ولی وقتی تمام کردم دیگر بفریاد من توجهی نکرد که گفتم: «بچه علت در مقابل من سبز شده ای و چرا نمیروی؟» - بله که فقط خیلی خوب میدید و میفهمید که برای من هم گفتن این مطالب سخت و مشکل بود و اقرار آن آسان صورت نگرفت. بله، این موجود بینوا اینقدر محبوب و خوب بود؛ خودش را بی نهایت پایین تر از من میدید و حس میکرد؛ آنوقت چطور جرأت داشته باشد، که عصبانی شود و یا ناراحت گردد، و حتی رنجیده خاطر شود؟ و در اثر احساسی آزاد، بدون اجبار و اکراه غفلتا از روی صندلی برخاست و - (چون جرأت نمیکرد که حرکت کند. و یا بسمت من پیش آید) - و بدون کلمه ای حرف دستهایش را بجانب من دراز کرد... قلبم میخواست از جا کنده شود. و آنگاه بسوی من آمد و گردن مرا در آغوش گرفت، و گریه را سرداد. دیگر نتوانستم تحمل کنم، و بگریه و سسکه افتادم، بطوری که دیگر هیچگاه چنان نگریستم...

و در حال سسکه و گریه گفتم: «مرا راحت نمیگذارند... من نمیتوانم... خوب باشم!» و بعد از این حرف برخاستم و بروی نیمکت راحتی افتادم، و صورتم را روی بالش کهنه ای چرمی فشردم و اقلایک ربع تمام بوضع مریض و عصبی واقعی، و غشی، با سسکه، و بشدت گریستم. و او خودش را بمن نزدیک کرد، بمن چسباند، مرا در آغوش گرفت و بهمان حال بیحرکت باقی ماند.

و اما قسمت نامطبوع مطلب در اینجا است که بالاخره گریستن هم



بایانی باید داشته باشد. و دارد. و باین دلیل - (الان مهم‌ترین واقعیات را مینویسم) - همانوقت که در حال سکسکه و گریه روی نیمکت افتاده بودم و صورتم را بر بالش کهنه‌ی چرمی میفشردم، کم‌کم شروع کردم، ... یعنی اول فقط از دور و مبهم، ولی بعداً بی‌اختیار و با آزادی شروع کردم باین اندیشه، باندیشه و احساس اینکه اگر سر بلند کنم و بچشم لیزا بنگرم، برایم کمی آزار دهنده و نامطبوع است، بچه‌دلیل از اینکار شرم داشتم؟ - نمیدانم ولی میدانم که از این عمل خجالت میکشیدم. در بین همه‌ی افکار، يك فکر منفور نیز از مغز جوشان و آشفته‌ی من گذشت. که حالا نقش ما دو نفر باهم عوض شد، حالا دیگه پهلوان و قهرمان اوست نه من، و همانطور که او در آنشب - در چهار شب قبل، شکسته و خورد و ذلیل‌شده بود، حالا من آنطور شده‌ام... باین نکته در همان دقایقی که هنوز چهره بر بالش میفشردم و میگریستم میاندیشیدم!

خدای من! آیا در آن لحظه واقعاً نسبت با حسد ورزیدم، که چرا نقش قبلی مرا فعلاً او بازی میکند؛ نمیدانم، حتی امروز هم نمیتوانم بگویم، چه رسد با آنروز، که طبیعتاً کمتر از امروز درك می‌کردم. و اما من، بدون آنکه نسبت بکسی، هر که میخواهد باشد، ظلم کنم نمیتوانم زندگی نمایم... اما... اما، چون با اشاره‌های مختلف صورت، و پراکنده نمیتوان آنرا توضیح داد، و در نتیجه ارزشی نخواهد داشت، که در این باره بهره بیشتر میاندیشیم و فکر کنیم.

بالاخره، سرم را اگر داندم، و از بالش بلند کردم: یکبار بایستی اینکار صورت میگرفت... و بهین... تاکنون هم کاملاً مطمئنم، که درست بهمان دلیل که خجالت میکشیدم بچشمان او نگاه کنم، درست بهمان دلیل غفلتاً

احساس دیگری در من بیدار شد، و زبانه کشید ... تعایل - تعایل - باینکه او را - تصاحب کنم . چشمم از شهوت درخشید و بشدت ناخوشایند ناخوشانه‌ای دستهای او را فشردم . چقدر از او تنفر داشتم ، و چطور در آن لحظه بسوی او جذب میشدم ! يك احساس بر حس دیگر فائق میشد. و این کار من عیناً با انتقام شبیه بود! ... بدو در چهره‌اش آثار تعجب پیداشد، و یاشاید ترس بود. ولی هر چه بود، يك لحظه بود. و بعد، مدهوش، و مسحور بشدت مرا در آغوش گرفت .

## X

من، بعد از یک ربع ساعت چون مردم جادوزده ، در اطاقم بالا و پائین میرفتم . و از بی صبری ، مرتباً تا کنار دیوار می‌آمدم، که از شکاف پرده‌ی نختخواب لیزا را به بینم . و او کف اطاق نشسته بود ، سرش را بر لبه‌ی نختخواب گذارده و بنظر می‌آمد که گریه میکند. اما بفکر رفتن نبود و نرفت و همین نکته، مرا خشمگین میکرد. دیگر لیزای قدیم نبود، و همه چیز را میدانست . آخرین بار نیز رنجاندمش ... آخ ، چه حکایت کنم و چرا . او دیگر پی برده بود، که برانگیخته شدن شهوت من درست صورت انتقام داشت نه حالت عشق ، و این دانش ، خفت تازه‌ای بود برای شخص وی ، دانست که بر نفرت اعم و بی انتهای قبلی من ، کنون نفرتی خصوصی توام با قساوت و حسادت نیز افزوده شده بود .. بعلاوه، نمیخواهم چنین حکم کنم، که او تمام این دقایق را کلا و نکته به نکته دانسته و روشن دریافت؛ اما کاملاً فهمید ، که من آدمی پست و دنی هستم، و قبل از همه ، دانست که من شخصی هستم که قادر نیستم، او را دوست بدارم .

میدانم، بمن پر خاش میکنید و میگوئید که غیر بدیهی است ، - غیر

بدیهی است که کسی اینطور ظالم، قسی، خشن و چنین احمق بتواند باشد، که من بودم؛ و یا شاید بر این کلام خود اضافه خواهید کرد، که حتی غیر ممکن است، در چنان موقعیتی نتوان او را دوست داشت، و یا اقلاً قدردان عشق ایجاد شده را ندانست. ولی چرا باید چنین امری غیر قابل بدیهی و یا غیر قابل قبول باشد؟ اولاً: اصلاً دیگر من نمیتوانستم دوست بدارم، و عشق بورزم، زیرا دوست داشتن در نظر من چنین معنی داشت: - ظلم کردن، و از جنبه‌ی اخلاقی برتر بودن. در تمام طول زندگانی من حتی تصور نوع دیگری از عشق را نتوانستم داشته باشم، و هم اکنون هم معتقدم، که عشق، درست، عبارتست از حقی که وجود مورد عشق یا معشوق برای ظلم کردن بد دیگری میبخشد؛ و نیز در رؤیاهای تنهایی، در تاریکی، هیچگاه عشق را بوجه دیگری تصور نکردم، زیرا در فکر خود، عشق با او را بصورت يك جدال از نفرت شروع و به مغلوبیت اخلاقی ختم کردم، و سپس برای من غیر مقدور بود که حتی بتوانم تصور کنم که با موجودی اخلاقاً مغلوب و شکسته چه میتوان کرد.

حالا چیست که در این مورد میتواند غیر بدیهی و ناممکن باشد، در صورتیکه من اخلاقاً خود را با آنجائی رسانده باشم، که از «زندگی زنده و واقعی» بکلی دوریافتم، و چنان خرق عادت پیدا کنم، که در میان کسب و درك محبت، بخواهم او را خجالت زده نمایم، و یا باو تهمت بزنم که برای آن آمده است که «کلمات همدردی» از زبان من بشنود، و حتی یکبار هم متوجه نشوم که بهیچوجه، وی باین منظور نیامده بود که کلماتی تسلیت آمیز و تسلی بخش بشنود، بلکه برای آن آمده بود، که مرا دوست بدارد، زیرا: برای زن در عشق و محبت رستخیز وجود او نهفته است، نجات واقعی او

از هر گونه فساد و تباهی است، تولد مجدد اوست، و اساساً او بیچوجه نخواهد توانست، خود را بیابد و ماهیتش را آشکار کند، جز در عشق. و بعلاوه وقتی من در اطاق بالا و پایین میرفتم و از لای پرده دروغ میکفتم، اصلاً آنقدر زیاد که شرح دادم و میدهم از او تنفر نداشتم. فقط ترسو بودم، باندازه‌ی طاقت فرسایی بی‌جرات بودم. برای من تحمل او مشکل بود، و درست بهمین دلیل که در حضور من و با من بود، و نه بیرون. میخواستم که از عالم محو شود. آرزوی «آرامش» میکردم، در زاویه‌ی خود تنها بودن را میخواستم. «زندگی زنده و واقعی» مرا درهم میفشرد، زیرا بآن عادت نداشتم، چنان درهم میفشرد، که حتی نفس کشیدن هم برایم اشکال داشت.

چند دقیقه دیگر هم گذشت، و او باز از جا برخواست - مثل اینکه همه چیز را فراموش کرده است. چنان بی‌توجه، و بی‌ملاحظه بودم، که آهسته بکنار چوب‌پرده کوفتم، که او را متذکر کنم. وحشت زده خودش را جمع کرد، و بسرعت از جا پرید، بعجله در جستجوی اشیائش بر آمد، شال گردن، کلاه کوچکش، پالتو، همه را در یکجا جمع کرد، کاملاً شبیه باین بود که بخواهد خودش را از مقابل من و از دست من نجات بدهد... پس از دو دقیقه آهسته از پشت پرده بیرون آمد، و نگاه سنگینی بمن کرد بخشونت خندیدم، ولی طبعاً خنده با اجبار و تعمدی بود، برای حفظ ظاهر بود، و سپس از او روگرداندم.

و او کلمه‌ی «خدا حافظ» را گفت و بسوی دررفت.

بسرعت بجانب او رفتم، دستش را گرفتم، چیزی در آن گذاشتم... و دوباره آنرا بر هم فشردم. و سپس بعجله برگشتم، و بطرف گوشه‌ی دیگر

اطلاق رفتم، تا اقلای نه بینم... همین الان میخواستم دروغ بگویم - میخواستم بنویسم، که اینکار را از بی دقتی، نیمه‌هشیاری، از حماقت و نادانی کردم. ولی میل ندارم دروغ بگویم، و باین دلیل حالا آشکارا میگویم که من اینکار را... از قساوت، خشونت و زشتخوئی کردم. در همان موقعی که در اطاق قدم میزدم، و او پشت پرده‌ی تختخواب بر زمین نشسته بود، فکر اجرای اینکار اخیر بغاظم رسید. اما يك نکته را نیز با نهایت قطعیت میتوانم بگویم: که من با اینکه این خشونت را تعمداً کردم، با اینحال از صمیم قلب نبود بلکه در اثر افکار زشتم بود که بآن مبادرت کردم. این خشونت بحدی غیر طبیعی و بقدری «حساب شده»، تعمدی، ساختگی و با اصطلاح «ادبیاتی» بود که خودم نیز حتی یک دقیقه هم نتوانستم آنرا تحمل کنم - بدو بگوشه‌ی اطاق جستم که او را نه بینم، ولی بعد، با خجالت و تردیدی بی نهایت که در دل داشتم، بدنبال او دویدم. در راه رو را گشودم و به بیرون گوش دادم.

نیمه بلند صدا کردم: «لیزا! لیزا!» زیرا جسارت آنکه بلندتر فریاد کنم نداشتم. جوابی نیامد، و بعد صدای باز شدن در اصلی منزل آمد، و بلافاصله پس از آن صدای خشك بسته شدن آنرا شنیدم و انعکاس آن صدا در راهرو بگوشم خورد.

پس او رفته بود. متفکرانه باطاقم باز گشتم. قلبم گرفته بود و درد میکرد، اندوهگین بودم. در جلوی میز، نزدیک به صندلی که او نشسته بود، ایستادم، و بی خیال به سمت روبرویم خیره شدم. شاید يك دقیقه چنین گذشت. غفلتاً خودم را جمع کردم: درست در مقابل من روی میز دیدم که... خلاصه، همان اسکناس چروك خورده‌ی آبی رنگ پنج روبلی، همان

که در دستش گذاشته بودم. همان را روی میز دیدم. این حتماً همان اسکناس است، بی‌چوجه نمیتواند اسکناس دیگری باشد، در تمام منزل اسکناس دیگر وجود ندارد؛ خوب، پس باز وقت کرده است، در همان لحظه‌ای که من بگوشه‌ی دیگر اطاق دویدم، آنرا بروی میز پرتاب کند.

چه، چطور؟ - باید میدانستم که اینکار را خواهد کرد؟ آیا باید میدانستم؟ نه، چنان خودخواه بودم، و بقدری ب مردم بی توجه و بی اعتنا بودم، که هیچگاه انتظار چنین کاری را از طرف او نداشتم. تحمل نکردم؛ و يك لحظه بعد چون دیوانگان بسوی لباسم پریدم، و هر چه بدستم رسید پوشیدم، و با نفس بریده بیرون دویدم - بدنبال او دویدم. وقتی بیرون رسیدم، در این فاصله، او نمیتوانست بیش از دویست قدم دور شده باشد.

خیابان کاملاً خلوت بود، برف می‌آمد؛ لکه‌های سنگین برف تقریباً عمودی بر زمین می‌افتاد، و پیاده‌رو، و خیابان خلوت و تنهارا از بالش برفی نرم و سفیدی میپوشید هیچکس در اطراف دیده نمیشد، هیچ صدائی شنیده نمیشد. فقط برف، فانوسهای خیابان بیفایده و غم‌انگیز میسوخت. دویست قدم تا چهارراه اول دویدم و سپس ایستادم.

کجا رفت؟ و من چرا از بی او دویدم؟

چرا؟ برای آنکه، در جلوی پای او بخاک بیافتم، و از شرم و پشیمانی زار بگریم، پاهایش را ببوسم، بتضرع و التماس، عفو و بخشایش او را طلب کنم؛ همین، درست همین را میخواستم. سینه‌ام میخواست بشکافد؛ هیچگاه، هیچگاه دیگر نمیتوانم باین دقیقه‌ی از گذشته علی السویه، و بی تفاوت بیاندیشم و باز از خود میپرسیدم: اما - چرا؟. مگر فردا دوباره از او متنفر نخواهم

شد، برای اینکه امروز پایش را بوسیدم؟ مگر برای او خوشبختی بلامغان  
خواهم آورد؟ همین امروز مگر نبود که برای صدمین بار دانستم که خود چه  
ارزشی دارم و چکاره‌ام؟ مگر او را تا سر حد مرگ نخواهم رنجانید؟!

بر روی برف ایستاده‌ام، بتاریکی مبهم و محو خیره شده‌ام، و باین  
نکات میاندیشم. بعدها، در سالهای بعد، وقتیکه در خانه تنها بوده، و میخواستم  
با خیالبافی درد زنده و سوزان دلم را آرام کنم، بارها از خود میپرسیدم:  
«بهتر نیست، آیا بهتر نیست، که برای همیشه این توهین را با خودش همراه  
داشته باشد؟»

توهین - این شد توضیح؛ همین نکته شناسائی است که از تمام  
شناسائیهای دیگر مودنی‌تر و دردناک‌تر است. اگر فردای همان روز باز میگشت،  
روحش را کثیف و قلبش را خسته و دردناک میکردم. آتش این توهین و  
رنجش، هیچوقت در او خاموش نخواهد شد، هر چه محیط فعلی زندگیش  
نیز پست‌تر و کثیف‌تر از این که هست میخواهد باشد - این توهین و رنجش  
را بیاد خواهد داشت، و اگر هم با تو زندگی کند، نشان خواهد داد...  
بصورت نفرت... هوم! .. و یا شاید هم بصورت عفو و بخشش... و اما، آیا  
این عکس‌العمل‌ها اینکارها برای او تسلی بخش است، آرام‌تر میشود؟»

بگوئید به بینم - (الان، بمسئولیت خودم، شخصاً میل دارم سؤال  
غیر لازمی را مطرح کنم) - کدام از این دو بهتر است - خوشبختی سریعی که  
آسان و ارزان بدست آمده باشد، و یا درد و رنج معلوم، مشخص و عالی؟  
خوب، کدام یک بهتر است؟

در آنشب، آنگاه که از کثرت عذاب روحی نیمه جان در منزل  
نشسته بودم یاد او کم در من بیدارتر میشد. دیگر هیچوقت چنان رنجی

نکشیدم، و چنان پشیمانی احساس نکردم. و قتیکه در تعقیب او از خانه خارج شدم، و بدنبالش دویدم میتوانست شکی وجود داشته باشد، که آیا در نیمه‌ی راه منصرف نشده و دوباره باز نخواهم گشت؟!'

دیگر هیچگاه لیزا را ندیدم و نه از او خبری شنیدم. اضافه میکنم که حالا مدتی است خودم را از شر این «اشعرا» رنجش و نفرت آسوده و آرام کرده‌ام، اما در آن زمان از درد و رنج تقریباً مریض شده بودم.

و حالا هم حتی پس از گذشت سالیان دراز، در خاطره‌ی من نکات زشت و ناروا فراوان وجود دارد اما... آیا نباید درهم اینجا یادداشت‌هایم را تمام کنم؟ خیال میکنم که اساساً شروع بنویشتن این یادداشت‌ها از جانب من کار غلطی بود. اقللاً همینقدر بس که در تمام مدت انشاء آن خجالت میکشیدم: خوب اینکار دیگر ادبیات نیست، بلکه حفاری در وجود خویش است، خودخوری است. زیرا قصه‌ای دراز حکایت کردن مثلاً در این باره، که من چگونه زندگیم را در اثر تعصب اخلاقی، در تاریکی، و یاشاید در اثر فقدان مطلق و یا کمبود نوع فکری شبیه بنوع فکر مردم متوسط و عادی، و یا در اثر خرق عادات و تبری از هر چه زندگی زنده‌ها را تشکیل میدهد، و یاد در اثر تمام این خشونت‌ها که خود سازنده‌ی آن بودم، بر خود حرام و خراب کردم، و آنرا از بین بردم - بخدا که شنیدن این قصه همه چیز هست جز مشغول کننده. در یک زمان باید قهرمانی وجود داشته باشد، ولی در اینجا همه‌ی خواص یک نفر ضد قهرمان را می‌یابیم. مسئله‌ی اصلی اینست که مجموعه‌ی این گفتگو تاثیر بی‌نهایت نامطبوعی در شنونده دارد. ما همه تا حدی از زندگی تبری جسته‌ایم. همه فلجیم، همه - طبیعی است که کم و بیش چنین هستیم. اما دیگر نه بآن اندازه که از واقعیات «زندگی زنده» ی حقیقی



حتی حالت تهوع بما دست بدهد، ووقتی زیاد آنها بیافتیم، رنج ببریم، ما حتی کار را بجائی رسانده‌ایم که «زندگی زنده» ی واقعی را اصلاً بعنوان خستگی، بار، و یا شغل میدانیم، ولی در خفا و پنهانی، باهم کاملاً توافق داریم که بصورت ادبی زندگی کردن بهتر است. اما چرا دور خودمان چرخ میخوریم، اصلاً چه میخواهیم؟ خودمان هم نمیدانیم. وای بر ما اگر روزی تقاضایمی که بغاظرمان میکند، بر آورده شود! خوب اگر یکبار میل کنند و تجربه نمایند، و مثلاً بما آزادی بیشتری ببخشند، فرق نمیکند به کدامیک از ما، دست آن یک نفر انتخابی را باز بگذارند، قلم و کار و فعالیت او را بیشتر کنند، الله‌ها و آقا بالا سرها را بردارند و ما ... بله من بشما اطمینان میدهم. آقایان من: که بلافاصله پس از دریافت این آزادی، مجدداً تقاضای الله و آقا بالا سر میکنیم. میدانم که شما بعلت این احکامی که من صادر کردم بی اندازه نسبت بمن خشمگین شده‌اید و غضبناک بسوی من فریاد خواهید کرد که:

«از خودتان و بیچارگی و بدبختی خودتان هر چه میخواهید بگوئید ولی بخود اجازه ندهید که کلمه‌ی «همه‌ی ما» را بر زبان بیاورید و استعمال کنید!»

آقایان من، اجازه بدهید. با ذکر کلمه‌ی «همه‌ی ما» من بیچوجه نمیخواهم، که مثلاً خودم را تبرئه کرده باشم!

آنچه در مورد رنج عذاب از نظر تخصص بمن مربوط میشود، در طول زندگی خود با آخرین حد ممکن آن رسیده‌ام، بعدی رسیده‌ام که شما حتی جرأت به نیمه رسیدن آنرا نیز ندارید. و این آزادی فعلی خودتان را منتوج عقل و خرد میندازید، و خود را با آن تسلی میدهید.

ولی نمی بینید که اینکار، خودفریبی است. و باین ترتیب، آقایان من معلوم میشود که من باز هم از شما زنده تر هستم. پس يك کمی دقیق تر و با ملاحظاتی بیشتر با طرفتان نگاه کنید! حتی ما نمیدانیم که این «زنده» واقع در کجا زندگی میکند و اساساً چی است، و چه نام دارد. تجربه میکنیم: تنهایمان بگذارند، و کتلهارا از ما بگیرند، بلافاصله خودمان را کم میکنیم و بخطا میرویم، و نخواهیم دانست، به که پناه بریم و به چه متوجه باشیم، چه، را دوست بداریم، و از چه نفرت داشته باشیم، چه. را تجلیل کنیم، و چه را تحقیر کنیم. حتی بر ما ناخوشایند است، و بارگرانی است که بشر باشیم، همین بشر عادی و واقعی باشیم، بشر با گوشت و پوست، با بدن و خون و رگ و ریشه باشیم، از تن خودمان شرمساریم، و مطالب طبیعی را جنایت میپنداریم، و میخواهیم بنحوی از انحاء چیزی که وجود نداشته است، یعنی مثل «همه‌ی مردم» بشویم و نظرمان را تعمیم بدهیم، ما، مرده دنیا آمده‌ها هستیم. مدتها است که دیگر نسل ما از پشت پدرانی زنده ایجاد نشده و از رحم مادرانی زنده دنیا نیامده است... و درك این موضوع حتی برایمان دلچسب و پسندیده هم شده است که چنین هستیم، ساختگی و مصنوعی هستیم و دائماً این تصنع بیشتر و بیشتر میشود؛ سلیقه‌ی ما کم کم بآن معتاد شده است. بزودی فکری خواهیم کرد، تا طوری ترتیب بدهیم که فقط بوسیله‌ی اندیشه‌ی صرف ایجاد شده و متولد بشویم.

خوب، برای حالا کافی است.

دیگر بیش از این نمیخواهم از «تاریکی» چیزی بنویسم

ولی در اینجا یادداشتهای این مری مخالف خوان و ضد و نقیض پردازهنوز  
تمام نشد . نتوانست از نوشتن صرفنظر کند و باین دلیل بنوشتن ادامه داد . ولی  
من نیز بنظرم میرسد که میتوان در اینجا دیگر یادداشتهای او را قطع کرد .

داستانایوسکی

پایان ترجمه شهریور ۱۳۳۳

رحمت - الهی



بزودی منتشر میشود  
نازنین و بو بوک

در يك مجلد

دوقطعه از داستایوسکی که رحمت الهی ترجمه کرده است

چند کتاب مفید و خواندنی

سیر حکمت در اروپا	ترجمه مرحوم فروغی
راز	از تسوایک
آموک	« «
انتقام گربه	از آرتور شنیتسلر
اوژنی گرانده	از بالزاک
دمیان	از هرمان هسه
اسرار نیکبختی	از ا. س. ماردن
شیوه مردم‌داری	از پروفسور جان مرگان
مسخ	از فرانتس کافکا
در تنک	از آندره ژید
	ترجمه عبدالله توکل
	« خسر و رضایی
	« ابوالقاسم پاینده
	« جهانگیر افخمی
	ترجمه صادق هدایت

کتابفروشی واد  
شاه آباد

بها : ۴۵ ریال